

دیوان مجذوب

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بر احدیت تو برحق — کونین دو عادل موثق
در معرفت بچشم عرفان — باشد دو جهان دو چشم حیران
وهم از تو چه کفت جز فسانه — با دست غذای بی الوانه
با فکر برش لاهم راحل — لب تشنه زند بدجله نازل
وهم است ز صحبی خود نکوسار — از اوج خود نرجون ستماد
شایستهٔ شان تست تنزیه — زیبندهٔ حال ماست تدلیه
شد لازم عجز ما تولّه — جون الهت ترا تائبه
با این همه عجز و وهن وشهلا — کفر است مشاهلهٔ زاآرا
اظهار وجود کن برون کیست — ستنش و سمتهی بکر نیست
وبتوتند کرچه دیندار — ربانیشان کم است بسیار
هر یک بپشت بقدر بپشند — ناید هنر رطب زبیشند
کو قوت عنبر از سفرجل — یا نفخهٔ دار بو زصندل
دیموت ذات و فکر سالك — دیموت هایل است ومهلك
محتاجان هم بقدر حاجات — بی برده بکا فی المهمات
هرچند مقربند ابرار — لاتدرکه است شان ابصار
با عقل خبر زکنه رب نیست — این نسبت رشحه ورب نیست
سعی خرد و سراغ آن کنج — طفل زمن است وعزم ترفیج
نزاد خیال شد دهر — جز مات شدن نباشدش بهر
از حیرت این همه عجایب — وز دهشت این همه غرایب



پنداری کشته خواب در ما | پنداری کشته خواب در ما
از حیرت صاحبان الباب | پیداست که کیست رب ارباب
با آنکه عجب جهان جهان است | آثار صفات پر وهان است
هرچند شناخت بی‌یقین نیست | اما حقش ز شرط دین نیست
اسرار یقین و عجز ادراک | بالو کشف است و ماعرفناک
جز حیرانی ز نخل عرفان | عارف چه ثمر کند بدانان
تخلیست ولکه کز انبیاست | ما واله آنکه واله تست
ما را دیدار والهان بس | قرب نظر مقربان بس
سبّاح بقدر طاقت و توش | در لجه کند هوای پا غوش
ذکر تو نعیم جاودان است | سر دفتر ذکر شکر او آن است
با ذکر تو هر که شد معاشر | او راست حیات در معاشر
با ذکر تو آنکه خصم انداخت | بر فنجک را خیال نشناخت
خرم دل آن فلک جناب است | کو با ذکر تو هم جناب است
بی ذکر تو از طلب چه یابند | از غیب این غهب چه یابند
بی ذکر خوشت لب از تکلم | می باید کنج و میکند کم
بی ذکر تو هر سخن فلاد است | بی وصف تو هر کلام باد است
در توحیدت که نیست تخلیط | کفر است افراط همچو تفریط
افراط ز وجدیان جاهل | تفریط ز ملحدان کج دل
این هر دو خیال کج غلط شد | حقیقت از امت وسط شد

قال رسول الله صلی الله علیه وآله ما عرفناک حق معرفتک قال امیر المؤمنین علیه السلام لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا

در حکم تو نیست جور یکجو | در قافله ها برد زفر خو
عیش و غم و رنج و راحت از تست | ذو سر و ذر و فقر و ثروت از تست
مستخفی لیل و سارب یوم | در دست تو دید یقظه و نوم
کز ظلمت و نور کو صریم است | سررشته بدست یک حکیم است
خنک فلک از تو خورده یک سوط | تا هست حرون نکرده از شوط
تا حشر بیک قفیل تقدیر | نه قافله میزنند شبگیر
چون قافله از قفول شد سست | آنند همه را رجوع با تست
شاد آنکه پناه از تو یابد | از خود به تو راه از تو یابد
در توحیدت که کل اشیا | اول بهمان شدند گویا
کافیست برای هر محقق | خطب خطب کلام ناطق

سر دفتر محکمات قرآن

نقلیست صحیح و هوش افزا | گوش دل و جان و هوش بکشا
راوی گوید شدیم حاضر | در خدمت آن امام باهر
نور چشم آن وصی مطلق | از روز ازل امام برحق
دیدم شخصی ز اهل توحید | از حجت کردگار پرسید
گفتا بیقین بود ملابس | قرآن بجمیع رطب و یابس
مولا گفتا یقین چنین است | شیرانه اعتقاد این است
راوی گوید که گفت سایل | هستم بامامت تو قایل
سر تا پایم فدا ابا د | ایمان در دستم این اداباد

آن دعوای کلام ناطق　　کو از قرآن بآن موافق

جز تو که آن کلام فرمود　　کو شاهدش از کلام معبود

باید باشد همان سخن هم　　در نص کلام رب عالم

راوی گوید شدیم حیران　　زان قسم سوال او ز قرآن

با سایل خویش گفت مولا　　کردی چو سوال بشنو از ما

آن آیه که خوانده در انعام　　از یاسین هم شنو تو پیغام

یاسین که امام را مبین گفت　　انعام کتاب را همین گفت

زین هر دو دلیل شد محقق　　کو مصحف ناطق است بر حق

حق است و بحق او ست لایق　　گفتن که منم کلام ناطق

قرآن همه حجتش تمام است　　مادام که قیمش امام است

هر کس سخنی کند ز قرآن　　حتی زندیق منکر آن

ناطق نشود اگر امامت　　کی حجت آن شود تمامت

قرآن که هدی است تا قیامت　　با حجت حجت است حجت

با امامت عیان کلام معبود　　لن یفترقا رسول فرمود

امواج بحار صنع توحید

ای از تو سحاب صنع سیار　　هم مصنعهٔ دو کون سرشار

با خامهٔ صنع دست ممتد　　خط ازل و ابد بیک مد

گردون طاق زکاخ صنعت　　فیروزه شاد یاخ صنعت

بستی بطراز آبگینه　　نه طاق مقرنس خشینه

تا هر چه کنند صور تی چند　　این آینها همان نمایند

از رشحهٔ جام دست سرشار　　نه دایره آب خشک دوار

این بحر معلق فلک نام　　در بحر تو حلقهٔ ایست در دام

گشت از تو بامر کاف و نونی　　پرگار سپهر منجنونی

تا صنع تو در نموده مفتوح　　خوان احسان دست مفطوح

باغ دو جهان ز دست پر نقل　　این هر ف ربود و اندکر افل

الوان نعم برون ز اوصاف　　از دست گشیده قاف تا قاف

از دست بلند و پست هر بوم　　گر هند شد و گر اد زن الروم

ضلع فلک از تو یافت شر سوف　　کتف قمر از تو بست غضروف

یکقطره ز بحر صنع جسته　　نه آب سوار خیمه بسته

از دست دو خلعت دلفروز　　اکسون شب و دیبقی روز

جانرا تو کشی نقاب از تن　　هم کوی سپهر را بمحجن

گر آتل و زمزم است و زامیم　　گر کوثر و سلسبیل و تسنیم

دو کوی تو مپد و ند غلطان　　گر جیحون است یا که جیحان

در کثرت بحر و قلت شط　　تقدیر ترا غلط نشد خط

نادان رموز حکم و تدبیر　　در خط باشد ز خط تقدیر

بی مصلحت تو نیست حاشاه　　دریا ز میاه و شط ز امواه

تقدیر تو کرد قسم سهمان　　بی وصمت از دیاد و نقصان

از تقدیر تو شد مقدر　　شان ذرات و حال هر کر

قال الله تعالی وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو ویعلم ما فی البر والبحر وما تسقط من ورقة الا یعلمها ولا حبة فی ظلمات الارض ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین

از حکمت تست برف در کوه — در موسم دی همیشه انبوه

چون آب عیون کمی نماید — در صیف بکار خلق آید

چون برف بفصل دی ضرورست — کولاک که گفت که ضروراست

نبود دمه را اگر تهوّر — انبار سهند کی شود پر

کی پر کرد بکثرت برف — دم عرض دو ساعت آنهمه ظرف

در صیف و شتا چنانکه باید — حرّ و شبمش بعرصه آید

از حکمت تست بهر کودک — اندازهٔ مهر مادر و بابک

با حکمت تو فزون شود کم — قد رتبه و بهای خشرم

از حکمت تو شعور و اظفار — بی روح شدند همچو اشجار

افزود نشان کثافت آرد — بستر دنشان لطافت آرد

هر گاه که ذی حیات باشند — آزار کشند چون تراشند

با آن محنت که رام گردد — سنّت همه را حرام گردد

از تقدیر تو نصف هر مشت — شد از پی قبض و بسط انگشت

انگشت کژ و کژ کشاید — آن نیز بلند و پست باید

داده بصماخ حکمت زهو — از بهر هوام نز پی لهو

زهوار بکند حواست گوش — بر گوش خزک کمی کند توش

الفت ز تو یافت چون تن و جان — ضدّیت چار آخشیجان

روز از تو نقاب شعری انداخت — بر بهمن هم این شعار خود ساخت

بی مصلحت نگشته درقس — پروانک غاب عین کهمس

چون قوت تیشدمان ز دانا است — در ماشیه کلبهم توانا است

با انس گرفته انس بو شک — کند وست و کونه مال هوشک

از صنع تو هرچه هست باری — قدری دارد برای کاری

در هر گرسنه وا پی قوت — راقوته زمرّد است یاقوت

صنع تو به بر چو بچه داده — تعلیم شنا بویک زاده

صنع تو بر آب بسته صورت — کو در دل جهان جهان بصیرت

از صنع تو شد که عقل لوشا — ارژنگ نوشت و تنکلوشا

آن صنع که بر هوا صدا دوخت — سی لحن بباربد هم آموخت

از صنع تو شد مظلّهٔ خاک — اطنابه بی طناب افلاک

در ملک تو چرخ توی بر تو — زانسان که بباغ چند آبو

از صنع تو کرم ده نوردی — شد این طبقات لاجوردی

این هفت پرند صاف دلکش — از تست باین نسق منقّش

از صنع تو دارد این شعبد — کوهر کشن ماه نو بناعد

این رنگ جهان بصنع بیرنگ — انداخته شد و نداشت بیرنگ

از صنعت تست صبح ناسوت — آمیخته مو و شاب و فرتوت

از صنع تو خیزد از تکس تاک — از تاک زغاک و برک بر چاک

صنع تو چها کند تکس را — زان صنع چه آگهی مکس را

گوددرز و حصرم و عنب او — هم قهوه و خلّ و دبس و تاهو

همچون تکس اختیار هر سر — هم خیر آید ازو و هم شر

اقرار باختیار ده بن است | کرمنا ر ابیان چنین است
کار همه بامشیت تست | هم قدرت ماز قدرت تست
این قدرت ما که عجز بحت است | فوقش اسم است و بحت بحت است
در مذهب حق آل اطهار | نه مجبوریم مانه مختار
یعنی همه با نمود بی بود | از صنع تو گشته ایم موجود
هم از صنع تو شد مزین | این چادر لکن بنه تهنبن
با واید صنعت این نه اورنک | طفلی ابیست ز کهکشانش بر تنک
صنع تو ز صنع تست معلوم | معلوم تر از نقطی ز نجوم
از بحر تو چرخ یک حباب است | هم نور تو نار این عکاب است
کو دنیا کو قیامت تست | یک آذی بحر قدرت تست
حکمت که بجان و دل روا نست | افلاک کوی صولجان است
حکم تو ر ابلق چهارم | از خیط شعاع بسته دم دم
از صنع تو شد هلال روشن | زیب سر کوز مان چو کرزن
از صنع تو شد مرصع افراز | نه ابلق چرخ را کتف ساز
صنعت ز هلال بسته هرا | بر سینهٔ ابلق سبک پا
از صنع تو تا نظر کشاید | فوق فلک البروج یابند
از صنع تو صوت میشود حرف | رنکین نه بلاجورد و شنجرف
از صنع تو برده حرف افواه | از موج هوا بکوشها راه
از بحر تو خواست جون سحابه | رحبات فلک باین رحابه

در اوج چه ثابت و چه سیار | در ارض چه نامی و چه احجار
در بحر چه لؤلؤ و چه حیتان | در بر چه براری و چه بلدان
در کوه شعاب و هم معادن | در دشت اسود و فهد و شادن
در باغ چه لاله و چه عبهر | در چرخ چه شهپر و چه شهپر
در سهل و جبل فجاج و اقطار | در اقطارش شطوط و انهار
انواع طیور تا شبا نور | از عنقا و عقاب و عصفور
در روز چه سرهر سارب | در لیل چه طلب طلب طالب
نحل و شه نوش و غلغج و نیش | نخل و رطب و نزود لث و ریش
طعم مز و مر و حلو و غنجال | هم فاکهه نضیج و هم کال
صف صف انواع عالم سر | این عالم و آدم و مشاعر
در جابلسا عجایب خلق | هم جابلقا بجانب شرق
روضات نجوم عالم خاک | شارستان بلند افلاک
در جو هوا حوادث آن | چون طوق بهار و برق و باران
فصل دی و نشو و صیف و پاییز | هم هاجره هم هوای شجلیز
عید و نوروز و شان هر یک | قدر شب قدر و هم شب چک
در باغ جهان جمیع اثمار | کلهای جنان تمام بنجار
انس و جن و ضروب هر جیل | مار و مور و بعوضه و فیل
بسیار و کم قری و بلدان | کوهان بلند و پست کیهان
شش جانب هفت فرش ممدود | نه خیمه بی عماد و شنکور

اتراک و دواب دشت قبچاق | هم اشجار و سهام عیذاق
چه ادهم و سمند و شولک | چه اشهب و چه کمیت خوش تک
چه نافه چه عنبر دلاویز | هم صندل و دار بوی و هم شبیز
اجناد مقدسات لاهوت | اصناف مقیدات ناسوت
اوصاف ذوات عالم حی | این عالم و آنچه هست در وی
مستقبل و حال و ماضی دهر | روز و شب سال و هفته و شهر
انوار بهیه در سموات | دلهای سنیه از عبادات
اضداد جنود ظلمت و نور | هم اکدش هم قریب و هم دور
اجناس زمانی و مکانی | انواع دو کون کن فکانی
صحرا صحرا قبیله و حی | دریا دریا سفن پیاپی
اشباح مکونات ابداع | افراد معینات انواع
در عین علن همه عیانی | در عرض بهشت آنچه دانی
ما یعرف کاینات کونین | اغنان سما و ارض و مابین
آثار سفیدی و سیاهی | از ماه گرفته تا بماهی
عالم عالم همه عجایب | دنیا دنیا همه غرایب
آیات کتب بوحی منزل | احکام قویم شرع مرسل
فضل و کرم حبیب غفار | اجلال علی و آل اطهار
علم همه انبیا محقق | شان همه اوصیای برحق
آن چیز که کرده در عیان | خط ازل و ابد نشانش

مجموع

مجموع ز صنع تست پیدا | سبحانک قائلاً تعالی
قرآن که تمام صنعت تست | در صنع تمام حجت تست

رمزی ز عجایبات قرآن

نقلیست صحیح در معانی | در حفظش دار تا توانی
تا رهبری اند که بقرآن | دانی چه کس است عالم آن
غیر از معصوم هر که تفسیر | با رای کند کنیش تکفیر
راوی گوید خلافت جور | چون بود بنی امیه را طور
زان جمع خلیفگان فاجر | مروان حمار بود آخر
مروان حمار داشت خویشی | کز قرب خلیفه داشت بیشی
اما زندیق بود ملعون | دینی نگزید بود آن دون
راوی گوید که روزی آن خویش | آن درده داستان کج اندیش
در روز جهان دم محترم | برگشته جهان ز شور و ماتم
مغرور بقرب خویش آن خویش | آن ملحد بیحیای بدکیش
آمد بدر وصی مطلق | آن نور ششم امام برحق
تا شد در باب اذن سایل | اذنش دادند گشت داخل
از خویشی و قرب آن تجبر | بنشست بغایت تکبر
رو کرد با آن امام باهر | از روی تکبر آن مفاخر
پرسید ز حجت نمایان | در باب مقطعات قرآن
گفتا که در ابتدای اعراف | خواهم ز چهار حرف کشاف

معانی الاخبار از تصانیف ابن بابویه است
مفاخر بفتح میم یعنی فخر کننده
مقطعات قرآن مثل المص المر کهیعص

اول الف است و لام با وی — سیم میم است و صاد از پی
کو هست اینها کلام بیچون — شانش نه سه وجه نیست بیرون
یا احکام است یا حکایات — یا اخبار است از خفیات
آن چار از این سه وجه عاریست — ظاهر کن اگر کلام باریست
نه حکم حلال نه حرام است — نه قصهٔ حال خاص و عام است
نه اخبار مغیبات است آن — پس چون سخن خدا است قرآن
راوی گوید ز حرف ناپاک — دیدم که امام شد غضبناک
افروخته رخ ز حرف ملعون — رو کرد بسوی آن سگ دون
فرمود که ای انیس سلطان — هفتاد بود بطون قرآن
هر حرفش اگرچه شد مکرر — دارد هفتاد وجه در بر
قرآن اگر اینچنین نباشد — رطب و یابس مبین نباشد
مخصوص به ماست هر حجت — بر جملهٔ این بطون مهارت
راوی گوید که باز مولا — گفتا ای غافل ز حجت ما
در باب چهار حرف اعراف — یکی و شنو ز نور کشاف
از هفتادش یکی بگویم — کز شصت و نه از تو عذر جویم
مجموع چهار حرف اگر ملـ — شمار تو با حساب جمل
اخبار بکن مرا که چند است — تا گویمت آنچه دلپسند است
راوی گوید که گفت ملعون — باشد صد و شصت و یک تو اکنون
مولا گفتا بمرد محتال — کو چند مر بعثت است امسال

ملعون

ملعون گفت شما را این هم — باشد صد و شصت و یک ای مسلم
روز دهم همین محرم — باشند جماعت تو از هم
مسوده شود ز ولد عباس — غالب بشما با عین الناس
شش روز دگر ضحای آن یوم — مستاصل آن کنند آن قوم
این یک معنی که بس شگرف است — از هفتاد چهار حرف است
این یک معنی برای حجت — از شصت و نه بود کفایت
راوی گوید ز حکم محکم — دیده ملحد شکست درهم
زان وعدهٔ رستخیز نزدیک — پیچید بخویش و گشت باریک
زد ملحد رنگ رفته بر رد — تابیش خلیفه گیج و مضطر
با مروان گفت قصه را باز — او را هم رنگ کرد پرواز
مروان قسمش بداد مضطر — کاین حرف کسی است یا که جعفر
ملعون گفتا چنین حکایت — غیر از جعفر کراست جرات
مروان گفتا بحرف آن مرد — جز صبر چه چاره میتوان کرد
راوی گوید که روز موعود — آن شد که امام وقت فرمود
شد عرصهٔ کوفه پر ز جیه — مستاصل شد بنی امیه
منصور و اخش ز ولد عباس — کشتند دوان خلیفه الناس
غالب بضلال شد غوایه — زد افعی نیش بر عطایه
عالم عالم ددو دجا وید — بر آل علی و اهل توحید
آنرا که دوازده امام است — توحید زبان و دل تمام است

طوفان عطای بحر توحید

درگاه تو ره نداده بر دود | ننشسته سحاب جودت از جود
الوان نعم برون ز اوصاف | از دست کشیده قاف تا قاف
دنیا که ز جام جود دردیست | از خرمنهات بیش خوردیست
بر کافر و کافر و مسلمان | باران عطای تست باران
که بوده مشارق و مغارب | از صوب تو بی سحاب صیب
دیدند اگر شباب اگر شیب | ابر کرم تو پر شآبیب
این مزرع را ز دیم و فاراب | باران عطای تو دهد آب
در رزق تو نشد بنقص معیوب | از هلع هلوع و سحب اسحوب
از خرد و بزرگ و شاه و نویان | از رزق تواند عیش جویان
تر واک ز عطا کنی مقلدر | تا پر نشود خزانه چون زر
در درگه احتشم و تایب | بر دامن رعب از رغایب
زاری بتو چون گدا کند که | جایع ز ابا ابا کند که
ذا مسغبه است سغابیا قوق | ذا متربه است هم خلایق
جود هم را ز دست مصدر | باران تو کی مطیع تشتر
جود تو زلال هر جوادی | درد تو دوای هر فوادی
لطف که شد از ازل عیانت | درد و غم عشق تست در جان
باد درد تو نیست در دل حزن | عالم که راست فیض این مزن
باد درد تو خستگان پزشکان | با آتش تست آب حیوان
آن دل که ز درد تو حرض نیست | تا هاویه جا نبرد از مرض نیست

درد تو که رنگ را کند زرد | دردیست دوای بیگمان درد
باد درد تو غم تمام شادیست | این شهد بنام زهر عادیست
دردی که دواست روز پاداش | در اول وهله تلخ کو باش
تلخی ز دوا همان مراد است | در رشته تب گره کشاد است
آنرا که نشد غمت فراموش | جز کو بدر که بخست رامش
در چشم اسیر تست خوناب | چون باده لعل فام در آب
بس قطره که با غم تو دریاست | در دیده آشنات آشناست
آن دل که نیافت ذوق این غم | چشمیست شده تمام ورتم
دل را که بدرد که تو راه است | خضر طلبش نو پید کاه است
درد تو دارم کشاید | سوز دردی و ارز فزاید
از درد تو خسرو گدا شاد | دلها همه چون انار فرهاد
آنانکه دوا ز درد پرسند | اکفت ترا بجان خریدند
آنرا که دواست درد دلداد | واجب بود احتما ز اغیار
با عشق تو هر که راح دارد | عیش دو جهان فراخ دارد
عشقت نکند نطعنه و هله | آتش بالد زنیش دهله
زین نو قلعه برازم هالك | جز لطف تو کیست خضر سالك
لطف تو رقیب هر رقیبی | درد تو طبیب هر طبیبی
هم با لطف تو آورد تاب | ارباب بشر برب ارباب
هم لطف تو دوخت خلعت قاه | بر قامت بندگان درگاه

قسمت همه را زتست فرخنج | اما هریك بقدر فرهنج
اندازهٔ قسمت است وتعیین | کاین برد طبرزد آن بترزین
کوبزی را زتو رواجی است | روس انکره هم بی علاجی است
درکوی تو داغ هست وهم باغ | درباغ تو زندواف وهم زاغ
جادی قلمت نشد بقلماش | هرچیزکه هست هست درجاش
دردرج صدف کهرشد درج | جز لطف تواش کرمید هداج
بی لطف توکی کند دلایل | ازعاج سواد کفر ازدل
لطف توزفیض ابر وباران | پوشاند بلك بنو بهاران
بالطف تو جیب غنچه پرزر | هم تاج نبات کلبن تر
با خوجهٔ تو خوس وبستان | این خواجه بنام وآن کلستان
دل ازدر غیر وازعتابش | شد برعتبهٔ تو اعتابش
مایل زدرت بباب مرهوب | دل بسته بوعدهای عرقوب
آنراکه پناه تست یارش | کود دریب المنون حصارش
مایل بتواز وجوه شتی | امن است زنون چو ابن متی
یوسف زتو درغیابت جب | اندوخت تقرب ازتغرب
داود تو کرد پیش طالوت | بایك مقلاع قلع جالوت
ازروی زمین چوکرد رفتش | یك مقلاع وسه آب رفتش
دایم نم قهرتست سیلاب | لطفت شل کرچه درغ آن آب
کولای کشان توشکانی | یابند بهشت جاودانی

هم جمله زاهدان عالم | کیرند قرار درجهنم
ازخلق نهان وآشکارا | درچون وچرا کراست یارا
دردیدن آنچه ازحکیم است | سالم بنظاره یاسلیم است
باخاموشی رضا شکارند | باچون وچرا همیشه خوارند
بالطف توهین است معضل | باعدل توعادلاست عادل
هریك زآتش تو داور | کوبی جملی است ضخم واصفر
لطفت نکند اکرمدارا | ازمشت ضخی چه تاب ویارا
کی شد زحفاوه وتطلب | کارکرمت بجز تطرب
بادست آثام آثم هرکس | زان کفر بود قنوط ذی رس
بحرکرمت کرنه شودیست | ازطفل قنوط بهانه جوییست
غفران طلبد کنه زمردم | نعمت کی بود بی تلهجم
باعفو توجرم خاك ممزوج | مشتی آس است پیش سیهوج
هرچند کناه ماشطیط است | بحرکرم توهم محیط است
بحرکرمت زموج غفران | هرکز خالی نشد زطوفان
درطوفانش زاهل طاعات | کافیست رواج مناجات
ازنعبد رفت رمز باناس | کاین صفقهٔ واحدست واجناس
باآن همه کبریای وهستی | بااین همه جرم وعجز وپستی
هرلحظه جهان زهم بپاشد | شیرازهٔ لطف اربناشد
درکارترین حوج هوتن | ازسیم وطلا وصفر وآهن

از هر چه نظام را بکار است * کز آب و هوا و خاک و نار است
دیدیم شده بلطف دادار * ارزانتر و کم‌بها و بسیار
چون رحمت تست در همه باب * درکارتر از کل اسباب
زان رحمت شاملت بود نیز * ارزانتر و بیشتر ز هر چیز
خرمن خرمن ببرلت کاهی * دریا دریا باشک و آهی
تا رحمت شاملت شود ختم * بر افضل انبیا کنی ختم
از ختم چنین انسان آن بود * کایجاد تراست بر جود
این ختم بر حمت عمیم است * این رمز صریح از کریم است
یا رب یا رب بحق قرآن * نومید ز در کهم مگردان
از توبه چو عذرخواه آرم * روی سیهی براه آرم
از چشم ترم ببخش ادا وم * وز راستیم بده هراوم
تا سر زده تو وا نگیرم * لب خشک ز تشنگی نمیرم
مقصود من از در عطایت * اینست که در ره رضایت
هر دم که بسجده ات سر آرم * هم دست بدرگهت بر آرم
دستم گیری و پیش آری * بر دست حبیب خود سپاری
کاین دست بگیر و ساز منضم * بر دامن اوصیات محکم
صد شکر که محکم است دستم * بر ذیل امید تا که هستم
این هم از لی تفضل تست * این نخل ز دل تفضلی رست
خوشحال دلی که گشت ممتاز * شانش بتفضل سبب ساز

دسوا

رسوا قبلی که ماند عادی * از فیض تفضلات بادی
در قسمت کار شاد و محزون * بیچون و چراست کار بیچون
این قسمت حکمتست نه جور * کی جور حکیم را بود طور
کاری که ورای فهم ناس است * گفتن که چراست این قیاس است
در شرع قیاس نیست جایز * شیطان ز قیاس گشت عاجز

درجی است لبالب از لآلی

نقلیست صحیح گوش کن گوش * جامی است حلال نوش کن نوش
گوید عدلی ز اهل صوفه * سالی سوی حج شدم ز کوفه
در راه بطیبه تا رسیدم * اوجب طوف امام دیدم
رفتم بلد وصی مطلق * آن نور شنیم امام برحق
رخصت طلبیدم اذن دادند * در بر رخ خواهشم کشادند
داخل شدم و سلام کردم * حج را آنجا تمام کردم
چون رد سلام هم شنیدم * در دار سلام آرمیدم
اذنم زپی جلوس هم داد * این در در اهم بلطف بکشاد
امید بلطف دوست بستم * خوشحال بگوشهٔ نشستم
چشمم جمعی ز شیعیان دید * چون حلقه نور گرد خورشید
هر یک بسوال لب گشودی * بالطف جواب از او شنودی
زان قوم شگفته رو جوانی * خوش حرف و بلیغ و نکته دانی
رو کرد چو ذره سوی خورشید * از حال جبیس و ارث پرسید

عدلی بفتح عین [illegible]
صوفه بروزن کوفه قبیله‌ایست از عرب [illegible]
طیبه بفتح طا و سکون یا [illegible] ختم اسم مدینه مشرفه است بروزن شیبه
[illegible]

بر اوه بکسر [illegible]
تفضل عطا کردن [illegible] کاری از کسی [illegible]

مولا کفتا رسول فرمود — کز ارث بود حبیس موجود
ردّش همکی بوارث باید — در شرع نبی خلاف این نشاید
راوی کوید ز حجّ اکبر اکبر — بستیم احرام حجّ اصغر
فارغ شده از مناسک آن — کشتیم سوی وطن شتابان
چون شاد بکوفه باز کشتیم — پیش همه سرفراز کشتیم
بُد قاضی کوفه بوحنیفه — آن شخص شرّه برای جیفه
ناچار تهیّهٔ ره آورد — کردیم و شدیم پیش نامرد
در مجلس آن لعین نشستیم — بر خصم ره از تقیّه بستیم
دیدیم که همان جوان مُقبل — کز ارث و حبیس بود سایل
هم کرد ز بوحنیفهٔ شوم — آن مسئله را بجنس معلوم
آن شوم جواب داد در دم — امّا بخلاف حکم محکم
راوی کوید که کفتمش من — ای قاضی ذوفنون بهر فن
در طیبه همین جوان ساده — این مسئله کرد استفاده
از جعفر صادق آنچه بشنید — در رأی شما خلاف آن دید
راوی کوید ز ننک وارغا د — پیچید بخود ز حرف من ماد
آن کرد دم کج نهاد بخو — با آنکه ز خشم داشت سر دو
دو سلخت از آن کروه مردم — چون افعی کوفته سر و دم
کفت از صحف است علم جعفر — زان راه غلط کند مکرّر
باشد همه علم من ز افواه — هرکز نکند خطا در راه

راوی کوید ز حرف نامرد — پیچید ز غصّه درد دلم درد
کردم فی الحال نذر در دل — تا حجّ دکر کنم بقابل
هم سال دکر کنم زیارت — هم شکوهٔ آن لعین بحضرت
چون موسم حجّ مرد و زن شد — توفیق خدا رفیق من شد
دیدم که حنیفه هم در آن فج — با قافله کشته عازم حج
چون باز بطیبه تا رسیدم — واجب طوف امام دیدم
فی الحال شدم برسم سابق — زوّار امام حیّ ناطق
آن شکوه چنانکه بود در دم — کردم بجهان طبیب در دم
کفتم کارش رسید تا جایی — کاین کفت عیان بر بیحیایی
مولا کفتا بر وست لعنت — مأیوس ز رحمت است البت
آن حرف صحف که کفت زندیق — مُصحف ز صُحُف بود بتحقیق
انجیل و صُحُف زبور و توریة — جمله صُحُفند محکم آیات
از قرآن است علم حجّت — مخصوص بماست این طریقت
هم علم جمیع صُحُف با ماست — این نور ز شان ما هویداست
آن حرف که علم اوست ز افواه — کذبست ز مفتری کمراه
راوی کوید که هم در اثنا — آمد از در غلام مولا
کفتا که ابوحنیفه در باب — استاده برای اذن بیتاب
مولا نه نعم بکفت نه لا — استاد غلام خشک برجا
چون فاصله اندکی بر آمد — دیدیم حنیفه خود سر آمد
کرد ایستاده سلام مولا — مولا نه جواب داد نه ما

صحیفه یعنی کتاب جمع صُحُف

نشنید جواب چون زیان تن — مستأذن شد پی نشستن
اذن از مولا سه ره طلب کرد — نشنید جواب اذن و تب کرد
ناچار نشست در ستانه — هم کرد فروتنی بهانه
در وصف نغال پاک ناپاک — چون نقش قدم نشسته بر خاک
راوی گوید که شیعیان باز — کردند ز هر طرف سخن ساز
مولا یک یک جواب میگفت — درهای خزینه همی سفت
راوی گوید که هم در اثنا — رو کرد بسوی بنده مولا
پرسید ز من که ای فلانی — قاضی در کوفه کیست دانی
پیش از همه بوحنیفه گفتا — شد شغل قضای کوفه با ما
امروز منم بکوفه قاضی — منصور بمن شداست راضی
راوی گوید که گفت مولی — حکم تو ز روی چیست آیا
گفتا گفتا حکم ز روی قرآن — مولا گفتا که خاص شد آن
مخصوص بماست علم تنزیل — هم صحبت ماست جبرئیل
علم قرآن نشانهٔ ماست — هم مهبط وحی خانهٔ ماست
ملعون چو شنید حرف آن شاه — کز قرآن نیست غیر آگاه
گفت آنچه نشد در آن مبین — از راه قیاس هست روشن
مولا گفتا که اول ابلیس — شد بانی بدعت مقاییس
ابلیس همیشه لعنتی شد — کز راه قیاس حجتی شد
با حجت حق کنیم ظاهر — این هر دو فنت بجمع خاطر

یکی اسم قرآن مجید تنزیل است

مهبط بروزن مسکن محل نزول

قال الصادق علیه السلم اول من قاس ابلیس لعنة الله

مقاییس بروزن مفاعیل جمع قیاس است

اول

اول بپرسم ز علم قرآن — تا دانی کیست عالم آن
آن آیه کان آمنا چیست — مقصود بگو ز لفظ من کیست
گفتا هر کس که در حرم شد — آمن از قتل و غم و ستم شد
مولا گفتا که باش آگاه — گفتی غلطی بود ز افواه
آیا نشنیدی از دهنها — رو داد چه فتنها در آنجا
بر قافله در حرم شکستند — بر دل که ز بیگناه خستند
در مکه ز فتنه خللها شد — در خانهٔ کعبه قتلها شد
آن قصه که فاش خاص و عام است — خونریزش مسجد الحرام است
راوی گوید که گیج و مضطر — افکند به پیش آن لعین سر
مولا گفتا ازین گذر کن — از آیه دیگرم خبر کن
آن آیه اقسموا که بالله — بی فاصله با ویست همراه
فرمای قسم خوران کیانند — کز جحد نشور در زیانند
گفتا که مراد هست کفار — کافر دارد ز بعث انکار
مولا گفتا که کافر راه — هرگز نخورد قسم به بالله
کافر قسمش بلات و عزیست — کافر راهم در این سخن نیست
راوی گوید که باز ملعون — سر پیش فکند گیج و محزون
مولا گفتا چرا شدی مات — علم قرآن و فکر هیهات
زین هم بگذر بگو چه یابی — از نص لیطمئن قلبی
گفتن آدمی مراست ایمان — بی اطمینان تناقض است آن

قال الله تعالی و من دخله کان آمنا

ختل بفتح خای معجمه و سکون تاء منقوط مکر و حیله و مکیدت

قال الله تعالی و اقسموا بالله جهد ایمانهم لا یبعث الله من یموت

نشر و نشور یعنی زنده شدن بعد از مردن

جحد بفتح جیم و سکون حاء مهمله انکار کردن

بعث بروزن ... برانگیختن و روز قیامت را یوم البعث گویند

قال الله تعالی و اذ قال ابراهیم رب ارنی کیف تحیی الموتی قال او لم تؤمن قال بلی و لکن لیطمئن قلبی قال فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک ثم اجعل علی کل جبل منهن جزءا ثم ادعهن یأتینک سعیا و اعلم ان الله عزیز حکیم

راوی کوید که ماند مضطر زانسان که بکل فرو شود خر

مولا کفتا که شد نمایان کمیّت علم تو بقرآن

پرسم ز تو از قیاس هم من تا بطلانت شود مبرهن

در حال سر خودت نظر کن از راه قیاس فکر سر کن

در این سر تو که هست پرباد کردند چهار مایع ایجاد

در چشمه چشم آب شد شور در کوشهٔ کوش تلخ مشهور

سرد است و غلیظ و آب خیشوم دارد دهن اعتدال معلوم

از یک منبع چهار آبست که خلف موافق حسابست

بایست که این چهار مایع در کیفیت شوند تابع

منبع همه را یکیست از سر اینجا چه کند قیاس دیگر

راوی کوید لعین پر کین کفتا بامام خود بکو این

این سر بجز از خدا که داند کشف این سر که میتواند

مولا کفتا که بشنو اکنون از خازن کنج علم بیچون

چون آلت باصره زپیه است در لطف مزاج بی شبیه است

مصلح بودش همیشه شوراب تا آنکه بتاب آورد تاب

زین آب طریت تا که دیده ورنه آبست تا که دیده

در سر چون صماخ ساز است چون سوراخ هوا م باز است

سمی ایزد بلطف حکمت جا داده بکوش بی مضرت

تا آنکه کند زبوی آن سم استشمام هوا از آن دم

استشمام بوی کشیدن

ورنه کردد دماغ مختل خوابست و حواس تو معطّل

در کوش تو سم اکر نباشد مغز تو هزار پا خر اشد

خیشوم چو مصعد بخار است آبش سرد و قوام دار است

چون قطره چکد ز سقف حمام بسیار خنک خورد باندام

از سردی آن دماغ آدم از حرّ بخار شد مسلّم

باشد سیلان علت و عار فی الجمله قوام اوست در کار

زان معتدل است آب هر فم تا در مزه ها غلط کند کم

صفرا دیدی که چون فزاید طعم همه چیز تلخ آید

چون صوم و صلوة طمث بسیار چیزی ز قیاس دارد انکار

با رای و قیاس عقل امت دین را نکند حکیم حجت

راوی کوید که ماند ناچار پیچان بر خود ز غصه آن مار

در جان قلب بان بیان جز خلط سخن ندید چاره

بکشود زبان بمکر بیدین کفتا بامام حجت آیین

جمعی ز اجامره که هستند در کوفه و از غرور مستند

پیوسته کنند سب شیخین کویند در وست نفع کونین

ممنوع نمیشوند از زجر کویند عبادتیست پر اجر

کویند بایت طرق پر نور از جعفر صادقیم ماٌمور

کر امر شماست این بکو فاش تا من برسانم از تو بر جاش

در پیش خلیفه این بکوییم تا چاره درد خود بجوییم

مولا گفتا نه من نگفتم — این گوهر سفته من نسفتم
پیش از من و تو بلند گفتند — این گوهر را همیشه سفتند
امروز شد بلند این لعن — عمر بیست که میکنند این طعن
ملعون گفتا ترا چو انکار — هست از امر و رضا باین کار
بنویس بخط و مهر خود این — تا من کنمش وثیقه در دین
ظاهر کنم آن سند بهر کس — تا سب نکنند جمع ناکس
مولا گفتا که در نوشتن — هرگز نکنم مضایقه من
من بنویسم بعرض و طولش — ایشان بکنند اگر قبولش
هرگز نکند ز مرد و از زن — این منع کسی قبول از من
ملعون گفتا منم رسولش — دیگر که نمیکند قبولش
خطت همه را یقین قبول است — هم قاضی کوفه اش رسول است
مولا گفتا ز طیبه منزل — چند است بکوفه از مراحل
ملعون گفتا که قرب ماهی — کمتر گاهی زیاد گاهی
مولا گفتا رسد اینجا — تا صف نعال هم به پیما
ملعون گفتا که بیست روز است — یا بیشتر از بیست هم هست
مولا گفتا تو کز جماعت — دانی سخنم سند بحجت
اذنت ز برون در ندادند — از لا و نعم خبر ندادند
داخل شدی و سلام دادی — ردش نشنیدی و ستادی
جستی رخصت سه بار از ما — از بهر جلوس خود در اینجا

طرفی ز جواب هم نبستی — حرفم نشنیدی و نشستی
تابع تونه در این قد راه — کو حرف مرا اثر بیکماه
راوی گویند که کج و مضطر — دیده ملعون شتافت بردر
بردر زد و شد ز چشم ما گم — شد تشنیعش ز لعن مردم
چون خوار شد آن مجوس برده — کم گشت چو خوک تیر خورده
گفتم بامام باد ارشاد — سرتا پایم ترا فدا باد
تفسیر سه آیه را بیان کن — این نیز ز نزد شیعیان کن
ملعون که بآیها نزد دست — البته بصاد رتش خدا بست
مولا گفتا که نص اول — دارد و بیان بوحی منزل
اول آنکه بنور ایمان — آن نور که خاص شیعه شد آن
هر شخص که داخل حرم شد — ایمن از سقر و جنان الم شد
دوم آنکه کسی که فردا — باشد ز سپاه قایم ما
ایمن است ز فتنهای دشمن — از خفت ضرب و بیم کشتن
وقت اجلش چو بر سر آید — دهرش بنظر مکرر آید
دردم در رجعتش کشایند — سر منزل او باو نمایند
ز آنسان که کسی عطیه خواهد — شوقش بدعا منیه خواهد
فی الحال شود دعاش مقبول — گردد بسلاح خصم مقتول
در حشر ز جا شهید خیزد — پیش همه روسفید خیزد
هم نص دوم شنو ز هادی — رجعت چو شود زمان مهدی
رجعت که بنام حشر صغری است — آن هم تمهید حشر کبری است

بسیار کسان بحکم تقدیر / محشور شوند از مشاهیر
چون این خبری از عجایب / کویند بسنتیان غایب
ایشان بجدا شوند حالف / کاین رجعت هست از اراجیف
کویند نمیشوند محشور / این خلق بغیر روز مشهور
از آیهٔ حشر فوج غافل / این رجعت را نیند قایل
هم آیه اقسموا صریحست / انکار صریح پر قبیح است
هست آیات دکر دلیلش / خاص است بعلم ما سبیلش
راوی کوید که کفت مولا / آن نص سیم شنو هم از ما
چون کشت خلیل را مقدر / هر دم تشریف لطف دیکر
خلعتهای خلیل رحمان / شد مرتبه مرتبه نمایان
در پیش ملایکه باکرام / اول شد عبد صالحش نام
شد بار دوم ز رب عزت / ممتاز بخلعت نبوت
در بار سیوم که رتبه اش داد / تشریف رسالتش فرستاد
چون نوبت خلتش بر آمد / از شهر بجانب بر آمد
آمد ملکی بشکل انسان / خوشحال بر خلیل رحمان
تا مژدهٔ خلتش رساند / این شهد بکام وی چشاند
بعد از تسلیم کفت هان هان / دانی که چه کرد لطف یزدان
از لطف خدا که رایکان شد / کار عجبی درین جهان شد
فرمود خلیل کان عجب چیست / کز وی اصلا مرا خبر نیست
کفتا آری کریم اکرم / امروز ز خلق کل عالم

قال الله تعالی ویوم نحشر من کل امة فوجا الآیة

شخص

شخص عجبی خلیل خود کرد / این از کرم جزیل خود کرد
خواهی که نشان او دهم من / تا بشناسی خلیل ذو المن
کفتا آری بده نشانش / تا راه برم بآستانش
کفتا باشد نشانهٔ وی / چون مرده بدست او شود حی
باید دانی که او خلیل است / بر خلت او همین دلیل است
باز آن ملک خجسته مقدم / کفتا بخلیل بشنو این هم
غیر از تو که شد خلیل رحمان / این کفت و ز دیده کشت پنهان
زان حال خلیل کرد حیرت / شد مضطرب از برای خلت
کفتا با خود که کرد آیا / این کار بدست من هویدا
تا جزم کنم که من خلیلم / چون نیست بغیر ازین دلیلم
راوی کوید که کفت مولا / آن اطمینان که خواست آنجا
میخواست ز خلتش کند بحث / نه آنکه یقین نداشت او بعث
زان مژده دلش نداشت تابی / میکرد ز شوق اضطرابی
میخواست ز اضطراب و حیرت / دلجمع شود برای خلت
این بود که در زمان دعا کرد / رب ارنی لبش ندا کرد
رب ارنی که جز طلب نیست / از بهر لیطمئن قلبی است
یعنی که بدست من کن احیا / تا خلت من شود هویدا
زین نقل حدیث دلنشینت / مجذوب هزار آفرینت

مفتاح در خزانهٔ نعت

یا منجینا من المهالك — لم الغفار شغشنابك

ای با قدم سپهر سیما — بطحا افروز و یثرب آرا

نعت از چو منی اگر نه رسی — پای ملخیست از یکی نره

نه نه غلطست از من این شان — ذرهست در این ذر اسلیمان

روشن ز تو راه رستگاری — این کشتی را تویی صراری

منبع ز تو یافت رحمت عام — این بحر نشان تست فرزام

ابروی تو با خم دو صفرا — بشکست ز بت هزار صف را

بالای تو و شاخ کفر و اثبات — بیلک تو زدی بدین لات

تا دو الکعبات را شکستی — دلها چو حجر بکعبه بستی

صیت تو هجوم دیر را هجم — هم نایله و اساف را رجم

با صیت تو هر که هیچ را فصاد — بی عید بخویش شد نکو نشاد

از صیت تو صد هزار رهبان — فغوان نشست در فغستان

صیت تو و طبل جنگ مغرور — نقارهٔ کود کست و ناقور

با در کیسان بس ریسان — از صیت تو شد بخاک یکسان

کر خصم سرش رسد بر افلاك — از صدمهٔ فرقتست فرخاك

انصاب بصدمهٔ تو منکوس — ازلام ز انصباش مایوس

شد از تو و نوح غرق کرداب — عزی در خون سواع در آب

با هر که حمیت تو آشفت — حجت هبت الذی کفر گفت

هر سوی که امتت علم تاخت — صد فتح با امت تو ضم ساخت

هرجا

هرجا تیغ تو راند سیلاب — اعدا بودند عکس در آب

انوار تو ساطع از مراتب — مانند مشاعل از مراقب

کے مسئله دید در کفت نخس — کے معرکه یافت در دلت شخص

با قوم دراشکل مکان — صبار ترا ز همه مدان

خلق تو ز صد فیام ببته — آزرده نکشته نیم حبه

از یثرب یك قبیله بوجهل — ایمن بودن ترا بود سهل

از فتنهٔ صد فیام ناکس — والله یتم نورن بس

انوار چه فاقع وجه قلبی — از نسبت چو مهر و قسطلانی

رویت چو بهار گل زخنده — آتش به بهار و بت فکنده

بر روی تو دیده عبقری وخت — خورشید پرست علشمی سوخت

شد چون صدفی که پر شد از در — از سمع تو سمع آسمان پر

از وصف تو قدسیان عنادل — پرداخته چون من از عنادل

افلاك ترا مسلا زمانند — زان منطقه بسته بر میانند

آنجا که تو سروری مصدر — سمو کانند حلقهٔ در

گلهای نجوم دسته دسته — از نور تو نور غنچه بسته

تا گرد ره تو نور خیز است — ما شوب سپهر نور بیز است

کونین طفیل دولت تست — این نه ارغون جنیبت تست

درباب فرشته نیز چون ما — اسکفهٔ باب تست ملجا

در طیبه قمامهٔ حبایك — بود از زغب پر ملایك

هستند جهان جهان فرشته — از پرتو نور تو سرشته

از نور تو انبیا برومند — نظم همه را تویی پیوند

نور همه انبیا که هستند — هم از نور تو وایه بستند

آدم از شان تست مسجود — عالم بطفیل تست موجود

زیبندهٔ شان تست اورنگ — شاهان دگر ترا کنارنگ

شاهان که جهان پیمبرانند — از سروری تو سرورانند

بعد از همه آمدی بتنعیم — برخاسته جمله بهر تعظیم

از جمله شنیدی خیر مقدم — بر جمله نشستهٔ مقدم

اکمل ز نبی نفوس کمّل — چون خاتمه در حساب جمّل

علم تو ز بسکه گنج بخشید — شد جیب جهان پر از مقالید

شرع تو بعلم سروری داد — از بس تحفات عبقری داد

شرعت تنها نه پا اساس است — جان هم ز نین مره فرشته آساست

درها که شریعت گشوده — بر شبه و شیصبان نموده

تا گشته شریعت تو غرا — پنهان چو پری شده پدیدا

شرع تو صلاح راز لالاست — لب تشنهٔ خبل با خبالاست

شرع تو نقلی است از مقاییس — شرعست نه اختراع ابلیس

آنرا که نه شرع تو مآبست — راهش ز عقاب پر عقابست

از فضل خطاب تست مفروق — حکمت از جهل و فطنت از موق

از دولت شرع یافت انسان — فرزانه کدام و چیست فرزان

باسفسطه بود نام حکمت — دین شد حکم و نزاع شد بت

حکمت که نه شرع مصطفی نیست — جز فکر ز مرد دین کیا نیست

آسان کن هر علاج شرعست — مرهم نه ده شجاج شرع است

شرع است که راه راست با اوست — امید هر آنچه خواست با اوست

شرع تو مطاع هر مطاع است — هم خلد متاع این متاع است

در ناصیه که بی درون زیبست — هُم فی الغُرُفاتِ آمِنون نشیبست

آنرا که عصر بنا شد از در — باشد عصرش چه خاک بر سر

آنرا که نه با تو شد رجوعش — هرگز بدروغ نیست روعش

عقلی که ترا ز راه تحقیق — با معجزه جزم کرد تصدیق

نقل تو دگر هباست او را — زان فکر که نارس است او را

هست از پی مشکلات هر فن — از آل تو حجتی مبرهن

با آل تو صاحبان الباب — رجاله بپیش صف ذکاب

با آل تو شرع و دین و حجت — باشد مضبوط تا قیامت

منهاج حقایق شریعت

پرسید یکی ز اهل اخبار — از نور چشم امام ابرار

یعنی صادق امام بر حق — بعد از باقر وصی مطلق

گفتا که حدیثی از پیمبر — نقل است میان قوم یکسر

پیش همه ثابت است و موجود — گفتند همه رسول فرمود

حاصل نشود خلوص ایمان — هر احدی ز نوع انسان

تا این سه صفت در و نباشد بی این سه بجز دو و نباشد
اول آنشد که فقر مالش بهتر بود از غنای حالش
دوم آنکه مرض بشدت بهتر بودش زعیش صحت
سیم آنشد که موت خود را بهتر داند زعیش دنیا
هم هست حدیث کاندر اسلام رهبانیت حرام شد عام
اسلام بهر کجا شعار است رهبانیت یقین که عار است
کو هست همان حدیث مسموع رهبانیت چراست ممنوع
مضمون همان حدیث اول رهبانیت بود مسجل
این هر دو نقیض را چه تصدیق باید که دهد امام توفیق
مولا گفتا تو خود شنیدی هم در کتب دعا تو دیدی
خاصان بکمال عجز بی وقر جستند همه پناه از فقر
کردند همه بوقت علت از درگهش التماس صحت
هم طالب طول عمر گشتند خاصان همه اینچنین گذشتند
پس معنی آن حدیث معلوم باید شنوی ز لفظ معصوم
تا جزم کنی که در شریعت رهبانیت بدست و بدعت
جدم ز برای حجت ما فرموده که با محبت ما
آن را که حقیقی است ایمان فقر است به از غنای بی آن
بهتر مرضش که با تولاست از صحت بی محبت ماست
هم موتش هست با محبت بهتر ز حیات از ولا رت

آیا که تو شیعه نزد دل این هر سه صفت تراست حاصل
راوی گوید که گفتم آری هرگز نشدم ازین سه عاری
با شیعه چه فاسق و چه عادل این هر سه کمال هست حاصل
معلوم شد که چیست ایمان هم دانستم حقیقت آن
ایمان جمیع ما تمام است آن مهر دوازده امام است
اکنون شدم از شریعت آگاه ای وای بگوشه گیر گمراه
هم دانستم که چیست حکمت در خلقت حجت امامت
دایم سر ما و خاک پایت جان همه شیعیان فدایت
مجذوب چو راه پر خطر بود هر فکر رهش ره دگر بود
زان واجب شد بلطف وهاب خلق رسل و حجج درین باب
شد فرض که تا نشو معلوم خالی نشود جهان ز معصوم
تا جمله براه راست پویند جز راه حجج رهی نجویند
ورنه هر فکر مذهبی داشت هر وهم ز دیو منصبی داشت
هرگز دیدی درین گذرگاه بی شرع دو فکر را بیک راه
بی شرع که رفت راه بیباک یک گام درین ره خطرناک
تا از خطر طریق بیچون آگاه شوی به بین که چون چون
با آن همه انبیا که بودند یک راه بجمله مینمودند
آن جهد نبی و اهتمامش آن سعی دوازده امامش
با آن همه حجت امامت با آن همه معجز و کرامت

با آن همه اهتمام ایشان   با آن همه حجت نمایان
هفتاد و سه فرقه اند امت   آزادیکیست در قیامت
زنهار مرو بفکر خام   بیرون از راه شرع بکام
شرعی که نبی نموده و آل   نه مخترع کرده جهال
زنهار و هزار بار زنهار   بی شرع بفکر خود مکن کار
تا باشدت این جواب معقول   از حجت دین شوی چو مسؤل
کوبی دینم بلطف جبار   شد دین نبی و آل اطهار
نه آنکه برون شدم ز منهاج   از کفته بیم دین حلاج
انداز کن این جواب مهمل   با حجت آن جواب اول
حجت خواهی جواب اینست   از هر فکری صواب اینست

دیباچهٔ معجزات محمد

در شصت و سه سال زندگانی   بس معجزه کز تو شد عیانی
کو عاجز حصر معجزاتم   قرآن کافیست از جهاتم
قرآن فرقان این نسخ شد   زانرو که رخ تو منتسخ شد
کی بر تو ادیب شد مسلط   بودت نازل سواد هر خط
امی مکی نه غیر قاریست   فی الامیین کلام باریست
انکشت قمر شکاف تا بود   هرگز بکتاب خامه ناالود
آن لوح و قلم کرفته در بر   این لوح و قلم مکن برابر
بی غیر بصبک لوح محفوظ   کی باشد این صکوک ملحوظ

علی

علی که جهان کند پر از کنج   البته نباشد آن با لفنج
تا حقیت شود محقق   استبرق زبرقان کنی شق
شق القلمت ندید اوراق   شق القمرت کرفت آفاق
مه را تو دو کردی و لخت کردی   رنک همه را تو فخت کردی
از جملهٔ معجزات بیحد   شد قصهٔ شاة ام معبد
هم مشی شجر بخلف عادت   دادی برسالتت شهادت
هم بود حنین جذع مسجد   چون ناقه از نتیجه فاقد
هم از تو بر و ز غار مشهود   شد چشم تمام دشمنان کور
هم از تو نجات راه قایم   شد اسب سراقه را قوایم
هم از جهة تو با اباذر   توبیخ ذکرک کله ز دسر
هم از تو بر و ز بیع سلمان   شد نخلستان ز نو نمایان
هم آنچه مکررت دلیل است   اطعام کثیر از قلیل است
هم دید ز تو بزرک انصار   احیای دو طفل خود بیکبار
هم از تو بر و ز حفر خندق   شد صخره منطبق مفرق
هم در کف معجز تو دیدند   تسبیح که از حصا شنیدند
ظاهر ز تو کشت عین نابع   چون خامه ز فرجه اصابع
کو نطق شمارش صفاتت   یا طاقت حصر معجزاتت
شد نسبت معجزات و احصا   حصر قطرات ظرف دریا
شد نسبت معجزات و احصا   حصر قطرات ظرف دریا

هرچند محاسبان نشابند | فهرست شمار آن نیابند
کو خاصه معجزاست عاجز | قرآن نشود خموش هرگز
از معجزات بکل عالم | برهان الولت شد مسلم
هرجا شدت افصحی مجادل | اضحوکه نمود در قبایل
عالم عالم لسن چو سحبان | دادت باج لسن بقرآن
تا قرآن را شدی تو ناقل | سحبان نمود بیان باقل
لطفت اثر نسیم روضات | ضحکت خبر ضحوک جنات
با لطف تو خوف عین امید | با جود تو سایلان صنادید
لطفت چو هوای خلد سجسج | خوفت هم دلکش و سملج
عفوت چو فلک بغل کشاده | زیبندهٔ تست این لباده
آفاق پر از سخای آفق | بادود تو آمده موافق
جنت طلبان که با تو بودند | بادین نشیطها ربودند
از دین تو کر نیافتی زین | عریان می ماند ذوالبجادین
آن ربع که میشد از تو معمور | عطرش چو ربیع بود مشهور
کشتی که نیافت از تو حوبه | خاکش بهر سر که ماند خوبه
با امت خود زخیر خواهی | کشتی بیگانه هم مباهی
با جذبهٔ لطف تو زهر فج | انصار شدند اوس و خزرج
اوس از اوس تو یافت تبریز | خزرج ز تو چون صبا شتر خیز
بجر ابتر اکردی اضاحی | از جهل با بتهال ذاضحی

دیدند که هدنه بود اهون | کردند زجزیه طوق گردن
ماه کوهر ترا تکلف نیست | هر کز لطف ترا تلف نیست
احسان تو چون زمان غابر | شامل با وایل و اواخر
خالی نشود کف تو از نفل | کی دید کس این سحاب را جفل
بهر تو بهشت شد مزین | توضیفی و ما تمام ضیفن
نعیم هدایت بیک لون | با ابیض و اسود است چون جون
از لطف تو پنج معصیت سوز | دل راشده پنجوش هر روز
کفتی که نماز پنجکانه | نهریست که بکذرد ز خانه
هر روز ز پنج غسل در وی | کی در بدنت وسخ بود کی
آن سی که فوایدش عیان است | شفتاهنج طلای جان است
اصفاد تو خصم را با صفاد | از قید سعیر کرد آزاد
بازندهٔ لطف تو غلت نیست | در طی حساب ساغلت نیست
حفظت کند ار غزال را چیر | بازیچه کند زلبدهٔ شیر
در حکمت و عفت و شجاعت | از تست زشش جهت عدالت
شد چرخ نهم ترا مقلد | تا شد بجهات ست محدد
بینا نظرت بخلف و قدام | در خواب و اروق شنید بیغام
ننشست بذوبهٔ تو ذبان | بودند ملایکت مکس ران
کی سایه بخاک پایت افتاد | کی فرصتش آفتاب میداد
در سایهٔ نور تست خورشید | دیگر ز تو سایه چون توان دید

اصلت شده تا صفی و حوا | از وصمت هر بدی مبرا
پیش از تو وصی ابن مریم | بوطالب بود و باب او هم
کو جد تو نیست حجت بین | فخرت ز کجاست بر ذبیحین
از بس کردی روان سریه | کم شد ره و رسم جاهلیه
موؤده بچه نماند عاطل | کردید نکاح مقت باطل
دو تافت بچین هم ز اصنام | چون سایبه و وصیله و حام
از تبیان تو گشت معلوم | بطلان سه قرقف و سه اقنوم
تا بحر شریعت تو زد موج | با خازنه زن گشت هم زوج
با دو زنه تو عمارت تن | آسوده شد از بلای لکهن
تا صیت اذان شنید ناقوس | گفتی که کلیساست ناووس
رفت از تو بنای دیر بر باد | تا خرم بجای خرم افتاد
میخانه خزید از تو در خم | ناسفته و سفته لعل شد گم
هم دیر ز سیر تست سبروت | هم حوت جدا ز آب حانوت
آوانه و هیر و هیربد نیست | ور هست عذاب هیربد نیست
اسلام که لطف تست یارش | رهبانیت نشد شعارش
رهبانیت که مبتدع شد | از نهی تو اخش بدع شد
شرعت که لباس زهد خاص است | از برنس و مدرعه خلاص است
راهب که نه از تو در امان شد | روزش چو لباس راهبان شد
شرعت که اوامر و نواهی است | ناموس معظم الهی است

خیری نه ز اوامرش برون نیست | شری ز نواهیش فزون نیست
آنیست که شرع خاص و عام است | در خیر تمام را تمام است
راهی که نه راه شرع باشد | البته خیال صرع باشد
راهی که نه شرع ذو الجلال است | البته طریقه ضلال است
راهی که بنا شد آن شریعت | شد کفر حقیقت آن طریقت
مرتاض ز طاعت ار کند ازد | بی شرع قمار کفر بازد
بیرون از شرع طاعت دل | چون طاعت آبتواست باطل

رسوا کن اختراع باطل

نقلیست صحیح مستمع باش | از نفع دو کون منتفع باش
زین نقل یقین شوی تو آگاه | کز شرع برون ضلال شد راه
راوی گوید بگو فردی | کز شوق بهشت داشت دردی
ایام خلافت علی بود | از نور زمانه ممتلی بود
دایم بنماز گشت حاضر | در خدمت آن امام باهر
جز بر در شاه رخ نسودی | هم وعظ و خطب از و شنودی
از وعظ مؤثر امامت | پر واهمه کرد از قیامت
هم دید عیان فنای دنیا | تحقیقش شد بقای عقبی
افتاد بفکر ترک فانی | شد طالب عیش جاودانی
شد معتزل از عیال و فرزند | ببرید ز قوم و خویش پیوند
رو کرد بظهر کوفه محزون | مستظهر لطفهای بیچون

بگزیده خرابهٔ در آن دشت مشغول عبادت خدا گشت
جز بندگیش نبود در دل یکدم ز خدا نبود غافل
طاعت میکرد قرب ده روز با گریه و آه و ناله و سوز
از بسکه بشغل سجده پرداخت پیشانی و رکبه پوست انداخت
بیچاره زن بحال افتاد پنداشت که داد بندگی داد
ده روز زنش جدا ز شوهر با فقر و شکیب برد بر سر
فرزندانش همه گرسنه جز قرض هیچ دسترس نه
از حد چو گذشت قرض چیران در چارهٔ خود شدند حیران
ناچار آن زن ز عجز و حیرت آمد گریان بنزد حضرت
گفتا که امیر مؤمنانی ما چون رمه و تو چون شبانی
جز لطف تو ای طبیب فارغ بیمار مرا که میکند به
راهب شده شوهرم ز دنیا ما عاجز و بیکسیم و تنها
فرزندانم همه گرسنه در خانه بغیر خون دل نه
او کرده بظهر کوفه مسکن من مانده چنین بکام دشمن
ده روز بصبر چاره جستم ناچار ز چاره دست شستم
زین پیش نبود مردی من بهر دجه کار آید از زن
فکری ز کرم بحال ما کن این درد کشنده را دوا کن
راوی گوید که گفت مولا با بندهٔ خود که از همین جا
شو زود بظهر کوفه سیار آن احمق را بنزد من آر

باآن

باآن شده عاق با امامت کو میطلبد ترا امامت
راوی گوید شدم بفرمان از سور بلد برون شتابان
کردم ز خرابه‌ها تفقد تا یافتمش پر از تعبد
افتاده حزین بخاک درگاه با گریه و سوز و ناله و آه
رفتم پیش و سلام کردم آگاهش از آن پیام کردم
دیدم که از آن پیام شد شاد هم شکرکنان بسجده افتاد
پنداشت که آن طلب ز مولا هست از پی مژده‌های فردا
تحسین همان عبادت اوست تا درک حجت آلهی
برجست ز جا و گشت راهی شه را در پای قهر دیدیم
چون بر در شاه دین رسیدیم گفتا بهمان حزین غمناک
آن حجت دین ایزد پاک کاین راه ضلال را گزیدی
از شرع خدا چه نقص دیدی رهبانیت در وست بدعت
اسلام که نیست بی شریعت شیطانت کرد اینچنین غل
در دین هستی چو بی تأمل از راه عبادتت زده گول
از ساده دلی و خامیت غول کاین راه اگر شدی ز اسلام
اندیشه چرا نکردی ای خام پیغمبر و این امام آگاه
راضی بودی اگر ازین راه این ره شرع تمام باشد
بایست این شیوه عام باشد مخصوص جماعتی نبود
بایست همه برند ازین سود

سور بلد بالفتح وتشدید بمعنی حصار شهر است
تفقد بمعنی جستجو است

واجب میشد بکل مردم کاین ره نکنند از نظر کم
رم کرده هم ز دار دنیا کنجی هر یک کنند پیدا
رهبانیت شعار سازند کنجی بکرفته کار سازند
بر وفق رضای امر جبار واجب چو شود بجمله این کار
کردد دور زمانه مهمل مانده همه کارها معطل
بیکار شوند اهل حرفت بهر که که میکند زراعت
باشد زهم این نظام در کل دیکر چه توالد و تناسل
سالی دو سه کر چنین بر آید باید که زمانه بر سر آید
هر وعدهٔ جابجای دنیا باید که عیان شود بیک جا
کو طول و قصر دکر ز آجال کو مهدی و کو خروج دجال
احکام شریعة در دعاوی بود و عدم شود مساوی
کو قاعدهٔ محبت و کین کو منزلت جهاد در دین
شد تقدیر زمان دوران تمهید حساب روز دیوان
تمهید صفوف روز محشر با این ره کج کجاست دیکر
تبعیت این طریق نار است کی مصلحت نظام دنیاست
دنیا کر نیست آخرت چیست دنیا جز راه آخرت نیست
راوی کوید که کفت مسکین ای صاحب شرع و حاکم دین
این راه طریقه ات اکر نیست این خرقه و قرصهٔ جوین چیست
زهدی که تراست سیرت و سان مقدور کدام راهب است آن

مولا کفتا که ویلک ای مرد با وسوسه دیو تا بچنین کرد
دیو از ره راست ای دون از راه قیاس برده بیرون
خود را با من قیاس کردی شه را تو قیاس ناس کردی
من شاهم و صاحب رعیت بر خلق خدا امام و حجت
از حکمت اوست خلق عالم صاحب مال و فقیر با هم
تقدیر خدا بحکمت خویش با سلطنتم نموده درویش
تا زمرهٔ اغنیای امت مفتون نشوند بر ثروت
معزور بمال بر نباشند بر عاشق لعل و در نباشند
کویند اکر خوش است این حال میداشت امام یکجهان مال
هم بر فقرای این رعیت بر بد نشود ز فقر حالت
کویند که فقر خاص ما نیست بی چیز تر از امام ما کیست
زین راه براه شکر پویند با فقر ره نجات جویند
راوی کوید که باز آن شاه کفتا با آن حزین کمراه
آنست کمان تو کرده یوم طاعت کردی به از همه قوم
ده روز تر ادر آن عبادت مجموع فرشته کرده لعنت
تو بیخبر و ز مکر شیطان پنداشته که طاعت است آن
از جهل چو کرده چنین کار کن توبه و راه دین بدست آر
من نیز شفاعت تو جویم از نامه ات این خطا بشویم
با آب رخ امامت خویش خواهم عذر رعیت خویش

بشتاب روان بخانهٔ خود | شو در پی آب و دانهٔ خود
با روزی از ازل مقرر | با اهل و عیال خود بسر بر
دانسته غم عیال خود خور | از کسب حلال مال خود خور
در پیروی رضای ذوالمنن | بنمای رخ شکفته با زن
فرزند انوا بکش در آغوش | از شکر خدا مکن فراموش
هر کام ترا بی معیشت | اجری باشد ذخیره البت
هر دم ز غم عیال و فرزند | هر حسنات می نویسند
این ها همه رسم و راه دین است | راهی که خدا نموده اینست

رخشان شهاب دیو مکار

ای پیرو راه شرع معلوم | بشنو رمزی ز قول معصوم
تا از تمویه دیو مکار | صراف دلت شود خبردار
دنیا در شرع ماد و دنیاست | محظور و حلال هر دو پیداست
دنیای حلال شد مبارک | دنیای حرام کرز تارک
در قرآن و حدیث مذموم | شد دنیای حرام میشوم
زهد آمده اجتناب محظور | کو امر که از حلال شود دور
آنکس که نزد دوست با حلال است | بی خیر حدیث جمع مال است
باشد هر یک ز طیبات | از راه حلال اطیب آنت
دنیای حلال زاد عقبی است | نعم العونش حدیث کافیست
نه باش حرام را تو صاحب | نه شو مخالف شرع راهب

دنیا

دنیای حلال جو بیکدست | با دیگر دست دیو کن پست
ماسک بدو کف بدهر بنشین | با دیو بود چو ذات بخچین
مجذوب بغرض اگر بود خوب | رهبانیت که هست معیوب
شخصی که مرید یا که پیرست | ترک همه کرده گوشه گیر است
هر چند عبادتش بود کار | از وی چه هنر شود نمودار
تنها شده ز اختلاط یاران | آسان شود اجتناب عصیان
در گوشه نفاق و یا که ورزد | از بیم که دام خصم لرزد
با مال اگر کس کند خیانت | یا حفظ چه زر کند امانت
چشم از چه نگه فراز دارد | لب را ز چه خبث باز دارد
کو مال کسی که او شود دزد | یا از چه اجیر کم کند مزد
کو بیع و شری که حیله باز د | زرها بربا مباح سازد
کو ساز که گوش خود کشاید | کو می که برقص بیخود آید
کو پور که چون تبش بگیرد | او آه کشد بد بمیرد
کو ماند حلال دهد نظر را | و ور رفت فرط شود بدر را
کو دخت که کفو کرده تفتیش | بیگانه خویش را کند خویش
پیداست ازین مقوله بسیار | کافیست همین برای اشعار
مردی آن شد که در زمانه | باشی با خلق در میانه
در کار زمانه اصل یا فرع | کاری نکنی مخالف شرع
این کار طریق کار دانیست | این شیوه تمام پهلوانیست

بخچین بروزن مبین یعنی علت و عیب

اجیر بروزن امیر یعنی مزدور

محظور با ظای معجم یعنی حرام

قانون طریق انورا پست / در شرع جهاد اکبرا نیست
کاهی زتو کر کنه زند سر / بازاست شفیع توبه را در
رخصت بکناه اکرندادند / دایم در توبه هم کشادند

صافی محک تصوّف قلب

پرسید یکی زاهل خپار / از نور شم زال اطهار
کفتا سر من فدای پایت / دایم مولا ورهنمایت
دارم جیار حبّ دنیا / عمریست کربی دواست این دا
امروز توپی طبیب فانی / بی لطف تو درد کی شود به
رحم آر بجان دردناکم / ورنه کند این مرض هلاکم
کو فاش دوای درد من چیست / غیر از تو طبیب مهربان کیست
مولا کفتا که حبّ دنیا / از هر چه کرده در دلت جا
هر خواهش را بلند یا پست / قصد وعرض وبهانهٔ هست
چون خواهش خلق بی عرض نیست / این دوستی تو از پی چیست
کفتا خواهم بمال وسامان / رنکین باشم بچشم اقران
خفت نکشم بنزد امثال / از مسکنت ونبودن مال
خوشحال براه حج شتابم / آمرزش هر کناه یابم
باشد صلهٔ رحم مرا کار / بازره لحضم را کنم یار
پیوسته کنم بمال تعمیر / بنیان مساجد وقناطیر
فیض از خمس وزکات یابم / باشد زکرم نجات یابم

فاره بمعنی حاذق ب

قنطره بفتح قاف وسکون نون بمعنی پل جمع قناطیر ب

حق

جنان بکسر جیم جمع جنت است وبفتح جیم دل ب

حق معلوم هم فراوان / بخشم بمصاحبان وجیران
مولا کفتا غلط نمودی / بر خود تو در جنان کشودی
کی در دل تو هوای دنیاست / منظور تو عیشهای عقبی است
کی با دنیاست این مودّت / با آخرتست این محبّت
شاد آنکه چنین محبّ دنیاست / حبّ دنیاش بهر عقباست
زین راه محبت تو با سال / فال است ومبارک است این فال

معیار طلای حق وباطل

شمع در غار چون برافروخت / عکاشه بدین هاسبل دوخت
چون یار نبود صاحب غار / زد عقرب غار نیش بر مار
انکشت زنیم نیش حیات / دزدید بکفش چون سلحفات
فرمان قضا برغم اعدا / عقرب را کرد مار افنا
تقدیر شد از قضا کر دجاش / دستاسر کند دسیس او فاش
تا فتنه نسازد آن مذبذب / ریکاشه مار کشت عقرب
هم نیش زمار خود دا آنجا / هم سر دزدید چون باو زا
بیدین چون بود مطلبش مال / در فی تو بود بهر انفال
ایمانش بود سر بسر لاف / آنهم بامید حرف عراف
دینش رکنی نداشت جز کین / بودی ذرر کینش بر آذر دین
درویشی عاشق الریاسه / حلیت لبالب از سکاسه
از بغض ونفاق وخدعه وریو / دیوانهٔ دیو باشد آن دیو

میخواست ز دین بمکر دولت / زد شوکت عمریش بشوکت

میخواست کند بحیله فریاد / فر اعجاز بروش از یاد

از دیدن آن سفینهٔ خرد / کرد آب تحیرش فرو برد

پیش حضرت خضر چو شد / آن پرده دریش هم رفو شد

کر منبر و کر کمین فار است / بر رفتن خوار او جوار است

کوساله سامری شعار اوست / عجلا جسدا له خوار اوست

کوساله کاو دیش خرخو / کفتار کو از طبع سک رو

از شومی اوست طاعت عجل / هم اشراب محبت عجل

در خانهٔ دین مشنک دیو اوست / سر دفتر هر سر نتک دیو اوست

آن سر تا پا همه مساوی / با عمر یکی نشد مساوی

در پرده اشاره های نیکوست / یعنی که خدا نفی به انا اوست

در پرده اشارهٔ دکر هست / یعنی که اشد از دوست انفست

هر چند که شبدع است مکروه / دارد دم او شرف بمعتوه

دوزخ شد از ان عدوی مبدع / لبریز افاعی و ضفادع

بر فرش حرم نهاده عارض / با صید حرم چو ابن مقرض

در بیت الله سلم و نساک / در پردهٔ کهف حرب و هتاک

با لب ز برون ستانه بوسید / با دست درون بلات دو سید

آن افعی از ازل بد آغاد / ماریست بجلد یار در غار

در طوف حرم رفیق مسرود / در غار نموده آمد خنور

از ختم درون شده سک کر / دم لابه نموده در برابر

لامانیش از برون بخروار / نادانیش اندرون نکونسار

چون نعجه نموده در شهاده / در غیب اما ابو جعاده

فیض صحبت نکرد ادراک / کی پید ستر ز آب شد پاک

بد طینت را چه بهره زین در / با آینه دشمن است هودر

بر جای تو خفته شیر نهات / افتاده ز پی شغال لهات

بودن بجهان مقام شاوی / از لیث نه ابن آوی

با حیه نشان حیدری نیست / با دمنه دل غضنفری نیست

کو شیوه شیر با شغال است / انجیر بهشت پیشه غال است

جایی که اسد کنام دارد / از روبهان که نام دارد

کی میمنت است شان میشوم / کی بود زعیم قوم زعموم

انوار نقی کثیف را نیست / تسبیح ملک عزیف را نیست

کر فوز عظیم با صحاب است / ایمان هم شرط اصطحاب است

بس شیوه قبول راست در کام / نه ظاهر که نغلیل و دستار

آثار سد از ولا مباهات / کاسود بجایت از مضاهات

آسود و نکرد پیش تو تنها / اندیشه ز حربهای اعدا

نه آنکه نشسته با تو همراه / دل باخت ز حزن همچو روباه

نه آنکه ز حرص مسند و تاج / شد روز عزا روان بکنکاج

کفتند مخالفان که بیشی / سکر دچار رسول خویشی

از قول تو در جواب دشمن   گفتیم بحجت مبرهن

کی بود که شاه عدل آیین   بیشوا ز جرم و خطا کند قین

گر بیشتر از خطا توان کشت   جا ماست نمیگذاشت زردشت

بر عامر اگر چه نیست آزار   المرسلت بکشتنش در اضرار

امن است ز نیل باغ بفتنج   گویند سوزش اگر کند لج

اجماع که شد شعار امت   حجت باشد بشرط حجت

اجماع که حجتش سند نیست   جز کار خودیه و لکد نیست

اجماع که حجت است شانش   معصوم بود ولی نشانش

مشروط بشرط کی بود حق   شرطش نبود اگر محقق

یک کس که کم است در قسامه   کی منکر خون کشد غرامه

معصوم دم محاکر ناشد   باید که جهان ز هم بپاشد

حجت ابدیست چون ز ابداع   زان گفت نبی حدیث اجماع

چون نیست جهان تهی ز معصوم   فرمود نبی حدیث معلوم

هفتاد و سه فرقه از امت   از حقیت بپرس حجت

جز شیعه یکی نگفت معصوم   پس فرقهٔ حقه گشت معلوم

با شیعه بود دلیل قاطع   با این سند است نور ساطع

حقیت را گر این سند نیست   هفتاد و دو فرقه را سند چیست

جز شیعه چنین سند که دارد   گر هست سندی بگو بیارد

پس نص ستفرق هویدا   چون اجماع است حجت ما

این

این هر دو حدیث در حقیقت   حقیت شیعه راست حجت

امت که جمیع در بلاد است   اجماع جمیع کی مراد است

بعضی که تفاقشان خطا نیست   آن بعض کدام شد سند چیست

معصوم چو شیعه را مآب است   حقیت شیعه آفتاب است

حجت بجهان اساس دین است   نص است که در صحف چنین است

بی دل که بود خدیو هشیار   ناید ز حواس و از قوی کار

دنیا راهم باین مدارش   بی حجت کی بود قرارش

چون شان نبوت است اعظم   زان فتنهٔ امت است اعظم

مدتها بود کان مبلغ   این میگفت و نبود فارغ

میگفت و باهتمام میگفت   در مجمع خاص و عام میگفت

زنهار ز امتحان اعظم   در باب ولایت پسر عم

هنگامهٔ امتحان اعظم

نقلیست صحیح آنکه سلمان   آن کشور صدق را سلیمان

فرمود که از قضای جبار   روزی که رسول شد ازین دار

بود اهل مدینه را قیامت   آن روز بعینه قیامت

از فرط فغان و ندبهٔ زار   یک ضجه شد این جهان غدار

در شورش آن عزا ز احباب   دیدم شخصی چو شعله بیتاب

میسوخت بخاطر مشوش   میریخت ز دیده خون بر آتش

میرفت و برم شتاب میکرد   با دیدهٔ خود عتاب میکرد

کاخر دیدی که چون بنا کام   بر کام منافقین شد ایام

گو پیغمبر که بنکرد فاش   چون کفر نشسته فاش بر جاش

بنید که عیان بروی منبر   کافر بچه سان شده مصدر

این خر که چنین بیام برده   آیا ز رهش کدام برده

سلمان گوید که گفتمش من   ای بندهٔ کرد کار ذوالمن

جاد ار نبی بجز وی کیست   امروز ولی بجز علی کیست

گفت ای سلمان برو بمسجد   بنگر که چه کرده دیو مارد

نعش نبوی هنوز بر جاست   در منبر بین چه کفر رسواست

سلمان گوید که کیج و مضطر   رفتم سوی مسجد پیمبر

تا بینم چیست حال اصحاب   در جمع شوم مگر در آن باب

دیدم مسجد ز جوش مردم   بحریست ز فتنه در تلاطم

مردم همه دنک و کیج و مضطر   بوبکر شده بروی منبر

دیدم که ستاده ابن خطاب   میگفت یکان یکان باصحاب

باید بکنیم ما بسرعت   با ابن ابی قحافه بیعت

سلمان گوید که تا عمر گفت   این حرف و نفاق خویش ننهفت

دیدم شخصی نمود قد راست   افروخته رخ چو شعله برخاست

بکشود زبان بطعن و نفرین   کای ظالم کج نهاد بیدین

این فتنهٔ دیو و مکر و ریواست   این جای نه جای چون تو دیواست

دیوی تو و مسند سلیمان   هرگز نشداست جای دیوان

امروز پیمبر از جهان رفت   وا اسلاما که از میان رفت

سلمان گوید که ابن خطاب   هی زد بملازمان و اصحاب

کاین مجنونست سر بکوبند   چون گرد ز مسجدش بروبند

در دم چوب و چماق و شمشیر   بارید ز شش طرف بر آن پیر

دیدم خوردش بهم شکستند   بر خلق ره عتاب بستند

اندیشه نکرده شخص دیگر   زان چوب و چماق و فتنه و شر

با خشم و عتاب کرد فریاد   کاین کار نکرده است شداد

آن شاه هنوز در میانست   این کفر چرا چنین عیانست

تبلیغ رسول چون شد از یاد   فرعون چرا شدی تو شداد

اعلام غدیر خم بزودی   چون رفت ز یادت ای یهودی

میگفت ازین مقوله آنشاب   شد باز اشان ز ابن خطاب

تا باز اشارهٔ عمر شد   او هم ز زمانه بیخبر شد

القصه چنین چهل نفر بیش   رفتند ز جوش خویش از خویش

چون خورد تمام را شکستند   هم راه عتاب خوب بستند

فرمود عمر که آن جماعت   با صاحب او کنند بیعت

سلمان گوید ز باب مسجد   دیدم شیخی بغایت جد

داخل شد و شد روان شتابان   بشاش و شکفته روی و خندان

آن روز میان دشمن و دوست   او را دیده دیدم شکفته در پوست

بود از روشش عیان که او بود   از واقعهٔ رسول خوشنود

پیش از همه آن مُسِن با فر / بر رفت بر پایه‌های منبر
رو کرد بآن شقی و گفتا / صد شکر که دیدمت در اینجا
گر آنکه ترا در این مکان بود / اسلام بکام کافران بود
اینکار اگر چنین نمی‌شد / ممتاز ز کفر دین نمی‌شد
شاهد باشید که همه زود / بی واسطه بیعت منش بود
بیعت بست و بزیر آمد / خندان رفت و دلیر آمد
از دیدن بیعتش جماعت / گشتند همه دلیر بیعت
سلمان گوید که گفتم اینک / نوبت بتو هم رسیده پیشک
یا بیرون رو سبک ز مسجد / یا شو ببرت قریش ساجد
رفتم بنهان ز چشم دشمن / تا در که شاه اولیا من
تا گویمش آنچه فاش دیدم / عرضش کنم آنچه خود شنیدم
دیدم مولا جهان اندوه / اشکش سیلاب و حزن چون کوه
افروخته همچو آتش طور / کاهیده برنگ آتش از دور
گردیده زهره و دیده خون ریز / مشغول شده بساز و تجهیز
تا دید مرا امیر مردان / رو کرد بمن حزین و گریان
گفت ای سلمان بگو چه دیدی / یا گو بمن آنچه هم شنیدی
گفتم جانم فدای نامت / دانم از جان و دل امامت
بوبکر شده بروی منبر / بیعت بستند قوم یکسر
هر کس ز آن قوم گشت عتاب / خوردش شکست ابن خطاب

تغییر کنان چهل نفر پیش / رفتند بضرب چوب از خویش
مولا گفتا که از پیمبر / حق است هر آنچه گفت و زد سر
آگاه مرا نبی نموده / از آنچه شود و ز آنچه بوده
امروز ز امتحان جدا و / بایست که فاش کرد و انکار
این فتنه گر اینچنین نمی‌شد / تشخیص منافقین نمی‌شد
اینجا نشوند اگر فریقین / فی الجنة فی السعیر من این
دانستی هیچ کز جماعت / او که بنا نمود بیعت
سلمان گوید که گفتمش من / ای حجت کردگار ذو المنن
دیدم شخصی بجد بسیار / با جبه و بار داو دستار
بعد از همه شاد آمد از در / پیش از همه شد روان بمنبر
در بیعت کفر با عنا و بود / بیعت تا بست گفت خوشنود
صد شکر که دیدمت در اینجا / اسلام نشد بکام اعدا
دل این میخواست سالها بود / صد شکر که شد بکام دل زود
سلمان گوید که گفت مولا / نشناختیش چرا ها بخا
گفتم نشناختم که او کیست / این دانستم که او زمانیست
مولا گفتا که آن معادی / شد در صف بدر شیخ نجدی
ابلیس لعین همان خودش بود / این واقعه تا نشد نیاسود
آخر ظلمش چنانکه میخواست / گردید برآ با لسه راست
سلمان گوید که گفتمش من / ظلمش چه و راست چون شد آن ظن

قال الله تعالی ... فریق فی الجنة وفریق فی السعیر

آبالسه جمع ابلیس است یعنی لشکر ابلیس

سه میل یک فرسخ شرعی است

کفتا بودی تو نیز حاضر   روزی که رسول عالم السر
شد از پی حجة الوداعش   تابان ز غدیر خم شعاعش
زان مرحله هم چو کوچ کردیم   قرب شش میل ره سپردیم
آمد جبریل و عود فرمود   بر مرحلهٔ که کوچ از آن بود
فرمود نبی بامر بیچون   کان خلق ز جیل هزار افزون
برکشته کنند منزل و ساز   در مرحلهٔ غدیر خم باز
تا دیر شود ز دیده وکوش   نوروز غدیر خم فراموش
چون سر ز پی رسول کردیم   در منزل خود نزول کردیم
با امر نبی ز رب عالم   منبر ز جهاز شد همان دم
شد بر سر منبر و مرا خاست   برداشت مرا و کرد قد راست
برداشت چنان مرا ببالا   تا کشت دو ابط او هویدا
من کنت بلند سر زد از وی   هم نص ولایت من از پی
هم کفت بلند وال من وال   با نفرین عدو ز دنبال
ابلیس مرا بلند چون دید   شد بیت و بجود چو مار بپیچید
زد صیحه چنانکه از همان جا   کشتند آبالسه خبردار
کرد آمده بر سرش ستادند   یک یک همکی زبان کشادند
کای شیخ چنین فغانت از چیست   این صیحهٔ بس بلندت از کیست
کفت آن ملعون مکر نبینید   این موصی و این وصی و این عید
کر سامانی کرفت اینکار   بیکار شویم جمله ناچار

قال عمر بن الخطاب یوم غدیر خم فی تهنیة علی بن ابی طالب علیه السلام بخ بخ لک یا علی اصبحت مولای و مولی کل مؤمن و مؤمنة

زین پس همکی شویم ما پست   زین شخص بلند در جهان دست
ابلیس هنوز در سخن بود   کابن خطاب از همه زود
در تهنیتم شتاب او کرد   بخ بخ خطاب او کرد
اصبحت هم از زبان او بود   فرمان او برد از همه زود
تا تهنیتم بجای آورد   بر ابن ابی قحافه رو کرد
آهسته بغمز کفت ای یار   هرکز سامان نکیرد این کار
در چشم نبی نکر که چون نیش   برده است ز ره دکر جنونش
ابلیس چو آن نفاق را دید   چرخی زد و قاه قاه خندید
کفتا بابالسه که هان هان   دیدم عمری که یافتم جان
زین غمز و نفاق شد مرا ظن   کاین کار شود بمطلب من
این ظن مرا یقین شمارید   این حرف بکوش خویش دارید
سلمان کوید که باز مولا   فرمود که ای معاون ما
ابلیس آن ظن که برد و میخواست   کرد امروزش بقوم خود راست
در نظم سبا خدای برحق   اخبار کند بنص صدق
از قصه و ماجرای امروز   از فتنه و از بلای امروز
امروز ازین بلای مبرم   باشند همین سر کش مسلم
اصحاب دکر شوند مرتد   سوزند ازین بلا مخلد
الا جمعی که توبه آرند   هم رو بما مخود کذارند
سلمان کوید که کفتم ای شاه   آکاهم کن از آن سه آکاه

عمر با سر کوشی و نفاق و رو کفت و با شانهٔ چشم و سر نفاق ورزید

قال الله تعالی وَلَقَدْ صَدَّقَ عَلَيْهِمْ إِبْلِيسُ ظَنَّهُ فَاتَّبَعُوهُ إِلَّا فَرِيقًا مِنَ الْمُؤْمِنِينَ وَمَا كَانَ لَهُ عَلَيْهِمْ مِنْ سُلْطَانٍ إِلَّا لِنَعْلَمَ مَنْ يُؤْمِنُ بِالْآخِرَةِ مِمَّنْ هُوَ مِنْهَا فِي شَكٍّ وَرَبُّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ حَفِيظٌ الآیة

ام سبا

ایشان چه کنند و از کیانند | در گوشهٔ کنار یا میانند
مولا گفتا که آن سه آزاد | سلمان و ابوذر است و مقداد
باقی همه مرتدند و مردود | الا راجع با مر معبود
یعنی که ز ارتداد ملت | ای وای بمرتدان فطرت
سلمان گوید که گفت مولا | شد صبر جمیل جان ما را

جلادی صفدر تبرا

شرعت ز سه تن خلل پذیرفت | نص حجرات هر سه را گفت
تعبیر ز نامشان بقرآن | کفر آمد و فسوق و عصیان
کفر اول ز ملک اسرع | رسواست بنص قل تمتع
شد مصدر و جمع رمز ثانی | تا فاش بیان کند معانی
رمز ثالث که هست عصیان | رمزیست ز حالتش نمایان
بعد از هجرت ره تعرب | اول سر شد از آن سه خردب
اول بلد ضلال ینسب | ثانی سر هر فساد و نیرب
کفار و اثیم و نحس و نباش | صخاب و غلیظ و فظ و فحاش
کی خانهٔ دل ز سهربت رفت | آن ظاهر زفت و از درون زفت
از خدعه ثانی سر نهشل | اول سگ دوی نج شد اول
ثانی که فسوق نام او شد | اول ملواح دام او شد
ثانی دیزی ز فتنه لبریز | اول شد دیزدان آن دیز
ثالث سبق نفاق خواند | چون خر برداغ کفر ماند

شد بسکه بظلم و جور منضم | طاغیش شدند طاغیان هم
هم جنسان هم ازو بفریاد | او راهم ده بجواب افتاد
با شیر خدا سگی غلط باخت | تحریش سگانش مضمحل ساخت
با شیر چو روبه آوزد رنگ | ماند به تغور چون خر لنگ
با گرگ گراز اگر گرازد | گربه است چو شیر پنجه یازد
دنیا چو ز کلج و حرص او علج | علجی سر باخت در ده کلج
کی کاتب وحی شد که ناپاک | نشناخت تبارک از تبوراک
آری کاهی رسول منذر | از جملهٔ وحی عالم السر
آن آیه که بود بهر ایشان | مثل کفر و فسوق و عصیان
ترقیمش را برسم تعریض | میکرد بدست خصم تفویض
با وی ز بن احمقی سرشته | خود نامهٔ قتل خود نوشته
هستند همیشه آن سه کج بین | سردار خفاچه در ره دین
شد صد یک آن سه مار ضحاک | این ده آکست و آن هزار آک
باشد سگکی که نیست دوبل | بر زان خر و خوک ورد و بر شل
بودند سه سخت دل چو شطرنج | نامی و فقط چو شاه شطرنج
آن هر سه سیاه دل چو جلاج | جوزند و جهنم است بغلاج
یعنی که نمیشوند سیاد | الا بکوی سقر نکوشناد
بودند ز مکر و حیله و فن | از زن کمتر همان سه کم زن
صلحی که از آن منافقان بود | گرگ آشتی همان سگان بود

واعلموا ان فیکم رسول الله لو یطیعکم فی کثیر من الامر لعنتم ولکن الله حبب الیکم الایمان وزینه فی قلوبکم وکره الیکم الکفر والفسوق والعصیان اولئک هم الراشدون فضلا من الله ونعمة والله علیم حکیم

نیمی هم بود باسه عتیبت — چون عفر که هست نیم عفریت
بودند تمام حزب شیطان — از جهل و نفاق ولاف و خرمان
کفر همه شان شده محقق — در نظم سبا بنص صدق
بودند بنزلت قوم شیخین — در شر و فنا دو شومی و شین
در ظاهر شیخ و عقربانند — امّا در ذات عقربانند
اول که ذا اول است منبل — بر منبرت او دوید اول
آن فریه که سر زد از سه فحّاش — جز فریه و لعن چیست پاداش
لعن همه شان ز شرط دینست — از زبّه هامه شان همین است
لعن است علاج دیو بی دین — چون فیل شین و زخم میتین
لذّت طلبان دین کامل — هر لحظه کنند از ته دل
لعنت ببری کاس دو دان — بر هر سر کاس موی ایشان
چون دشمن اهل بیت اطهار — از مرده و زنده هست بسیار
کی لعن یکان یکان تو لبنی — لعن همه کن بلعن ثلثی
لعن همه کو مشو مفصّل — لعن ثانی است فرد اول
ما لعن کنیم و در همفتش — کوپال زنند بر کدفتش
زان ضربه شرارها که خیزد — صف صف چو شهاب دیو ریزد
یک چند اگرچه از کم و بیش — کردند هر آنچه رفت از پیش
فردا نکنند در جهنّم — کاری بجز از نکوهش هم

برهان نجات اهل توحید

نقلیست

نقلیست صحیح و هم موثّق — از نور شش امام برحق
این نقل بگوش هوش کن کوش — کز مژدهٔ لطف میزند جوش
از لطف امام خود نمایان — این مژده شنو بنص قرآن
راوی گوید ز خانه روزی — رفتم سوی سوق بهر روزی
گشتم پی روزی مقدّر — مشغول تجارت مقرّر
شخصی شده پیر در تسنّن — هم بود شهیر در تسنّن
سودایی داشت با من آن کلب — آخر بمشاجرت شد آن قلب
چون بود مماکس تجارات — گردید مبایعت مماراة
از مکس چو گشت خلقها تنگ — رود اد میان ما و او جنگ
فریاد کنان میان بازار — گفتا که روافض اند اشرار
اشرار اناس شیعیانند — گمراه تر از یهودیانند
باشند ز هر شریر بدتر — آنانکه شدند رهط جعفر
راوی گوید که آن سگ پیر — در فحش و خنا نکرد تقصیر
میکرد بهر دو حرف تکرار — دشنام مرا بلفظ اشرار
از حرف همان عقور نامرد — بپچید ز غصه در دلم درد
رفتم بیرون ز سوق در دم — تا درگاه طبیب دردم
یعنی که امام حق ناطق — در مشرق شرع صبح صادق
از لطف بمن چو بار دادند — درهای نبسته را گشادند
داخل شدم و سلام کردم — هم تفدیه را تمام کردم

دیدم که امام تکیه داده — در مسند نور بر وساده
تا دیدم را از غصه محزون — فرمود ز جیستی دگرگون
با حال تو این کدورت از چیست — با شیعهٔ ما مناسب این نیست
باید باشند دایم این جمع — با سوز درون شکفته چون شمع
گفتم جانم فدای نامت — دانستهٔ از ازل امامت
بسیار چرا غمین نباشم — غمگین ز چه بیش ازین نباشم
این دین و چنین طریق ظاهر — آنگاه چو تو امام باهر
دانند چرا گروه اغیار — ما فرقهٔ شیعه را ز اشرار
گویند چرا بمن مکرر — کز اشرارند رهط جعفر
سنی چه سگ است تا ببازار — خواند ما را بلفظ اشرار
راوی گوید ز گفتن من — آن حجت کردگار ذوالمن
از روی وساده مضطرب خواست — بنشست بجای خویشتن راست
گفتا با من ز روی شدت — قرآن نکنی مگر تلاوت
گفتم خوانم همیشه قرآن — این دردمرا کجاست درمان
مولا گفتا خدا بیان کرد — آن آیه که شد علاج این درد
در سورهٔ صاد بین مبین — آن آیه لا نری رجالا
راوی گوید چه خواند مولا — آن آیه لطف را سراپا
فرمود که کردگار عالم — اخبار کند بنص محکم
گوید که جمیع سنیان را — آن از ره راست ناسزا را

وساده یعنی بالش

بابر یعنی روشن و نمایان

بگو

چون جای دهیم در جهنم — سوزند همه بآتش هم
هر چند همه نظر گمارند — یک شیعه بچشم در نیارند
در عین عذاب و آن تألم — باهم گویند در تخاصم
با این حالت کزین بتر نیست — ما را چه شد که در نظر نیست
یکتن ز آنها که در همه کار — میدانستیم ما ز اشرار
هم کم ز یهود میشمردیم — اینجا بیکیش هم بر نخوردیم
آیا دل جمله بد ز حق نیز — با حق کردیم ما تمسخر
یا از همه چشم ماست مایل — یا پرده کشیده نارهایل
گویند ازین مقوله باهم — مضطر شده در تک جهنم
حق است یقین بنص قرآن — این گفتنها ز اهل نیران
راوی گوید که باز مولا — آن حجت کردگار یکتا
ده بار قسم بلفظ والله — هم خورد باین طریق والله
والله که ده ز شیعهٔ ما — والله که نه نفر ازینها
والله که هشت ازین جماعت — والله که هفت ز اهل طاعت
والله که شش نفر ازیشان — والله که پنج سر ازیشان
والله چهار ز اهل توحید — والله سه تن ازین صنادید
والله دو کس ز شیعهٔ ما — والله که یک نفر ازینها
داخل بکند خدا بآتش — دیگر ز چه ره تویی مشوش
یک شیعه اگر شدی بنیران — این آیه نمیشدی ز قرآن

کاظم باهم بگفتگو گردان

یایل یعنی مولانا

صنادید یعنی بزرگان قوم

بر شیعه حرام گشته دوزخ / اما تو بسم زرنج برزخ

از معدلت خدای شیعه / در برزخ شد جفای شیعه

در برزخ هم جفای ایشان / باشد ز فرشته نیز پنهان

محذوب جود رحساب شیعه / در پرده بود عذاب شیعه

رمزیست کزان جفا چه بیم است / این پرده کشیدن از کریم است

هشدار که این عظیم نعمت / خواهد ز تو شکر بی نهایت

غم نیست که عاجزیم در شکر / در خلد بود مدار بر شکر

العیش که خواهل توحید / عیش ابدیست و شکر جاوید

آیینهٔ دلکشای ایمان

بعد از تو چها که دید منبر / تا گشت مصدر آن مصدّر

او بود همیشه با تو همراه / آگاه ز سر لی مع الله

او بود که در ثنا ز معبود / از روز الست با تو مع بود

او بود امام نص یاسین / او بود ترا بطوع تابین

تابین و عطاش علم دارین / آبان فتوح شرع را این

در نص سبا مراد و مقصود / از کاف یحکمونک او بود

او بود که در جناب قدوس / ناموس تو بود همچو ناموس

او کرد ثنا ز حق تعالی / از هر دو جهان شد مبرّا

او بود که در سجود معبود / زین هر دو جدا برهنه پا بود

او بود که تیغ برق یغما / نه زند گذاشت نه اکوشا

اوبود

او بود که برد در رهت رنج / او کنج ربود و خصم او گنج

او بود غنیم جان هلکی / او بود مبارک البراکا

او بود که حاملان گردون / بودند برزم او قلاوون

او داد بجبرئیل تبیان / تا گشت امین عالم راز

در مرد هور و کرّادوار / او شد کرّار غیر فرّار

او بود که صد مصاف یکتن / بن ده و کرد اشکست کرده

او بود که صفدر وغا بود / نه غیر که سرسر دغا بود

در هیچ مصاف خصم منکوب / از مرکوبش ندید عرقوب

در هیچ مصاف آن سر دونک / بار ز نشد چون ملبونک

کی بود که هی زدند برخنک / الا که زدند هر سه برلنک

زخمی هرکز نخورد واز رنج / نادیده چو زن مکر زنشکنج

تیغ کف آن سه تا ضلاله / چون در کف علج داسکاله

از مولع دمدمه صف در رزم / پیداست چو وهم باطل از جزم

او کوثر بود و غیر آجن / چون غیر از آن نبود ماجن

او معجزه بود و خصم فرهست / پیداست که با که شان و فرهست

با تیغ دو شق و قوت حق / بن داهب دار کهابه شد شق

فرمان تو و اطاعت او / چون جرات بود و آزر بازو

با ذوشک پنجهٔ ذکا یافت / حکمت شرف نفاذ از آن یافت

با شکّه او بحکم تقدیر / شد سکّهٔ نام تو جهان گیر

اوکنج بروزن اورنگ یعنی محنت والم

قلاوون بفتح قاف وضم لام

بی از قم او بطاعت رب / کردن تنها دخصم ارقب

دین را بحمایت او حمی ساخت / او مرتع او ز دیو پرداخت

شد آتش او عدوی آبی / منقاد تو باد و صد علابی

نور وش که ز نور تو عیانست / در نور ضیا و نور آنست

نور تو و او که اطهر انند / در اوج کمال ازهر انند

در باغ دین مرابعت اوست / لله همیشه تابعت اوست

در علم تو اوست با تو هم سر / نز غیر که هرندانند از بر

او بود ثقیف فن بهر باب / نز غیر سقیفه بند کذاب

کی بر دز سید عرب سود / رومی خوبی که از حبش بود

پیداست در دین میانه ما بین / رسواست ز فعل خویش خاین

تنها بزبان چه دین چه مذهب / دینار ذهب بود نه مُذهب

صاحب نصف است خود معاین / در شان مشایخ این مشاین

کو نیست بصیرت خدایی / خوانند سلاحه مومیایی

او با تو او نخ از ازل داشت / نز غیر که از ازل خلل داشت

دین را حامی حسام او شد / هر فتح که شد بنام او شد

تا او در بدر رایت افراخت / شیخ نجدی علم نگون ساخت

او بود که سر شکفته در کرد / چون عمری را ز ران قلم کرد

احزاب ز ضرب او ز خندق / در خندق غم شدند مغرق

در روز احد چو قد علم کرد / هفت کوت علم قلم کرد

تادر احد

تادر احد آن لب گهر تاب / از دسته دست خصم شد ناب

از یاری یار و آن مواسات / بر گشت ز لافتی سموات

هم فتح بنی النظیر او کرد / بین خصم ترا اسیر او کرد

او بود که روز فتح خیبر / مرحب کند و فکند چون در

کی صایفه با صفت صف آراست / دیدند که صفدرت صف آراست

شد غزوه فتح ازو هویدا / یعنی فتح مبین بطحا

شد روز حنین از تو پیدا / هفتاد هزار کس حنین دار

او بود که مجمع تو او بس / بر کرد ز وافه و ز قیس

دست تو بیعتی که او بست / بر بیعه و بر کنیسه زد دست

در علم تو با تو مشترک اوست / در فتح تو شیر معترک اوست

کی شد از نار خصم خایب / آن شیر ز غاب شرع غایب

هرگز در دین نکرد سستی / هر کز تنها نخورد دستی

در سوره زخرف حکیم اوست / تفسیر صراط مستقیم اوست

دیر و بت و بت پرست باکرد / ستم ز سر فریبه میکرد

او داد زکوة سجده دوست / بعد از تو ولی انما اوست

تو حسنی و بوتراب آن است / چون نیک نظر کنی همان است

از نسبت آن جمال و آن آن / شعبان و رجب شدند شعبان

روشن زد و سینه بود یکدل / پیدا اند و شخص بود یک ظل

یک شمع نموده از دو مشکاة / یک عکس فتاده در دو مرآة

دسته بروزن بسته یعنی سنگ و کلوخ

بنی النظیر بفتح نون و کسر ظاء معجمه قبیله ایست از عرب

مرحب بروزن منبر اسم شخصی است که صاحب خیبر بود

قال الله تعالی وانه فی ام الکتاب لدینا لعلی حکیم

مشکاة بکسر میم و سکون شین معجمه یعنی چراغ دان

مرآة یعنی آیینه

یك سایه ازان هر دو مرئیست — یعنی که میان ما دویی نیست
سامان محمّدی علی راست — داور که نبی ولی راست
از بردن نام خود درین خط — گفتم بجهان شوم مسلّط
زد بانك تکبّرم که حدنیست — بایید تهوّرم که بد نیست
رسم است که میکند تحریر — بر گوشهٔ نامه نام قطمیر
مجذوب کمین سگیست بر در — دل بسته بالتفات قنبر
خواهم دل هر دو را بجویی — جان تو و جان او بگویی
تا راه بآن رهی نمودی — بس در که بروی من گشودی
دل مزرع و لطف تست آبش — تابیدن مهرت آفتابش
ما تشنه لبیم و آب با تست — دریاب که این ثواب با تست
گر خلق دو کوزه دهی آب — دریا نشود تهی با کواب
چون عصیان را توئی معالج — گو باش افزون ز رمل عالج
با تست شفاعت کبایر — گو باش افزون تر از صغایر
با تست تدارك زیانها — گو باش افزون ز آسمانها
در موج نخست بحر رحمت — شد مال تو کوه شفاعت
جرم همه را بروز ابداع — پیموده شفاعتت بیك باع
این ذرّهٔ من که آفتابست — مستغرق لطف این جنابست
این قطرهٔ من بحر دنیا — هم از نم لطف تست دریا
گر کام جهان پر از زبانست — گلشن زمن است و جاودانست

جاوید

جاوید ببراه شکر پویند — یك لطف ترا چه شکر گویند
صد شکر که دایمست جنید — عجز از خدم و عطا ز سید
بر شان تو لطف را تعهّد — شد واجب خاص چون تهجّد
گفتی که عباد تست تعریض — حاشا تو و این ثواب و تعمیض
بیش تو کریمهٔ فترضی — از آیهٔ اسرفوست ارجی
سید یعنی زعیم و مکرم — نقل است که الزعیم غارم
بس دل کردی چو کعبه پر نور — کز فرط گناه بود حابور
در جرم اگر چه پر دویدیم — ما ارسلناك هم شنیدیم
زان روز که شد در کرم باز — با تست عطا و وعد و انجاز
بی لطف تو ای طبیب فارق — بیمار گناه کی شود به
نخل امید هر کجا رست — از فیض بهار شیمهٔ تست
بستی بفلاح و فوز همّت — با امّت تست این دو امّت
شد امّت تو ز امّت تو — آسودهٔ ظل رحمت تو
یك جان که فدای تو کند دل — عمر ابد است در مقابل
جانی که نشد فدای آن لب — شد نخلهٔ سمرة بن جندب
تا صیت اذان رسد با ذان — خصمت باشد ذلیل و شذان
گو نامه بجز خط خطا نیست — مدّاح ترا مدا نیست
آن روز که مجرمان ز تثریب — پلشند وجوه خود غرابیب
از فیض جناب آستانت — یعنی بتصدّق سگانت

قال الله تعالی قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا انه هو الغفور الرحیم

قال الله تعالی وما ارسلناك الا رحمة للعالمین

مجذوبت را بر غم خصمان … با معجزه رو سفید کردان

از جهل اگر گناه کادم … خود را جاهل چرا شمارم

دانم که برابرت هیچ کس نیست … اینم ز هر علوم کافیست

اقوال تو از راه تحقیق … با معجزه کرده ام چو تصدیق

از شبهه و هم و فکر نارس … قول تو و آل تو مرا بس

امنیت راه فکر بر اصل

نقلیست صحیح در کلینی … از جملهٔ محکمات دینی

راوی گوید به بصره روزی … میگشتم خوش بدلفروزی

شخصی از اهل بصره مشهور … اما زندیق بود و دل کور

در کوچه بمن رسید ناگاه … گفتا ای ز فنون فقه آگاه

خواهم ز تو مشکلی بپرسم … اما خواهم جواب محکم

در باب زکاة از چه ره بود … آنقدر که آن رسول فرمود

فرمود ز الف پنج و عشرین … یعنی ز دویست پنج تعیین

حاصل فرموده از جهل یک … افتاده بدل مرا ازین شک

این قدر چرا بود مسلم … زین بیش چرا نگفت یا کم

تخصیص را چه بود علت … ساکت نشوم مگر بحجت

راوی گوید که گفتم از جهل … فرمان خدا نمایدت سهل

امری که کند حکیم احکم … دارد البته وجه محکم

کو عقل من و تو در بنا بد … هم عقل چو اینقدر بنا بد

ما شارع را ز راه تحقیق … با معجزه کرده ایم تصدیق

حق است هر آنکه هر که گفته … تصدیق کنیم هر چه گفته

واجب نبود بما تفقد … الا که بقول او تعبد

راوی گوید لعین چو بشنید … این حرف بسی بهرزه خندید

گفتا حرف تو هست بی اصل … فقهت تیری است بی پر و نصل

این راه بنا مشرع انور … رسمی شده بی بنا مقرر

این گفت و بخند و تبسم … راهی شد و شد ز چشم من گم

از خندهٔ آن لعین نامرد … پیچید زغصه در دلم درد

چون موسم دلگشای حج بود … عازم شدم و مهیه شد زود

با حاج سوی حجاز رفتم … تا درگه کارساز رفتم

دیدم در شوط اول آنجا … در حجر نشسته صاحب ما

آن نور ششم وصی مطلق … یعنی صادق امام برحق

شش شوط دگر تمام کردم … رفتم پیش و سلام کردم

بعد از رد سلام با من … گفتا بنشین ز فتنه ایمن

امید بلطف دوست بستم … رفتم بسجود و خوش نشستم

مولا بعد از تفقد من … پرسید ز من ز حال هر تن

پرسید ز شیعیان کوفه … از حیره و کرخ و کند و صوفه

چون حال یکان یکان بیان شد … بس لطف کز و بشیعیان شد

گفتا که همان لعین گمراه … چون کرد سوال از تو در راه

تفقد جستجو کردن

نصل یعنی پیکان

حجر اسمعیل بکسر حاء مهمله و سکون جیم موضعی از جمله مسجد الحرام

کند بکسر کاف و سکون نون و دال مهمله اسم قبیله ایست از عرب

گفتم سر من فدای پایت — دانم ز الست رهنمایت
خواهم شنوم جواب حرفش — مشکل شده شبههٔ شگرفش
این مشکل را امام باید — این عقده هم از شما گشاید
مولا گفتا که ای فلانی — شرعی که بود خداش بانی
هر حکمش را حکیم احکم — داند سببی بوجه محکم
بعضی ز وجوه شرع انور — مخصوص بعلم اوست از سر
برخی هم از آن وجوه با ماست — برخی بعوام نیز پیداست
زان علم که عالمش امام است — حل شبهات ناتمام است
از حجت دین شنو مسجل — تا مشکل آن لعین شود حل
تقدیر خدای کل اشیا — در باب نظام خلق دنیا
آن شد که ز هر هزار ایشان — پنج و عشرین بود پریشان
چون الف کنند صدقه بیرون — پنج و عشرین شوند ممنون
گردد بزکات مال دنیا — قوت سنه جمله را مهیا
این علم لطیفه با عوام است — این علم خزینهٔ امام است
راوی گوید ز حرف مولا — شد خاطر من بهشت اعلا
در سجدهٔ شکر خاک پایش — گشتم بزبان و دل فدایش
در عود ببصره تا رسیدم — آن ملعون را بکوچه دیدم
گفتم سال گذشته از من — کردی تو سوال و من زدم تن
اکنون دارم جواب حرفت — حل همه شبههٔ شگرفت

تن زد یعنی خاموش شد

بیش

پیش آمد و ایستاد و گفتا — گر هست جواب من بفرما
تا گفتمش آن جواب محکم — دیدم که لعین شکست درهم
سر پیش فکنده گیج و مضطر — برداشت ز بعد مدتی سر
گفتا این حرف چون تویی نیست — پیدا بود این جواب از کیست
این را بشتر تو کرده بار — آورده از حجاز این بار

معراج خویش اعتقاد معراج

ای رانده براق بر سموات — تا با تو نه بی تو اسطقسات
جمازهٔ همتت بیک دم — نه برد عروادی از هم
چون نور نظر ز مرکز خاک — در نیم نظر شدی بر افلاک
تا خاک ز گوهرت شرف یافت — رانصدف بفهم صدف یافت
در معراجت بنور ساطع — برفع نه رفیع شد نه برقع
بر پشت براق جستی از جا — شهباز آسا ز روی مرجا
از بسکه روان شدی بشلم — وز صخره قدم زدی بسلم
هم صخره ز تاب حسنت افروخت — هم طایف کعبه گشت در هوخت
بگشود شتابت از فلک در — چون بند ز طیلسان اخضر
معراج تو هر دری که وا کرد — در بست و گشاد یکصدا کرد
هر در که گشود بر تو ذو المن — دیگر نکند صدای بستن
معراج ترا بامر معبود — یک حکمت سرعتش همین بود
رفتی ز قبای سبز گردون — چون گل ز لباس غنچه بیرون

چون نور نظر شکافته زو | بگذشتی ازین شگفت نه زتو
از عزم تو کام زخم بر خاک | شد توام آن دگر بر افلاک
بهر سفر تو عطف داما ن | پاشید چو آب آبدستان
میر نخت هنوز آب بر خاک | کز خاک براق شد بر افلاک
تو عازم ارتقا در آن شب | جای تو ز ارتقاب در تب
جسمانی آن همان شبت بود | روحانیت آنچه مطلبت بود
بر خیل ملایک نه اورنگ | افروخته رخ زدی شباهنگ
هر یک ز نظارهٔ جمالت | حیران تو بود و رنگ آلت
گل گل عرق از رخت چکیده | گلهای محمدی دمیده
افلاک چه خوش سبق ربودند | کان تحفه طبق طبق ربودند
این هفت امیا بز زمرد | زانسد که شود فدات آن شب
آن شب بجرس بسیمو چون طور | بود از جرسان نور پر شور
شب بود که بود عطرش انبوه | یاکان جهان کوه بر کوه
باد رق تا قصر را در ادند | درهای زمردی گشادند
بر کردن تو قدسیان زهر باب | صف بسته دو رویه همچو اهداب
میشد ز فرشتگان بترتیب | رخ با فلاک پر ز ترحیب
مه را آن شب نمود خرمن | چون پرتو شمع روز روشن
ماه ار چه ز عارضت خجل بود | شنجرف بلاجورد میسود
از ماه گذشت ماه انور | چون برق که بگذرد ز بیدر

برتیر

بر تیر چو زد و براق شبگیر | گفتی برق گذشت از تیر
از دهشت آنچنان شباهنگ | با زهره نه چنگ بود نه رنگ
خورشید نداشت با رخت تاب | چون عکس تو مینمود در آب
عیسی که ز لبش حیات میداد | آن شب گفتی که مهیش زاد
در خدمت دور باش و توبیخ | شمشیر برهنه بود مریخ
برجیس در انتظار احساس | فالتو همه تیر زد به برجاس
معمور شد از تو بیت معمور | افتاد شعاع نور بر فور
کیوان سرادقات شاهی | میکرد ز دود و دها سیاهی
از گوشهٔ بام هفتم ایوان | تا دید بره گشود کیوان
نوری بروی ز عرش تابید | بر گشت ستاره دار آن طرف دید
انجم صف صف ز مژدهٔ شاه | سرها بر کف ستاده در راه
از شوق تو تا شطات افلاک | در سیر بروج گشته چالاک
شاخ شرطین در سجودت | چون شاخ پر از ثمر نمودت
زد قلهٔ بطین جوش از قلب | تا دید ترا چو بدر در صدد
شد عقد گهر از آن ثریا | کان شب کرد نثار آن پا
ثور از دبران خود خجل بود | قربان رهت شد ودود دل بود
بایت سر هقعه کرد خاضع | هم کاهل هنعه گشت راکع
تا از تو ذراع با خبر شد | از بسط ذراع کلب در شد
با نثره ز مقدم تو ضرغام | در سجده همی نمود ارغام

چون عاشق یار دو مقابل — یک طرفه نکشت طرفه غافل

تا جبهه سجود شد سراپا — شد صاحب اسم با مسمی

نه ذبره ز راه زبره دزدید — نه صرفه که صبر فرد او آن دید

از نعل براق عرش پیما — طمغا بر داشت دان عوا

با لید سماک اعزل از نور — کاهید سماک رامح از دور

از خلف سماک فکر اپین — کف کرده چو قصعة المساکین

از غفر انت نیافت تا دنک — غفر میزان نشد کران سنک

بسته دو کمر بکین زبانا — خصم تو ضعیف و او توانا

تا کرد رهت نکو معراج — اکلیل بیافت درة التاج

قلب از دل دشمنت خبر داشت — از دوستانش نظر داشت

تا شوله عدوی دشمنانست — خاطر جمعی ز دوستانست

نعر بیست اکر سریر میخواست — او رنک نعایم آمدی راست

راهت تا سوی بلده افتاد — چون طیبه ز نور کشت آباد

قربان تو کشت سعد ذابح — شد چون من بی بضاعه رابح

تا سعد بلع بدید از دور — عزق چو سان نور شد نور

تا سعد سعود افسرت دید — چون سعد ملک بجل غلطید

زد اخبیه خیمها برابر — باشد که کشی بمنزلش سر

کفتن در سجده خیر مقدم — آموخت موخر از مقدم

از نور تو بود تا رشا بهر — حوتی آمد بحر از نهر

آمد کردن بسعد بادع — چون سعد مطر بچشم ذادع

تا سعد هما مدید وا کرد — چون سعد بهام سر فدا کرد

کرنا شره هم سعادت افزود — مدتها بود منتظر بود

آنشب نشد از پی تماشا — اکلیل رقیب با ثریا

میرفتی و هر ستاره باشاه — میکفت که این سراست و این راه

از بسکه نثار تاج و سر بود — آن جو مجره پر کهر بود

در راه تو بدره بدره انجم — پاشید و در م سرای هشتم

طی کرده مراتب منضد — کردی دل عرش را ممجد

تا راز دو کون را به بر سی — شد عرش ترا بجای کرسی

بهر ملک حشم ملایک — شد عرش اریکة الارایک

افلاک از آن طرف نمایان — چون در عمان ثبال حیتان

در ته دیدی بجا چو نیل — زانسان که بر نیل چند تنبیل

قدر فلکت نمود از آنجا — چون از سر کوه قاف عنقا

بنمود ترا زان بلندی افلاک — چون از افلاک مرکز خاک

حاضر کردند انبیا را — هم کل ملایک خدا را

تا رو بامام خویش آرند — صف بسته نماز حق کذارند

جبرئیل امین موذنت بود — میمنه بر یمین مهیمنت بود

هستند برات عفو هر کف — آن طاعت و آن امام و آن صف

کار همه کر نماز بانی است — امید همان نماز کافیست

جبرئیل که با تو د رمراحل | میشد چو عریف در قبایل
ماند از تو براه و شوقش افروخت | میسوخت زد و راگر نمیسوخت
راهی رفتی که بود از ان راه | کشتکنجیر خیال کوتاه
جایی سخن از خدا شنیدی | کانجا ره ما سوا ندیدی
جبرئیل امین این سخن نیست | اینجاست که جای دم زدن نیست
آگاه ز سر قاب قوسین | هم اوست که شد وصی در آن بین
آنشب خفرت کلیم جوشد | خمس صلوات خمس از و شد
کو محفل این رواق نه در | شد از قدمت شبی معطر
از مجمر این حقاق نه تو | تا صبح قیامت آید آن بو
ایوا دمی که کرد عزمت | آوازش تاخت تا قیامت
عودت برای امتهانی | چون سیر فلک نشد زمانی
عودت بدری که عزم بگشود | پیش از قطع صدای در بود
عودت بشتاب مژده ها داشت | این سار به جای خو که بگذاشت
آورد رهت براه وا ن | در دهر را بمژده چا ن
شد باز زهانه پر زرحمت | عود تو و مژدهٔ امامت
هم عزم سفر سوی وطن بود | هم عود بجای خویشتن بود
در معراجت بسی است حکمت | اصلی غرضش بود امامت
بایست عیان شود بمعراج | کز بعد تو کیست صاحب التاج
معراج تو بود بهر حیدر | والنجم گواه شد سراسر

عریف بصیغه فعیل یعنی معروف عالم بجیهات
کشکنجیر یعنی زد با ان سکر
قاب یعنی مقدار
خفر یعنی حاء معجمه و فا یعنی حیا
حقه معروف جمع حقاق سرلون سکتاب
ایواد یک همزه شبکر بن سل
ساریه ابری که شب باید

در مژدهٔ منصب ولایت | نطقت ز هوا نبود البته
از معراجت که را و غرض نیست | پیش از اخبار تهنیت چیست

گنجی است بالب از جواهر

نقلیست صحیح آنکه مامون | آن شیعهٔ مدعی چو هارون
میخواست بحیله پیش مردم | جوید قرب امام هشتم
میگفت تشیع شد آیین | شد مرشد من رشید در دین
دعواش فروغ داشت یکچند | مانند دروغ راست مانند
روزی فرمود کابن اکثم | جمعی فضلا کند فراهم
راوی گوید که ما بسرعت | ز اهل خبر و کلام و حکمت
حاضر کردیم چل نفر بیش | یک یک بردیم جمله را پیش
با جمله خلیفه گرم برخورد | دهشت ز دل یکان یکان برد
یک یک همه را بلطف پرسید | لطفش همه را بیک نظر دید
فرمود همه ردا کشایند | خود داری را کسل نمایند
بزم صحبت چنانکه دلخواست | با طیب و مطایبه بر آراست
از بسکه شکفته گشت با گل | یک یک همه واشدند چون گل
از هر جایی سخن گذشتی | گاهی از گشت و گه ز کشتی
چون مجلس اختلاط شد گرم | رو کرد بفاضلان باز زم
گفتا غرضی مراست امروز | زین مجمع و مجلس دلفروز
خواهم که میانه من و حق | حجت باشید روز مطلق

یحیی بن اکثم قاضی بغداد بود در زمان هرون و زارت ... مامون هم گرد از ... فضلا بود

راوی اسحق بن حماد بن زید است عالی بود امام ... فقیه بود

طیب بکسر طای مهمله یعنی بوی خوش

د

باشید به حجت وبه برهان … هم شاهد من بروز دیوان
آن چیز که بر سم از مسایل … یا فاش بگویم از دلایل
باید همگی دلیر وبی باک … گویید جواب حق وبی آک
زنهار رضای حق بجویید … با حق باشید وحق بگویید
هریک باید ز قهر یزدان … اندیشه کنید از دمندان
اندیشه کنید هان ز حجت … البته والف الف البت
در قول اگر مصیب باشم … با خاطر پر ز طیب باشم
ور آنکه شوم بغیر قایل … با حجت حق کنید باطل
گویم بشما که دین من چیست … از بعد نبی امام من کیست
از روز ازل امام بر حق … وز بعد نبی وصی مطلق
نشناسم جز علی اعلا … ما پس منست وحق تعالی
گر آنکه همین عقیده حق است … تصویب صواب مستحق است
ور آنکه خطاست هم بگویید … زنهار ره جدل مپویید

حجت مخالفین

از اهل حدیث اولا گفت … شخصی که بنقل در همی سفت
ما را بجز این عقیده باشد … دانیم که برگزیده باشد
باشد بعد از نبی مرسل … بوبکر زهر که هست افضل
زان رو که همان رسول هادی … فرمود که باللذین بعدی
گر افضل از آن دو دیگری بد … ما را زچه اقتدا نفرمود

جواب مأمون

مامون گفتا که نقل اخبار … هست از طرف من و تو بسیار
حقیت جمله شد نقیضین … بطلان همه زدین بود شین
حق است همین که نزد عاقل … بعضی حق است وبعض باطل
از جمله باطل خبرها … باشد خبری که کردی اظهار
زیرا که خلاف هم نمودند … در اکثر کارها که بودند
کی امر کند حکیم احکم … بر پی روی دو ناقض هم

شاهد جواب

چون ابن ولید در دو کین … شد قاتل مالک نویره
دانسته ز دان خطا روی سر … خونخواه شدند قوم یکسر
بی جرم چو قتل مسلمی کرد … نفرین برخاست از زن ومرد
فرمود عمر قصاص خالد … بوبکر نگشت وشد معاند
میگفت خلیفه گر منم من … با غیر چه حد وکشتن
یک هفته کمر بکینه بستند … فارغ از دوی هم نشستند
عاصیست بگفته شما هم … با شرع وسهول ومقتدا هم
در هیچ زمان بوحی منزل … عاصی هرگز نباشد افضل

شاهد دیگر

از هر دو شنو خلاف دیگر … با هم دارند وبا پیمبر
اول هرگز نگشت بانی … تحریم دو متعه را چو ثانی

قال الله تعالى انما يتقبل الله من المتقين
وقال لا ينال عهدي الظالمين

روى المنى لعنه انه صلى الله عليه وآله قال اقتدوا باللذين من بعدي ابوبكر وعمر

زین راه تعاندی مسلّم — باهم دارند و با نبی هم

شاهد دیگر

از مبتدعات ابن خطاب — دیوان عطیّه بود و کتّاب
کشتند چو لایمش مکرّر — کز بوبکر این اداز دستر
گفتا عمر او نبود لایق — در اصل بامرهٔ خلایق
در کار خلافه بود عاجز — تدبیر بجا نکرد هرگز
تدبیر بجا نکرد آن مرد — بی امر من آنچه کرد بدکرد
ثانی چو مطیع وهم مطاع است — این شرع نباشد اختراع است
اندیشهٔ عقل اگر تمام است — بس مفسده کاندرین کلام است

شاهد دیگر

دیگر آن شد که راست یا مکو — مستخلف ثانی است بوبکر
ثانی بازش نرفت از پی — استخلاف نزد سر از وی
حاصل که میانشان ازین دست — دانی که مخالفت بسی هست
کی امر کنند بر خلایق — بر پیروی دو ناموافق
کی پیروی یکی مراد است — چون نوبت او در اجتهاد است
پس واجب شد بدیگری هم — تبعیت اجتهاد آن دم
تبعیت خود نصیب اعداست — تعییر و ملامتش چه در سو است
فریاد کند خلاف ایشان — باهم که شد آن حدیث بهتان

حجت مخالفین

آن دیگر گفت ناهل اخبار — هم قول نبی بود در آثار
لو کنت که فاش سر زد از وی — هم متخذا خلیلا از پی
نص است که افضل است بوبکر — با نص نبی چه حیله و مکر

جواب مأمون

مأمون گفتا که هست این هم — موضوع بحجت مسلّم
زیرا که شد از شمار روایات — در باب صحابه و مواخاة
گفتید که جملهٔ صحابه — باهم هم داشتد این ربابه
بعد از همه دست آن بهم داد — در ما بین نبی و داماد
بعد از همه آن مبایعت زود — ما بین نبی و ابن عم بود
با آنکه تلاش آن اخوّت — شد رفع امامت و نبوّت
آن تا علم نبوت افراخت — بر معرکهٔ ولایت این تاخت
گفتید همه که آن اخوّت — بعد از همه تا که یافت صورت
فرمود نبی بامر معبود — تاخیر تو از برای خود بود
این هر دو روایت از شما خاست — البتّه یکی کج است و یک راست
چون هست حدیث فاش اخوّت — حجّت بوفاق کل امّت
نشنیده حدیث خلّت از کس — سامع بجز از مخالف و بس
بوبکر که افضل است از خلّت — لایق با خوت نبی نیست
افضل باشد خلیل و هم اخ — بشنو تو جواب خود مسلّخ
شد جزم که هست این خبر هم — موضوع و دروغ و نامسلّم

بزر ...

امره بکسر همزه و سکون میم یعنی امارت ب

مستخلف خلیفه قرار داده شده ب

تعییر یعنی سرزنش ب

روی المخالفون ان النبی صلی الله علیه وآله قال لو کنت متخذا خلیلا لاتخذت ابابکر خلیلا

خلیلا ب

یعنی به قدر عهد و میثاق

ربابه بکسر را ... ب

مواخاة با هم دست برادری دادن ب

... یعنی ... کردن ب

روی المخالفون انه صلی الله علیه وآله قال خیر هذه الامة بعد نبیها ابوبکر وعمر

حجت مخالفین

از اهل حدیث شخص دیگر ... گفتا که علی بروی منبر
آن بعد نبیها که فرمود ... در آخر خیر هذه زود
نص است که بهترین امت ... بوبکر و عمر شد ند ثابت

جواب مأمون

مأمون گفتا که این خبر هم ... کذبست بچند حکم محکم
اول آنکه اگر پیمبر ... میدید که افضله و بهتر
میکرد چرا امیر ایشان ... که عمر و کهی اسامه را هان
عمرو علی و اسامه هر یک ... از هر دو بُدی افضله بی شک
مفضول چرا بوحی منزل ... حاشا که علی شمارد افضل
هرگز در قول و فعل حیدر ... ننشست مخالف پیمبر
این قول بُد از علی نباشد ... حجت به از این جلی نباشد

جواب دیگر

دوم آنکه شما روایت ... کردید هم از شه ولایت
لما قبض النبی که فرمود ... پیداست کز آن چه مطلبش بود
گفتا بودم پس از پیمبر ... اولی بجلوس تخت منبر
هم من بودم بجای احمد ... اولی بقمیص خویش از خود
لکن ترسیدم آنکه مردم ... کافر گردند ور شود گم
زین قول که پر فروغ باشد ... آن قول یقین دروغ باشد

قمیص یعنی پیراهن وقبای کرباس

جواب دیگر

سیم آنکه هم از شما خاست ... از قول علی روایت راست
گفتید همه علی عمران ... فرمود انی و پس یکونان
یعنی فرمود کان دو دشمن ... بودند چه سان کجا بر از من
حال آنکه منم مطیع یزدان ... پیش از ایشان و بعد از ایشان
هر گشت بحکم این روایت ... نقلت ز لباس راستی رت
بعد از پیمان دین شکستن ... مشکل نبود دروغ بستن

حجت مخالفین

از اهل حدیث دیگری هم ... گفتا که بود حدیث محکم
کاول مانع چو شد نهر سو ... از آمد شد بخانه او
میگفت نخواهم آنکه آیند ... الا که اقالتم نمایند
حیدر چو شنید ماجرا را ... گفتش که مکن تو این ادا را
تقدیم تو سر زد از پیمبر ... آن کیست که سازدت مؤخر

جواب مأمون

مأمون گفتا که این خبر هم ... کذبست بچند وجه محکم
اول آنکه هم از شما خاست ... این نقل که پیش جمله شد راست
گفتید علی نشست مُملَل ... از بیعت جانشین اول
بیعت چندان نداد از دست ... تا فاطمه رخت از جهان بست
قولی که همین ز بعض مرویست ... از صاحب این ادا یقین نیست

حیدر بوفاق کرده ایکار / پس نقل شماست محض انکار

جواب دیگر

دوم کفتید دخت احمد / هم کرد وصیتی مشید
تا در دفنش بشب شتابند / تا آن دو بما زا و نیایند
از دخت پیمبر این وصیت / نص است بکفر هر دو والبت
در اصل مخالفت ز حیدر / با احمد و دخت او نزد سر
آن قول پس از علی نباشد / وجهی به ازین جلی نباشد

جواب دیگر

سیوم آنکه اقاله فرمود / استخلافش کر از نبی بود
چون فسخ ز بیعت خلافه / میکرد ابن ابی قحافه
میکفت عیان بجمع انصار / از ثانی و بو عبیده این کار
می آید و راضیم باین من / اکنون شده استقاله ام فن
استخلافش کر از نبی نیست / پس تهمت بر علی سند چیست
تحقیق شد آنکه این خبر هم / کذبست باین سه وجه محکم

حجت مخالفین

شخصی دیکر ز اهل اخبار / کفتا منقول شد در آثار
کز پیغمبر بر صفا دید / برخاسته عمر عاص پرسید
کفتا که احب ناس بچیست / آن کیست بکو ز اهل و خویشت
فرمود نبی که عایشه است آن / عمرش کفتا بکو ز مردان

فرمود

فرمود رسول حق ابوها / کافیست همین حدیث با ما

جواب مامون

مأمون کفتا که این خبر نیز / کذبست بحجت دلاویز
شد راست بر شما و هم ما / آن نقل حدیث طیر مشوا
چون نیست احب این روایت / پیش همه جز شه ولایت
پیداست ز کل و بعض ناقل / کان نقل شماست جزم باطل
حیدر بر او خدا فرستاد / کر نیست احب چرا فرستاد
یا کیست احب خدا ندانست / یا دانست و نمی توانست
یا جهل ز جانب خدا شد / یا نقل تو جزم افترا شد
چون جزم بر خدا احب اوست / آن نقل شما تمام آهوست

حجت مخالفین

از اهل حدیث دیکری هم / کفتا که بود حدیث محکم
آن حرف علی که هیچ در سفت / اما با قهر و با غضب کفت
هر کس که دهد مرا کسانی / تفضیل با ول و بثانی
هر کس باشد ز مرد و از زن / خواهم زد حد مفتری من

جواب مامون

مأمون کفتا که این خبر نیز / کذبست و کزاف و لاف و ناچیز
زیرا که شد از شما و ما هم / نقل از همکی صحیح و محکم
کفتید که کفت هم بمنبر / بوبکر بخلق این مکرر

روی المخالفون ان عمرو بن العاص قام الی النبی صلی الله علیه وآله فقال یا رسول الله من احب الناس الیک فقال عائشة فقال من الرجال فقال ابوها

روی المخالفون ان علیا علیه السلام قال من فضلنی علی ابی بکر وعمر جلدته حد المفتری

کردید شما خلیفه زودم — حال آنکه به از شما نبودم
تا هست علی شریعت آرا — این از من و دیگری چه یارا
این هر دو حدیث ناقض هم — البته یکی بود مسلم
این نقل مسلم است مطلق — آن نقل یقین که هست ملحق

جواب مخالفین

آن دیگر گفت شد روایت — در باب کهول اهل جنت
چون فضل رسید است ثانی — زین فضل ز اول است و ثانی

جواب مامون

مامون گفتا غلط شد این هم — در باب شباب هست محکم
در باب شباب اتفاق است — در شان کهول کی وفاق است
ور نیست غلط بفرض تسلیم — نص است بکفر هر دو تجسیم
چون هست حدیث سجن دنیا — مشهور بر شما و هم ما
هم هست که نیست در جنان پیر — زین هر دو که بیان و تعبیر
گردد بتو کفر هر دو ظاهر — این هم بتو حجتی است باهر
آن نقل حدیث اشجعیه — هم حجت ما بود سنیه
کهیکو بید آن دو تا پیر — خواهند جوان شدن ز تقدیر
بر نقل شباب هم نظر کن — بر اول و آخرش گذر کن
تا بینی حق بجانب کیست — دانی بیقین که معرفت چیست

حجت مخالفین

از اهل

از اهل حدیث شخص دیگر — گفتا شده نقل از پیمبر
کاین بعث من ار نگردد معهود — مبعوث بجای من عمر بود
نص است که افضل است ثانی — در دین نبی نهر که دانی

جواب مامون

مامون گفتا که این محال است — یا حکم دوایه اختلال است
در قرآن بین و اذ اخذنا — هم اوحینا الیک پیدا
کی جایز شد کسی که نبود — میثاق نبوتش ز سرمد
مبعوث شود بجای آنکو — میثاق الست بسته نیکو
گفتید هر آن دا زعمر سر — حرف لولا علی مکرر
هم نص حدیث انت منی — ثابت بر شیعه است و سنی
در آخر نص بکو ندیدی — تصریح بلا نبی بعدی
زاین آیات و حدیث منقول — آن نقل تو جز نیست معقول
تا هست حدیث منزلت فاش — آن نقل ز لوح سینه تراش

حجت مخالفین

از اهل حدیث دیگری هم — لب را بسخن گشود در دم
گفتا که حدیث شد مسجل — این هم که همان بنی مرسل
روز عرفه چو دید ثانی — گفتا بتبسم عیانی
فخر است خدا را ز تعظیم — بر کل عباد خود بتعمیم
اما باشد با بن خطاب — فخر خاص خدای وهاب

قال الله تعالی واذ اخذنا من النبیین میثاقهم ومنک ومن نوح وابراهیم وموسی وعیسی بن مریم الآیة وقال انا اوحینا الیک کما اوحینا الی نوح والنبیین من بعده الآیة

جواب مامون

مامون کفتا که این روایت | پیداست خطای آن بغایت
باید که ازین حدیث ابتر | باشد عمر افضل از پیمبر
کذبست که کان فی المهمات | خاصه بعمر کند مباهات
داخل باشد نبی بآن شان | در عامهٔ کروه انسان
این اعجب نیست زانکه یکسر | تهمت بستید بر پیمبر
کفتید که کفت چون شدم من | داخل بجنان بأمر ذو المن
کوشم خفقان نعل بشنود | زانسوی که پیش پیش من بود
دیده که بلال عبد بوبکر | پیش از من بود در جهان و کر
کر کوید شیعه هست افضل | از بوبکر علی اکمل
خواهی کفتن غلام بوبک | افضل ز رسول بود بی شک
زان رو که در آن حدیث محوق | سابق افضل بود ز مسبوق
این هم عجب است آنکه کفتید | دُرها بکمان خویش سفتید
کفتید که آن رسول معبود | ان الشیطان یفر فرمود
یعنی شیطان همیشه کارش | از ظل عمر بود فرارش
اما بلب نبی بتحقیق | شیطان انداخت الغرانیق
این هم دین شد کزان فرادد | این را بزبانش کفر آرد
کفر است نه دین چنین خبرها | دین یافت بدین جهة ضررها
از دین شما و نقل اخبار | زنهار هزار بار زنهار

محوق بالحاء المهملة یعنی باطل و محو شده

حجت مخالفین

آن دیکر کفت در تکلم | کفتا روزی نبی مردم
نازل شود ار عذاب وهاب | ناجی نشود جز ابن خطاب
این قول نبی بود مسجل | نص است که ثانی است افضل

روی النبی لقوله انه صلی الله علیه واله قال لو نزل العذاب ما نجی الا عمر بن الخطاب

جواب مامون

مامون کفتا که این خبر هم | باطل باشد بنص محکم
در قرآن بین وانت فیهم | بطلانت را در و نکر لم
هم شد ز روایت برابر | ابن خطاب با پیمبر
البته خطاست این تساوی | تحقیق که مفتری است راوی
در مفسدهای دیکرش بین | شما رضلال خویش را دین
لازم آید ازین روایت | کان ده تن و بل تمام امت
هالک باشد غیر ثانی | حتی که حذیفه یمانی
با این همه قدر جست دیکر | حرف لولا علی مکرر

قال الله تعالی وما کان الله لیعذبهم وانت فیهم الآیه

عشره مبشره باعتقاد مخالفین ابوبکر عمر عثمان علی عبد الرحمن بن عوف سعد سعید طلحه زبیر ابو عبیده جراح

حجت مخالفین

آن دیکر کفت شد روایت | کز بهر عمر میان امت
شد شاهد جنتش پیمبر | در جملهٔ ده تن مبشر
این هم نص است بر فضیلت | کافیست همین برای حجت

روی النبی لقوله انه صلی الله علیه واله قال العشر انه من اهل الجنة وکان مع تسعة نفر وهم العشرة المبشرة

جواب مامون

مامون کفتا کاین خبر نیز | هم از قول شماست ناچیز

کفتند عمر حذیفه را کفت | چون از خوف جهنم آشفت
بالله قسمت همی دهم من | تا کویی راست فاش و مُعلن
آیا که من از منافقینم | حاصل ز تو میشود یقینم
این هر دو حدیث را تنافیست | آن قول نبی چرا نه کافیست
باید ز حذیفه باز پرسد | از کردهٔ خویشتن چو ترسد
کر قول نبی است چون یقین است | از غیر دکر سوال او چیست
تصدیق نبی چرا نکرد او | جست از غیر شد دوای درد او
تصدیق نبی نکرد نش بد | تعدیل حذیفه کرد نش رد
حاشا که حذیفهٔ یمانی | پوشد بقسم نفاق ثانی

حجت مخالفین

آن دیکر کفت هم از ایشان | حجت باشد حدیث میزان
مذکور در آن حدیث دانی | پیغمبر و اول است و ثانی
روشن تر ازین خبر چه باشد | حجت بر ازین دکر چه باشد

جواب مامون

مامون کفتا که این غلط هم | راویش بود همیشه ملزم
زیرا که غرض ز وزن ایشان | البته نبود وزن ابدان
کی میشود آن سر جسم تنها | سنکین تر از تمام تنها
البته بود مراد اعمال | پس جمله نظر کنید الحال
در باب مناقبات حیدر | هم در شان ده مبشر

طاعات

طاعات جمیع را بسنجید | از صوم و صلوة و حج و تقلید
تخصیص عبادت علی را | آن نور بهر نظر جلی را
تخصیص جهاد در عبادت | از مبدا حال تا شهادت
تا از قول شما هم اخبار | اخبار کند بفضل ناچار
تنها ز حدیث روز خندق | کان هست بر شما و ما حق
پیدا و عیان بفضل معبود | کافضل بعد از نبی علی بود
راوی کویید که قوم یکسر | ساکت کشتند و کیج و ابتر
مامون کفتا چرا نکویید | راه حجت چرا نپویید
کفتند همه دکر ندادیم | آن نقل که حجتش شما دیم

احتجاج مامون

مامون کفتا که بعد ازین من | سائل ز شما شوم ز هر فن
کویید که بهترین اعمال | آن چیست بروز بعث و ارسال
کفتند همه که سبق اسلام | در آیهٔ سابقون بود تام
کفتا دانید جمله تحقیق | کاسبق ز علی نشد بتصدیق
کفتند که طفل بود او هین | کی طفل بکلف است در دین
کهلا بو بکر شد ز امت | فرق است میان این دو حالت
مامون کفتا بمن بکویید | زنهار ز جدل مپویید
شد ملهم این طریق حیدر | یا بود بدعوت پیمبر
اسلامش بود اکر بالهام | پس هست بر از نبی در اسلام

قال الله تعالی السابقون السابقون اولئک هم المقربون الآیة

کهلا بو دان سهل [illegible]

[illegible] یوم الخندق [illegible] علی یوم الخندق [illegible] عبادة الثقلین

زیرا که نبی نبود ملهم — آمد جبرئیل و شد معلم

ناچار اطاعتش که شد زود — البته بدعوت نبی بود

آیا داعی نبی ز خود شد — یا بود بوحی و امر لابد

اول باطل بحکم قرآن — نفی است تکلف از نبی هان

هم نفی نطق از هوا هم — چون نفی تکلف است محکم

پس دعوت او که آشکار است — البته بامر کردگار است

کی شد امر خدا بتسدید — بی حکمت و بی وثوق و تأیید

البته وثوق بود با وی — ورنه نشدی مؤید از حی

دیگر ز حکیم نیست هرگز — تکلیف بما لا یطاق جایز

گر میگویید جایز است این — کفر است بنص ذکر نه دین

ور میگویید این روا نیست — پس دعوت طفل از خدا چیست

دانید همه که طفل دیگر — این رتبه نیافت غیر حیدر

کو آنکه بحکم وحی منزل — جز او باشد از اول افضل

چون فضلش هست بحجت آن — هر جا متواتر و نمایان

فضلش همه جا چو مهر تابید — نقص از خفاش دان نه خورشید

احتجاج دیگر

مامون با قوم باز گفتا — ای جمله بعلم و فضل یکتا

گویید که بعد بستن ایمان — افضل چه عبادت است در شان

گفتند همه که هست آن گاه — با دشمن دین جهاد لله

گفتا

گفتا دانید جز من و نیست — کان فضل بجهاد جز علی نیست

اول جنگی که شد در اسلام — بد بدر است بنزد خاص و عام

بودند قریش الف یا بیش — شد نیف و شصت کشته در پیش

زان نیف و بیست کشت حیدر — آن نیف و چهل جمیع لشکر

گفتند نبی عریش فرمود — بو بکر نه هم عریش وی بود

زان شد یار عریش با وی — تا تدبیر او کند پیاپی

مامون گفتا عجب خطا بود — این حرف شما که بر فنا بود

زیرا که سه مفسده است بغیر — اول عجز نبی ز تدبیر

دوم تشریک در نبوت — سیم ز خدا بغیر حاجت

جز عجز و تخلفش ز لشکر — گو روز عریش فضل دیگر

فضلست مگر تخلف از جنگ — از هر که کش دلیر است این ننگ

گر فضل اینست قوم قاعد — افضل باشند از مجاهد

تدبیرش چیست غیر تأخیر — خود را گویا که کرد تدبیر

احتجاج دیگر

راوی گوید خلیفه دلشاد — رو کرد بمن که یا ابن حماد

کن سورهٔ هل اتی قرائت — من هم کردم روان تلاوت

چون آیهٔ یطعمون شنید — گفتا مامون بمن بگویید

این آیه بشان کیست نازل — زین تحفهٔ خاص کیست خوشدل

راوی گوید که گفتمش من — در شان علیست این وفاقا

کفتا بامن که یا ابن حماد | این نکته شنو که سازمت شاد
وقتی که علی نمود اطعام | مسکین واسیر وهم ایتام
از قرص شعیر وآن سخا بود | وجه اللّهش مراد ومقصود
از نیتشان خدا خبر داشت | زان نطعمکم علم برافراشت
ممتاز شده زخالق النور | هر یک زایشان بسعی مشکور
این فضل کراست جز علی را | بشناس زخصم دین ولی را

احتجاج دیکر

راوی کوید که باز دلشاد | مامون کفتا که یا ابن حماد
آیا تو نه از آن جماعت | کایشان شاهد شدند انابت
آنرا که شنیده ده مبشر | فی الجنة مژده از پیمبر
کفتم آری یقینم اینست | با قوم عقیده ام همینست
کفتا شخصی اکر زند حرف | کوید که صحیح نیست این حرف
آیا پیش توهست کافر | یا نیست بمن بکو تو ظاهر
کفتم کافر باین نباشد | انکار انکار دین نباشد
کفر آن باشد که وهم کج بین | انکار کند ضروری دین
کفتا کویا اکر شما را | از قرآن نیست هل اتی را
آیا پیش شماست کافر | کفتم آری وهست ظاهر
کفتا این فضلهم علی راست | قرآن مجید شاهد ماست

احتجاج دیکر

دیکر کفتا که یا ابن حماد | با من زحدیث طیر کن یاد
هستی قایل بصحت آن | کفتم بخدا که از دل وجان
کفتا چو عیان بود عنادت | رسواست فساد اعتقادت
یا قایل شو که فضل وراست | زانسان که پیمبر از خدا خواست
یا نزد خدا بکو مفضل | مفضول احب بود زافضل
یا کو پی فضل از علی بود | دانست خدا وابن جلی بود
اما نزدش احب اصحاب | باشد بوبکر وابن خطاب
یا کو پی ابن بو قحافه | بود افضل در فن خلافه
اما این را خدا ندانست | افضل زاحب جدا ندانست
هستی بکدام قول قایل | تا جزم کنی که کیست باطل

حجت مخالفین

راوی کوید که کفتمش من | ای شهره فاضلان بهر فن
ثانی اثنین اذهما چیست | این آیه مکر کلام حق نیست
این آیه برای اهل سنت | کافیست زصد هزار حجت

جواب مامون

مامون کفتا که دانش هان | سبحان الله بس کم است آن
خاصه بلغات وعلم تفسیر | بشنو زمن این بیان وتعبیر
فرمود خدا بنص قرآن | در سورهٔ کهف هم نمایان
با مؤمن صاحب است کافر | نص اکفرت هست ظاهر

قال الله تعالی اذ اخرجه الذین کفروا ثانی اثنین اذ هما فی الغار اذ یقول لصاحبه لا تحزن ان الله معنا فانزل الله سکینته علیه وایده بجنود لم تروها وجعل کلمة الذین کفروا السفلی وکلمة الله هی العلیا والله عزیز حکیم

قال الله تعالی الم تر ان الله یعلم ما فی السموات وما فی الارض ما یکون من نجوی ثلثة الا هو رابعهم ولا خمسة الا هو سادسهم ولا ادنی من ذلك ولا اکثر الا هو معهم اینما کانوا ثم ینبئهم بما عملوا یوم القیامة والله بکل شیء علیم

کوید هذا لی لقد غدوت — آن ازدی هم لقد دعوت

صاحب هذا لی غزال را کفت — ازدی فرس جدال را کفت

امثال ونظایرش نماید — زان بیش که در شمار آید

صاحب بیش عرب زهر چیز — باشد سك وخوك کاو وخر نیز

کر از معنا غلط شدت پی — هر کس که بود خداست با وی

هم در نص کلام داور — در من نجوی ثلثه بنکر

بر لا تحزن اکر مباهی — هستی تو بکو که حزن منهی

آن معصیت است یا که طاعت — کر معصیت است کو فضیلت

ور طاعت بود نهی از خبیث — این نهی ز عادت نبی نیست

حزنش بیقین که معصیت بود — تبعیت عاصیان که فرمود

تبعیت حق که هست محتوم — متبوعش نیست جز که معصوم

احتجاج مامون

راوی کوید که باز با من — کفتا مامون بکو تو معلن

انزال سکینه در همان غار — از بهر یکی است زان دو ناچار

زانرو که علیه هست مفرد — بایدیکی بود مقید

این هر یه نبی هر دو چون نیست — اخبارم کن که آن یکی کیست

کفتم که بود نبی بوبك — محتاج نبی نبود بی شك

کفتا ز حنین کن تکلم — وز منصوص اذ اعجبتکم

تا آخر ایه خوش نظر کن — از تفسیرش مرا خبر کن

کز نهی که بود آن سکینه — آن هدیه که یافت زان خزینه

در معرکه مومنین که بودند — بکریخته مدبرین که بودند

کفتم که مرا از ین خبر نیست — کفتا بشنو که کو بیت کیست

چون روز حنین قوم یکسر — کردند فرار جز پیمبر

جز هفت نفر ز هاشمیین — با پیغمبر نکرد تمکین

او را حید رکه زد بشمشیر — پیشاپیشش بحکم تقدیر

دو تم عباس بود جد هم — کو داشت لجام بغله محکم

آن پنج دکر که محمد تمیز اند — در باب حراستش امین اند

با زوی معاونت کشادند — کرد اکرد نبی ستادند

تا حربه غا فلی مبادا — بر پیغمبر رسد ز اعدا

وقتی که شد از قضا پیمبر — با آن سر چهارتن مظفر

کشتند و زدند و دست بستند — هفتاد هزار کس شکستند

جد م عباس چونکه در جنك — رفتی صوتش چهار فرسنك

کرد از فتح نبی باجنها د — آن قوم شکسته را خبر داد

جمع آمده از چهار فرسنك — اما به غنایم حنك

آن روز شد از سخای احمد — سیصد کس از ان کتیبه مرتد

کفتند جفا زماست دایم — او داد بکافران غنایم

کوییم بشو باز یا ابن حماد — در قوم شکست از چه افتاد

ز حف هم از هجوم اول — هم بود ز حرف شوم اول

بی آنکه اعانت از خدا خواست / گفتا به نبی که فتح با ماست
بودیم همیشه با سریّه / بر هم زن یکجهان بریّه
اکنون که فزون ز سی هزاریم / با خویش قرین کرا شماریم
پیغمبر گفت این سخن چیست / این حرف تو بی شناختی نیست
هر فتح ز قادر یگانه است / بیش و کم لشکری بهانه است
آگاه شدی تو یا ابن حمّاد / کز لطف سکینه کیست دلشاد
دیدی که در آیه کیست مؤمن / هم کیست که مُدبر است و خاین
آنکس که بوقت امام دین است / در آیه نگر ز مُدبرین است
آن حُجّت تیر دوی ترکش / از اخذ ترا هست ترکش

احتجاج دیگر

راوی گوید که باز دلشاد / مأمون گفتا که یا ابن حمّاد
زاین آیه ثبات مؤمنین بین / هم زحف و فرار مُدبرین بین
هم فاش ببین که در مقامات / با کیست سکینه و کرامات
انصاف بده که فضل با کیست / افضل که و هم فضیلتش چیست
آنست که بود متّصل یار / یا آنکه حزین نشست در غار
آنست که جان فدا نمودی / بر جای حبیب خود غنودی
آسوده بمضجع پیمبر / تنها نه عدو بگشت مضطر
یا آنکه رفاقت نبی هم / بی واهمه‌اش نکرد یکدم
وقتی که همه قریش کردند / از هر بطنی روان تنی چند

در شب به تفحّص پیمبر / تا دست بهم دهد چو آن شر
طالب نشوند هاشمیّین / خون نبوی ز کس به تعیین
حیدر دانست آن مقاله / از بعث دین نکرد اقاله
او را رسد از ولا مباهات / کاسود بجایش از مُضاهات
یا آنکه کهی گریخت از جنگ / که بود تخلّفش بصد ننگ
او را جای نبی است اجدر / کاسود بمضجع پیمبر
آسود و مُقرّبان درگاه / پاسش بردند تا سحرگاه
صُبحش چو قُریش فاش دیدند / انگشت بکان بکان گزیدند
گفتند باو که کو محمّد / گفتم عالم نیم با حمد
سر زد ز همه قریش تبیان / هم انت عززتنا نمایان
گفتند که نیست با تو پیکار / ما را او کرده از هم کار
یا آنکه بجز دروغ و تهمت / منقول نشد ازو فضیلت
ما را این بس که فضل حیدر / شد در کُتُب شما فزونتر

احتجاج دیگر

راوی گوید که باز مأمون / گفتا بامن که باش ممنون
گویم شنو باز یا ابن حمّاد / چون رفت نبی بطیبه دلشاد
مُلحق به نبی چو گشت حیدر / با اهل و جماعت پیمبر
هر دم فضلی ازو عیان بود / تا میقات زمان موعود
دین را ظفر از حسام او شد / هر فتح که شد بنام او شد

سریّه بروزن عطیّه آن لشکری که از [illegible] بیشتر و از چهار صد کمتر باشد
اخذ یعنی وا گرفتن
مضجع یعنی خوابگاه
مُضاهات یعنی شباهت
انت عززتنا یعنی تو ما را عزیز داری

پوشید چو خلعت شهادت | هم بود بحالت عبادت

در ماه خدا که فضل آن | در مسجد کوفه خاص یزدان

در افضل موقف امامت | در صبح و در آن دم فضیلت

مسجد حرم خدای رحمان | طاعاتش آن شهادت آن

فضلش همه را همیشه ظاهر | از اول عمر تا با آخر

عمرش عمر نبی بعینه | جز او به نبی که شد مشابه

نه نه غلطم مشابهت چیست | ما بین نبی و او دوی نیست

اسبق ز کور او در اسلام | افضل ز تمام او در اتمام

احتجاج دیگر

راوی گوید که باز مأمون | گفتا با من مباش محزون

در راستی و طریق حق پوی | حرف خبر ولایتم گوی

کن فاش که آن حدیث مشهور | حق است بر تو یا که مهجور

گفتم حق است و شد نمایان | در بارهٔ زید حارثه است آن

فرمود نبی که او مصمم است | مولای من است و ابن عمم

گفت از چه زمان این شایع | گفتم پی حجة الوداع است

آن حرف نبی که فاش فرمود | پیش هم در غدیر خم بود

گفتا که زید کشته شد هان | گفتم بغزای موته بود آن

گفتا نه که روز موتهٔ او | دادی پیش از غدیر خم رو

گفتم آری خبر چنین است | گفتا گویا عناد دین است

رسوات

رسوات عناد محض آن حرف | حیف از عمری که شد در آن صرف

شش میل ز راه عود بیتاب | با حشمت چهل هزار اصحاب

پیداست که مطلبش بزرگست | نه آنکه ز غافلش سترگست

احتجاج دیگر

راوی گوید که باز آن شاه | با من گفتا که باش آگاه

هان هان بشنو تو یا ابن جهم | زین بیش مکن بخویش بیداد

تشریف ولایت از خدا خواست | بر قامت مرتضی شد آن راست

در آیهٔ انما تو برخوان | کانجاست ولایتش نمایان

او داد زکوة سجده دوست | با حکم خدا ولایت از اوست

زین آیه ولایتش بود راست | ز انسان که خدا و مصطفی راست

زین آیه منافقان خصمان | دورست چونک کفر از ایمان

رسواست چرا کیم انهما | کی قابل گفتن است آنها

جا گیر نبی بامر مردم | البته ره خدا کند گم

حرف فقهای خود شنیده | ارباب برای خود گزیده

رهبان که در آیه هست ارباب | تفسیر نبی شنود در آن باب

از ما صاموا لهم که فرمود | مطلب فقهای ضالین بود

احتجاج دیگر

راوی گوید که باز گفتا | کن یاد حدیث منزلت را

آیا نزد شما بود راست | یا آنکه ز جعل مفتری خاست

کفتم حق است این خبر هم   پیش همه امت است محکم

کفتا هرون چو او برادر   شد با موسی ز باب و مادر

با پیغمبر علی چنین است   کفتم نه بکفت قصدم اینست

هرون که نبی است همچو موسی   حیدر هم هست کفتمش لا

کفتا که سیم ز منزلت بت   نبود الا همان خلافت

جزم است ازین حدیث ناظر   کو داشت وزارت پیمبر

برهان ولایتاست محکم   در وقت نبی و بعد از و هم

آن آیه که از زبان موسی   شد واجعل لی وزیرا انشا

آن آیه و نص انت منی   شاهد باشند بی تانی

بر اخوت و منصب خلافت   بر قرب و اعانت و وزارت

پر ظاهر شد که این فضایل   با حجت یکجهان دلایل

هر کس راهست فاضل آنست   او افضل جمله فاضلان است

حجت مخالفین

راوی کوید خدیو محفل   شد ز اهل کلام نیز سایل

کفتا که بپرسم از شما من   یا آنکه شما ز من ز هر فن

کفتند که ما شویم سایل   کفتا خوب است کیست قایل

شخصی کفتا از آن جماعت   پرسم ز علی و از امامت

کر آنکه امامت علی بود   از روز ازل ز نزد معبود

پس نقلش هست از پیمبر   مثل حج و فروض دیگر

چون روزه و چون نماز هر حین   چون صدقه و هر ضروری دین

این امت را بکو چه افتاد   تا این همه اختلاف رو داد

از جلست که اختلاف امت   شد اینهمه در سر خلافت

در هیچ یک از فروض دیکر   این قسم مخالفت نز دسر

جواب مامون

مامون کفتا که هیچ از اهنا   کی همچو خلافتست حاشا

در جمله تنافسست و رغبت   اما نه چنانکه در خلافت

آنکس که نکرده پادشاهی   این حال چه یابد او کماهی

آنکس که اسیر سلطنت نیست   کی داند این مخالفت چیست

چون سلطنت نکرده مغرور   دستی نبری بر آتش از دور

کردد چو خلافت بیشتر   دانی که خلاف از چه زد سر

حجت مخالفین

از اهل کلام دیکری هم   کفتا که کنم سؤال محکم

کاز انبود جواب هر کز   باشی تو هم از جواب عاجز

آیا چه فساد اکر رسالت   از باب ترحم و شفقت

تفویض کند برای امت   تعیین خلیفه جماعت

کر خود تعیین کند کسی را   شاید نبود رضا نبی را

عاصی کردند در مقابل   زین راه شود عذاب نازل

چون بود نبی نبی رحمت   تفویض خلیفه شد با امت

حین بکسر حا یعنی وقت و هنکام

تفویض سپردن کار را با کسی یعنی واکذاشتن

تا امت او مباد ازین راه　　کردند ز مجرمین درگاه

جواب مأمون

مأمون گفتا عجب که زد سر　　از مثل تو این کلام منکر

البته خدا بخلق عالم　　ارأف ز پیمبر است و ارحم

مانع نشد این صفت خدا را　　تا بعث نسازد انبیا را

داند با آنکه خلق عالم　　عاصی و مطیع هست باهم

بایست نسازد از ترحم　　ارسال نبی بکل مردم

تا از عصیان چند نادان　　واجب نشود عذاب نیران

هم بایستی ز لطف معبود　　دوزخ نشدی ز قهر موجود

جواب دیگر

دیگر آنکه اگر ز حضرت　　شد امر باختیار امت

مأمور باختیار کل بود　　یا بعض ز هر که بود موجود

گر کل باشد که بود مختار　　ور بعض علامتش کن اظهار

گر گویی بعض از فقیهان　　هم ظاهر کن نشان ایشان

تا جزم کنی که تا فقیه با کیست　　دلائی که خلیفه غیر او نیست

هم جزم کنی که آنچه زد سر　　حرف لولا علی مکرر

راوی گوید که شد بصد رنگ　　آن سایل بی ز لاف هم دنگ

حجت مخالفین

آن دیگر گفت شد روایت　　در دین بوفاق کل امت

فرمود

روی انه صلی الله علیه و آله قال ما راه المسلمون حسنا فهو عند الله عز و جل حسن و ما راوه قبیحا فهو عند الله عز و جل قبیح

فرمود نبی که مسلمین را　　هر چیز حسن نمود او را

در پیش خدا حسن همانست　　در باب قبیح هم چنان است

جواب مأمون

مأمون گفتا ز جمع مسلم　　گر کل غرض است لا نسلم

زیرا که اتفاق کل محالست　　شرق و غرب گواه حال است

پس بعض بود مراد لابد　　حق را هم بعض داند از خود

گویید شما که راه با ماست　　ما میگوییم هان ره راست

حاصل که گروه بضع و سبعین　　هر یک گویند این بود دین

حق است همان گروه معلوم　　گر خلق گزیده اند معصوم

معصوم چو حجت و سند شد　　یک فرقه نجات یافت لابد

بی حجت دین ز بضع و سبعین　　تعیین یکی محال شد هین

هم ظاهر شد که این روایت　　در باب خلافه نیست حجت

چون نیست جهان تهی ز معصوم　　فرمود نبی حدیث معلوم

از بعض مراد شیعیانند　　در باب که مسلمین کیانند

معصوم چو در میان نشان است　　آرای حسن ز شیعیان است

هشدار که این خبر جلیست　　در باب که راه راست با کیست

حجت مخالفین

آن دیگر گفت کی روا شد　　گفتن که اتفاق بر خطا شد

لا تجتمع است نص مشهود　　ما را بود این دلیل منظور

بضع بکسر با مفرده و سکون ضاد معجمه بتعداد کم میانه سه و ده و عقد از عدد [illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه و آله لا تجتمع امتی علی الخطاء صدق رسول الله

جواب مامون

مأمون کفتا جواب مذکور — کافیست درین دلیل منظور
زانکس دردین خطا خطیرست — کو سنت و فرض را لجیر است
در نزد تو منصب امامت — نه فرض خدا بود نه سنت
چون شیعه ز دولت امامان — هستند بعلم دین تمامان
دانند هدا است یا ضلالست — اجماع خطا دگر محالست
معصوم چو در جهان ضرورست — اجماع خطا ز شیعه دورست
بی عذر چنین جواب متقن — رمز و حدیث نیست روشن

حجت مخالفین

آن دیگر کفت در امامت — شایستهٔ مدعی است حجت
ما منکر و مدعی شمایید — گر حجت هست وا نمایید

جواب مأمون

مأمون کفتا که من مقرم — کی همچو تو منکر و مصرم
حجت نبود برای اقرار — انکار تراست لازم ایکار
منظور م شد طریق آداب — ورنه چه جواب حرف ناباب
با آن همه احتجاج محکم — هستی تو بحرف خویش ملزم

حجت مخالفین

کفت آن دیگر پس از پیمبر — از فعل چه بود فرض حیدر
مأمون کفتا هر آنچه او کرد — سایل کفتا نه فرض آن مرد

آن بود

آن بود که سازد او محجت — ظاهر که منم امام امت
اعلام کند بکل مردم — تا کس نکند ره هدی گم

جواب مأمون

مأمون کفتا نشد امامت — از نزد امام یا که امت
تا فرض امام باشد اعلام — از منصب خود بر اهل اسلام
از نزد خدا بود امامت — هم جاعلک بس است حجت
پیداست که شد ز ایزد پاک — داود مخاطب جعلناک
چون فضل امامت از خدا بود — اعلام که فرض او ست فرمود
در نص کلام و نص سنت — اعلامش جا بجاست حجت
حق واجب خود بجای آورد — باطل ز عناد گوش کی کرد
اعلام مکرر نبی را — کردید انکار و بود رسوا
اعلام علی که نیست در کار — هم مثل نبی نمود تکرار
هست اعلامش همی نمایان — با آنکه بر و نه واجب است آن
هست اعلامش پس از پیمبر — هم در کتب شما مکرر
دانسته همه عناد کردید — بسیار بد اجتهاد کردید
دانید معویه چها کرد — هفتاد و دو بار آن خطا کرد
شد از ره اجتهاد ناچار — هفتاد و دو ره خطاش هموار
این هم همه با خدا عناد است — کویید شما که اجتهاد است
بر مجتهدان خطاست جایز — بد نیست در اجتهاد هرگز

قال الله تعالی واذ ابتلی ابراهیم ربه بکلمات فاتمهن قال انی جاعلک للناس اماما قال ومن ذریتی قال لا ینال عهدی الظالمین

قال الله تعالی یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق ولا تتبع الهوی فیضلک عن سبیل الله ان الذین یضلون عن سبیل الله لهم عذاب شدید بما نسوا یوم الحساب

خطیر بمعنی عظیم و صاحب شأن

متقن بوزن ... محکم

کرآنکه خطا صواب باشد / جرم همه کس ثواب باشد
دینی که درو خطا صوابست / دین دگیصان پر شتاب جست
چون نیست جز اجتهاد راهی / از بهر شما کریز گاهی
تهمت بستید بر نبی هم / کفتید کز اجتهاد زد دم
غافل که بحکم نص قرآن / پیغمبر را نباشد این شان
منفی شدن تکلف از کیست / هم نفی تنطق از هوا چیست
کر خود فن اجتهاد عام است / کی کار پیمبر و امام است
آری مخطی مصیب باشد / معصومش کر ادیب باشد
آن سر که مدار بر صوابست / اظهار دکنم کر پر ثوابست
دین را بود اجتهاد معلوم / استنباط از کلام معصوم
نص معصوم چون مآبست / البته مدار بر صوابست
در مشتبهات هم تکلف / جایز نبود مکر توقف
یا آنکه دهند بی تأنی / فتوی بخلاف قول سنی
چون دین ز ضلالت اجتنابست / در این فتوی خطا صوابست
دین نیست برای یا مقاییس / دینست نه اختراع ابلیس
دینی که خدا دهد قرارش / معصوم بود یقین مدارش
زین تحقیق و بیان حجت / دارم بشما هزار منت

حجت مخالفین

کفت آن دیگر پس از پیمبر / واجب زچه شد ولای حیدر

ازجمله

ازجملهٔ یکیهان صحابه / حیدر زچه یافت این ربابه

جواب مأمون

مأمون کفتا که سبق ایمان / زانسان که رسول را بود آن
هم برأة از ضلالت / در هر وقتی بسان حضرت
هم دوری او ز شرک دایم / از بهر امامتش بود لم
چون شرک بظلم شد مفسر / ظالم نشود امام دیگر
آن مرد که عابد وثن شد / شد دشمن کرد کار لا بد
اجماع شده که اینش حالاست / اجماع دکر بضد محالاست
مردی که بحکم کشت محکوم / در قصهٔ عمرو زید معلوم
حاکم دیگر چه سان شود او / پس فرق میان این و آن کو

حجت مخالفین

کفت آن دیگر که علی بمردی / با آن سه جدل چرا نکردی
زانسان که جدال بود سفیان / هفتاد و دو بار شد نمایان

جواب مأمون

مأمون کفتا سؤالت ای شاب / در بحث برون بود ز آداب
زیرا که لم نباشد الّا / از بهر سؤال علّت ما
لم یفعل را که نفی کویند / از نفی دگر سبب نجویند
علّت جویند بهر اثبات / پس واجب شد بما ز حالات
کز حال علی کنیم تفتیش / کوییم ولی با نبی خویش

آیا که امامتش بحجت — از نزد خداست یا که امت
چون ظاهر شد که از خدا بود — هر چیز که کرد او بجا بود
در صلح و جدال او دگر شک — ایمان به یقین ز دل کند حک
در ذکر باین اشارها بود — آنجا که بحکمُوک فرمود
در دو زخ حدیبیه بتدبیر — اندا اختنا بنی جدل تبا اخیر
تا آنکه بهم رسید اعوان — عالم شد و فتح شد نمایان
تأخیرش از بهر امت — از صفح جمیل بود حجت
هم عزمش را ز حق تعالی — شد حیث وجدتموهم انشا
تدبیر ز مرتضی علی هم — با حکم خداست جزم محکم

حجت مخالفین

گفت آن دیگر چو ادر اسلام — واجب به نبی شدست اعلام
در شان امام اینچنین نیست — اظهار بکن که علتش چیست

جواب مأمون

مأمون گفتا بود کو این شان — واجب با مام حیث ملکان
پس فرق پیمبر و وصی چیست — خود فرق بجز پیمبری نیست
واجب به نبی است آنکه ظاهر — گوید که امام کیست باهر
واجب با مام آنکه باید — عاصی و مطیع تا چه آید
طاعت بیند اگر ز امت — باشد علم و امام و حجت
عصیان بیند اگر ز ایشان — زاجر گردد بعون اعوان

قال الله تعالی فان تولوا فخذوهم واقتلوهم حیث وجدتموهم ولا تتخذوا منهم ولیا ولا نصیرا

اعوانش

اعوانش اگر قلیل باشد — کارش صبر جمیل باشد
اینست که آن امام سید — که صابر بود و که مجاهد

تمثیل

وین امثلی ز کعبه آدم — تا فضلش را عیان شمارم
مأمور شدند کل امت — حج کردن و خانه را زیارت
گر آنکه همه مطیع باشند — با منزلت رفیع باشند
ور آنکه شوند تارک آن — از کعبه مدان تو نقص ایشان
گر تارک حج شوند امت — با کعبه نباشد آن ملامت
روزی که نبی مخلد می تاخت — چون کعبه امام را علم ساخت
بیند چو علم صلاة الجنازه — بر روی بنودند او فریاد
باید بکنند سیاه دودی — از پای علم بجز کوری
تا یک یک را سیاه ابلیس — بیرون ببرد ز نزد به تلبیس

حجت مخالفین

آن دیگر گفت چونکه ناچار — باید شخصی امام ابرار
ناچار چراست آنکه باشد — آن شخص علی پس از محمد

جواب مأمون

مأمون گفتا از آنکه معقول — نبود ز خدا نشان مجهول
گر مجهولی امام میبود — عذر امت تمام می بود
عذرهم اختلاف امت — دیگر نشدی غلطت بحجت

تمثیل

بشنو مثلی ز بهرت آرم   از کون دهی بشهرت آرم
واجب شود ار صیام ماهی   بی تعیین صفت کما هی
هر کس آنرا بعقل جوید   آن ماه مه من است گوید
پس مردم را دگر چه حاجت   تبلیغ رسول هست حجت
چون امر امامت از خدا بود   تبلیغش کار مصطفی بود
تبلیغ شد آنچنانکه شایست   تدبیر شد آنچنانکه بایست
تبلیغ رسول از خدا بود   تدبیر امام هم بجا بود
بود اذن و رسم شرع آگاه   شد صبر و جهاد هر دو لله

حجت مخالفین

آن دیگر گفت کن نمایان   تکلیف علی چو شد بایمان
کی بود در آن زمان مکلف   یا در سلک رجال هم صف

جواب مأمون

مأمون گفتا که گفته شد این   بازت گویم بقوت دین
گر بود قوی علی بهر کار   آمد که بدین نمود اقرار
پس دعوت دینش از خدا بود   تبلیغ کننده مصطفی بود
قرآن گوید که نیست هرگز   تکلیف بما لا یطاق جایز
آن را که بود وثوق و طاقت   تکلیفش را نبین چه حاجت
هم امر حکیم را چه مجحود   گر طفل شود امام مأمود

کر اگر

کر اگر قوی نبود حیدر   آمد مر داعی شدش پیمبر
کو بود بامر حق تعالی   تکلیف بلا یطاق شد ها
ور بود باختراع مرسل   پس لازم آیست و لو تقول
چون پیغمبر یقین حکیم است   افعال حکیم مستقیم است
تبلیغ رسالت از پیمبر   بی امر خدای او نزد سر
تا گویندش رسول خواست   تبعیت ماش مستحق است

احتجاج مأمون
جواب بکر

راوی گوید که قوم یکسر   ساکت گشتند و گیج و مضطر
مأمون گفتا که هست با من   زین پس طلب و سؤال کردن
نه اجماعست کان نبی بود   کو من کذب علی فرمود
نه اجماع است کز همانشاه   ثبت است حدیث من عصی الله
گفتند همه که اینچنین است   این هر دو حدیث از و مبین است
پس گفت کسی که یار عام   کرده اند خلیفه اش بابرام
گفتید همه که از پیمبر   استخلاف عیان نزد سر
منصوب ز خلق گشت بوبکر   پس با چه دلیل خدعه و مکر
دیگر گفتن کجا قبول است   وی را که خلیفه رسول است
خود گویندش خلیفة الناس   میگفت همیشه ابن عباس
بی استخلاف کی قبول است   گفتن که خلیفة الرسول است
هست این دو مقال در تنافی   شرعا عرفا نه اختلافی

قال الله تعالى ولو تقول علينا بعض الأقاويل لأخذنا منه باليمين ثم لقطعنا منه الوتين فما منكم من أحد عنه حاجزين وانه لتذكرة للمتقين

قال رسول الله صلى الله عليه وآله من كذب علي متعمدا فليتبوأ مقعده من النار

قال رسول الله صلى الله عليه وآله من عصى الله بمعصية صغيرة او كبيرة ثم اتخذها دينا مصرا عليها فهو مخلد بين اطباق الجحيم

شد جزم که آن حدیث اول | درشان شما شدن مسجل
هم تعبیر حدیث ثانی | درباب شما بود عیانی
زنهار ای قوم اتقوا الله | والله ضلالتست این راه
کفرست طریق شبهه و شک | این کفر شود بعلم منفک
اما علمی که از رسولست | آن کشف فروع و هم اصولست
آن علم که از رسول در دست | جز پیش علی و آل او نیست
قطاع ره هدی عنادست | ور نه ره معرفت گشادست

جواب دیگر

دیگر گفتا عیان بگوئید | در دین را جدا مپوئید
هر گاه کسی خود غلامی | وانگاه بنامدش بنامی
آیا شود اینکه مشتری را | عبد شمرانند و عبد مولا
گفتند همه که ای قوی دست | مولا مولا و عبد عبدست
گفتا پس چیست اینکه بی شک | عبد حکم شماست بی شک
حاکم زنجیره که گشت محکوم | که خادم قوم بود مخدوم
هم مخدوم و مشتری شما رند | مقتول شود غضب چو آیند
عثمان که خلیفه بود و مخدوم | مقتول شما چو شد آن شوم
اهوای شما چو بود حاکم | محکوم یقین که هست ظالم
کی دست نشان مردمان را | جایز دارند مردم آن را
گفتن که خلیفه رسولست | حاشا کلا که را قبولست

کو بود

کو بود خلیفه پیمبر | کشتن زنجیره راه بود دیگر
ور آنکه خلیفه شما بود | با حضرت اصفیا فراش چو بود

حجت مخالفین

شخصی گفتا از الجماعت | حاکم باشد وکیل امت
راضی باشند او امیرست | ورنه عزل و نشان تیرست

جواب مامون

مامون گفتا بگو شمایان | از کیست همین عباد و بلدان
گفتند همه که جز خدا کیست | صاحب همه را بجز خدا نیست
گفتا دانید ای جماعت | کاجماع بود ز کل امت
در ملک کسی که کرد احداث | بی بیع و شرا و اذن و میراث
تحقیق که ظالمی و آثم | البته که ضامنی و غارم
بی اذن خدا بملک او در | کردید خلیفگان مقرر
گاهی مخدوم و خود شمردید | گاهی عرضش بقتل بردید
اهوای شما که گول خورده | در ملک خدا چها نکرده
این اهوا با کدام فرمان | شد مالک این عباد و بلدان
در ملک خدا بصد تکلف | کردید برای خود تصرف
احداث چنین بملک معبود | از خواهشهای گردنان بود
بر گردن گردنان امت | طوق است ضمان و هم غرامت
ای خود ز بهیچ گول شیطان | این راه ضلالتست هان هان

جواب دیکر

راوی کوید که کفت دیکر　　مأمون بهمان کروه مضطر
روزی که شدی نبی روانه　　فرمود خلیفه کیست یا نه
کفتند همان کروه مضطر　　استخلاف او و نزد سر
کفتا که ز حضرت رسالت　　این ترک هداست یا ضلالت
کفتند همه هداست تحقیق　　قایل بضلال لست زندیق
مأمون کفتا بکل طالب　　تبعیت هر هداست واجب
استخلاف چو او نفرمود　　استخلاف شما چرا بود
پس فعل شما درین دو حالت　　یا زندقه است یا ضلالت
قول بضلال و فعل زندیق　　هم ترک هدی ضلال تحقیق
کو بو بک تابع هدا بود　　استخلاف عمر چرا بود
کو نیست ضلال کار بوبک　　ایکار چرا شد از عمر فک
تعیین نمود خود کسی را　　انداخت بمکر طرح شوری
ثانی چو خلافت یار خود کرد　　البته یکی از ان دو بد کرد
با آنکه بدی زهر دو سر زد　　در بارهٔ اول و پیمبر
زنهار و هزار بار زنهار　　زین دین و ازین کروه دیندار

تزویر دروغ راست ماند

راوی کوید چو دید مأمون　　مضطر کشتند و کیج و محزون
رو کرد بقبله و دو کف را　　برداشت باسمان و کفتا

یارب

یارب یارب تو باش شاهد　　هستم ناصح نیم معاند
از باب نصیحت آنچه شاید　　کفتم همه را چنانکه باید
توفیق تو امر بلطف شد یار　　کز کردن خود فکند این بار
یارب هستی تو عالم السر　　سر همه پیش تست ظاهر
دانی که مرا پس از پیمبر　　مولا و امام و راه و رهبر
نبود بجز از علی و اولاد　　اینم بود از رشید ارشاد
راوی کوید که شد همانه　　عقد مجلس کسسته از هم
کفتند محدثان دیکر　　کشتند چو آن کروه مضطر
مأمون کفتا سکوت از چیست　　کفتند که چارهٔ دکر نیست
حیران شده ایم و کیج و مضطر　　باید بکنیم فکر دیکر
مأمون کفتا همین سه حالت　　کافیست مرا برای حجت
زان پس فرمود با دل شاد　　با دربانان و جمع قواد
تا آن همه را کنند بیرون　　رفتند برون غمین و محزون
مأمون بخواص خویش فرمود　　کاین غایت بذل جهدشان بود
تا ظن نبرید انکه ایشان　　بودند زشان من هراسان
حجت همه را نه پیش ازین بود　　هم غایت حرفشان همین بود
منه التوفیق والهدایة　　فی بدو الحال والنهایة

رسوا شدن نفاق مأمون

کوید اسحق ابن حماد　　لکن لا بهذا الأسناد

وقتی که شنید امام هشتم | این قصه و ماجرا ز مردم
فرمود بشیعیان حاضر | کاینها همه شد فریب ظاهر
زین خدعه و مکر اتقوا الله | پیوسته منم ز مکرش آگاه
موسی فرعون داشت هرون | فرعون من ابن اوست مأمون
دشمن تر از و بمن ندیدم | جز او نکند کسی شهیدم
تنها بزبان چه دین چه مذهب | دینار ذهب بود نه مذهب
آنرا که زبان و دل یکی نیست | در کفر و نفاق او شکی نیست
بهتر ز نفاق باشد انکار | از مار چه غم چو شد نمودار
دشمن که خصومتش عیانست | خصمش شمر و کر پاسبانست
کو جانهٔ دشمن نهانی | از کوه بلا بود نشانی

طغرای مناقب امامت

یا مولی من اخوک مولاه | یا هادی من احبه الله
ای بوده بحق مسجل | از روز اول امام اول
سیمای تو مظهر العجایب | شان تو مفرق الکتایب
زیبندهٔ منبر سلونی | ما یقصد کیف تخلفونی
هم خیل لوا جتمع ازانت | هم رایت لافتی نشانت
بسم الله کتاب الهی | طغرای خطاب انت منی
بی فاصله جز تو کیست در دین | اسپهبد افضل النبیین
عمرت عمر نبی بعینه | چون تو بنبی که شد مشابه

نزنز

نزنز غلط مشابهت چیست | ما بین تو و نبی دوئی نیست
شد از تو حدیقهٔ نبوت | معمور ز دار خال جنت
دید از تو نبی صفات جبار | غالب شده مدلجی بناچار
هر جا مدحت بساط توحید | شد منقبتت شبیه توحید
بر گرد تو قدسیان حوارس | چون بر سر شاه خود جوارس
یعسوب وار ملایکت نحل | قرآنت و عرش و کرسیت رحل
ذوالجنحهٔ فلک چو قرقار | جویند پناه از تو ناچار
وهاب حقیقی عطا بخش | از نور تو کرد قدرش رخش
نور همه انبیا عیان | از سرور تو یافت سامان
با تست فرشته را تو بختی | زین در ز تو دیو شد مجخی
زان در که فرشته پر بساید | جز مجخیه از سگان چه آید
پیچیده سر از تو دیو دژخیم | در قعر جهنم است چون میم
افلاک و نجوم نابکارند | هم کار دو دول از تو دارند
با قدر تو کوته است و هم تنگ | از اطلس چرخ بستر آهنگ
این هفت اورنگ مستطابند | اسکفهٔ باب این جنابند
این قبهٔ هفت طاق ششدر | در سجدهٔ باب تست بر در
صراف خرد نبی بزه و هبد | نقدی بعیار تو نسنجید
قدر تو بجامهٔ مطرز | از اطلس چرخ دوخت پروز
نزنز غلطست از من این حرف | نه چرخ بحشو نکرده شد صرف

جبریل بعزتی که او هست / تلمیذ تو بود و بود پیوست

در ربع وثاق بارگاهت / در حرب قلاوز سپاهت

نوروز که عید احتشام است / با نور تو نسبتش تمام است

آن باب ده و دو ماه باشد / این باب ده و دو شاه باشد

زین راه کند بکامرانی / در فرّ و کرّ دین جهان جوانی

از عدل تو شد بعدل و انصاف / نوروز برابر فرشناف

باید نوروز شاه عادل / کرد شب و روز هم مقابل

رخ سلطنتت بدست داده / شاهان همه رخ برت نهاده

در باب تو باب بیوجود است / این ذوق و داد تو جود است

درویش درت زهی معظّم / دلریش غمت خهی مکرّم

از فرّ فریدون سلطان / افلاک و ملا کنند حیران

قسطاس ز کفهای گردون / با محور چرخ را فرسطون

سازند اگر پی وزانت / تعدیل وزان شود جهانت

با دست ولایت صحابه / این بود ادبر را ربابه

این ابلق را که چرخ نام است / پیوسته مرصعین سنام است

تا روز جزا درین مرکو / با حکم تو میکند تکاپو

حورا که رخش بهشت آراست / سریّه چاکر تو مولاست

شد پنجهٔ مهر عالم افروز / درپیش تو پنجه بند زردوز

یعنی وایم برای تعظیم / بر جبهه نهاده دست تسلیم

نیران خلیل از تو شد نور / فر بود رخ تو تافت بر طور

سلطانی خاتم سلیمان / از منزلهٔ تو یافت آن شان

آن خاتم را که بر سجودت / افکند ز کابلیج جودت

احسان شان سجیهٔ دست / آفاق پر از عطیهٔ دست

دستت نشد از عطا معطّل / زان خواند معاندت معذّل

مفتاح بنان تو ز دهشت / در مخزن نهان نه زر نه در هشت

تا جود ترا بلند شد دست / شد رتبهٔ قدر قد زنی پت

هم جود تو شد که بی وسیله / نه سیله گذاشت نه فسیله

ای آب شناس قلزم جود / دستت چو کند تلاطم جود

بحرین دو عالمت قلیل است / آن روز که کوثرت سبیل است

جود تو سوای حلقه بر در / نه قفل عود نه تبندر

کی دید در تو قفل یابند / کوپیر زگداست یا گیا زند

جود همه دست فال جودت / کونین طفیلی وجودت

جود تو پسند حق تعالی است / در سورهٔ هل اتی هویدا است

از خوان تو چرخ در تنعم / دندان مزه‌اش درست انجم

در خواهان تو پادشاهان / از جود تو تاج و تخت خواهان

روزی که بکام دل کنی اوس / بخشد کرمت تمام فردوس

نقصان نکند قسیم جنت / چون قسمت ناقه غنیمت

روشن ز تو شد طریق اسلام / ورنه عمه و عمی شدی عام

تا شرع تو باغ شرع آراست … دو خانهٔ کعبه قبله شد راست
روزی که شد از تو خانه پرزین … شد خانهٔ تثلیث متاع کونین
روشن ز رخ تو شد ره دین سرب … نبراس هدی ز شرق تا غرب
با تربیت تو شد مبرا … از آرغج کفر باغ دلها
در شرع بنا تو کرده داد … دین را محکم ز دست کرداد
دین را ز برنگ تست این شرق … چون ره که شب نمود از برق
دین را سزد از تو پاسبانی … در میان این ره تو دانی
دایم دارد بزیر زانو … در عدل تو فتنه را گر بجو
شرک و دیصان نژند از تست … روز همه شد و خدا از تست
خورد از تو لوای کفر و لاتش … بر تارک تارک الصلاتش
با سلم نبی چو باب و فرزند … با حرب جگر شکاف و ارغند
تا صلیب تو کفر را شتاباست … پیوسته لباس او سلاح بست
از تیغ تو شد مشاهد ناس … خون باران سحاب رجاس
افتاده به پیش تیغت انضاب … مانند جفا براه سیلاب
ای قدرت کرد کار عالم … بر قدرت خود خدا است اعلم

جامی است ز کوثر تقرب

نقلیست مصحح و مسجل … در منقبت امام اول
راوی گوید که گفت سلمان … آن مصر وثوق راسلیمان
روزی آل عبا نشستند … چون پنجهٔ مهر حلقه بستند

از مشربه

از مشربه که در میان بود … هر یک ز ایشان که میل فرمود
با کفشند عافیت باد … گشتند همه ز لطفش هم شاد
اما چو رسید نان میانه حیدر … نان مشربه خورد آب کوثر
کردند همه به تهنیت رو … جز پیغمبر که سجده کرد او
در پیش مه آفتاب تابان … مشغول بسجده شد شتابان
در سجدهٔ شکر شکرها کرد … تکبیر بسجده هم ادا کرد
آن شاه چو سر ز سجده برداشت … دیدیم که مجتبی قد افراشت
رو کرد بجد خویش و گفتا … ای رحمت کرد کار یکتا
هر یک از ما که آب نوشید … از جمله بلطف تهنیت دید
اما پدرم چو نوش کرد آب … از جمله همان شنید بیتاب
الا ز شما که سجده کردید … مشغول شده بشکر و تحمید
خواهم که کنی ز لطف اظهار … کاین سجده چه بود و شکر بسیار
از چیست که تهنیت نکردید … کردید با هتمام تحمید
سلمان گوید شفیع کونین … رو کرد بسوی قرة العین
فرمود که ای امام ابرار … این سجدهٔ شکر بود ناچار
هر یک از ما که تهنیت گفت … هم کل ملایک آن که سفت
نوبت به برادرم چو افتاد … فرمود خدا که عافیت باد
چون من سخن خدا شنیدم … قدر پدرت عظیم دیدم
این سجدهٔ شکر قدر او بود … هم شکر عظیم لطف معبود

این سجدهٔ قرب پادشاهی است / این شکر تقرب الهی است

عالم عالم درود رحمان / بر مهر و مه سپهر قرآن

هم لعنت حق جهان جهان باد / بر منکر فضل آل امجاد

ثعبان حصار گنج اسلام

با تیغ دو سر ز دهر شد کم / آیین تدهّر و تخرّم

تیغت که همیشه دادرس بود / در بارهٔ ضیم و دادرس بود

اسیاف و رماح بس ملاحس / شد از تو مخالف ملابس

در صف اعادیت بآن طول / دارد بطلش نظر بکیتول

هم از تو کشید رمح قتال / خط بطلان بنام ابطال

مریخ که پنجمین رئیس است / در جیش تو شرطهٔ خمیس است

جیشی که نه با صف تو ضم شد / چون زوّبعه سرنگون علم شد

شمشیر تو کرد کفر را فک / هم زنگ ظلام ظلم را حک

شمشیر تو کار ذو الجلال است / هم قهر خداش بید مال است

شمشیر تو از هزار جانب / خوات نموده بر کرانب

آن سر که ز پنجه‌ات درو شد / عمرش بر باد ازین سکو شد

تا تل سر خصم تو د ایام / بهرام تلش رسد به بهرام

آیین هبل شد از تو منسوخ / خورد از تو صنم تبر بیافوخ

... تابت شکنی شد از تو مشهور / پر شد ز نگار چین فغفور

با تیغ تو خصم را تهوک / هنگام آتش است و آنک

از تیزی و صارم تو دشمن / ذاقن جوزا ولبّه دوزن

با جایفه تو هر که شد بست / در غضبا نش هم آن جفا هست

تیغ تو بصف خصم سرکش / میجست چو برحراق آتش

خصمت را خود را اندیشه در خواب / جی در دُز دور بحر سیماب

خصمت هر جا دره کشیدی / شیرت رمه غزال دیدی

کانون دماغ خصم دلتنگ / از برق تو یافت دود آهنگ

تا از تو دل عدو بجون است / یک دشمن دشمنت بجون است

هر جا تیغت کشاد آغوش / بس مار دگشت ماردی پوش

تیغ تو دهان بخنده نگشود / بر پیکر خصمت آزور بود

رمزیست که ذو الفقار مولا / با شد دو سر از تنش هویدا

یعنی که مکرر دو تا ست این سر / کز تن نکنم سر ستمگر

تیغت که بجز فسان قدرت / با هیچ فسان نکرده الفت

تا دید عظام دشمنان را / افسانه شمرده هر فسان را

هر جا علمت نمود منجوق / آوازه فتح شد بعیوق

هر فتح ترا تبیر نا و ود / از بام نهم فلک صدا کرد

هم خیل فرشتگان سپاهت / هم بام سپهر کاسه کاهت

تا حشر بنام تو دافند / صف صف لشکر زهم تشکافند

زاندیشه بید برگ تیرت / بید ست مبارز دلیرت

بر وقت ذبر بود صف کین / شهبان میر بخت بر شیاطین

از نیزهٔ خطّی تو اعدار | در معرکه اخیر شد چون مار
تند تیس حسامت ار بکارند | برقاف بموشکافی آرند
با خدبای تو درع خدنبا | دیدند نداشت تاب دیبا
تیغت صف خصم ور کند و افکند | یا پلیشهٔ دار بر نیان کند
از بیم فسرده کار بیکار | کوبی دل خصم تست زغنار
زغنار کجا و آن دل و بی | کلفشنگیست هر دل وی
پیش از جدل مطیع و گفتار | هر فتح ترا قضای جبار
بنوشت بخون خصم جاهت | بر جبههٔ جبههٔ سپاهت
بی تیغ دو سر بی و زنخدق | از سهمی جدا نشد حق
در هشتم هم زصولت تو | وز واهمهٔ عدالت تو
بینجم نکرد زبیم بهتان | سوی دبران همیشه لرزان
بی لرزه نشد هلال خصمت | آن بوم هس است و این قیامت
از مهلکهٔ ضلال بسناس | با تیغ تو شد خلاص بر ناس
گر آید خصم کوه کوهت | البته شکوهد از شکوهت
گر خصم تو صف کشد دو صد لک | تیغت شکند زصید دو فرلک
میخ ز تست صف دشمن | کوه هفت ترا بکش ز آهن
ای قدرت کردگار دارا | با قدرت او کراست یارا
با قدرت او کجا بود دور | گر بود جهان بر تو هر نور
با قدرت او توان بر آورد | از تارک خیبر و درش گرد

عزم

عزم تو بهیج معترک در | راضی نشدی براه کستر
گفتند چو صف حرب دیدی | دلدل بجواد چون گزیدی
گفتی که جواد راد و کاراست | زان هر دو مرا همیشه عار است
هرگز ز عدو نمیگریزم | چون تافت عنان نمی‌ستیزم
چون کرد عدو عزیمت کال | نشتافت مروّتم ز دنبال
چون تولیه بود در غزاتت | بستی از پیش دو قرابکت
با تیر تو بتر هر تهمتن | شد اعمی و ابصیر گفتن
هم زین نمط است کو دکوشاسب | هم زین دستست جام جمشاسب
هنگام دا کر بکوه کاهت | بر باد رود چو کرد راهت
گفتند باتفاق افواه | حیدر شیر است و خصم روباه
چون شیر خدا بخشم تازد | روباه کرچه حیله بازد
آمیز و کر خیل خصم بیتاب | سبقت کردند بر سر آب
تا در سر آب خوش نشستند | در بستن آب عهد بستند
با فرمان یک ابن اشتر | کو چاند چهل هزار لشکر
چون مالک آب گشت مالک | اعدا ز عطش شدند هالک
گفتی مکنید منع هرگز | کاین بخل نکرد غیر عاجز
قدرت داریم و آب شمشیر | در آب چرا کنیم تقصیر

اجمال دلایل امامت

از علم تو کرد عالم نور | جا در دل یکجهان کیا جور

از هر حرفت علوم رشد داست | حرف چین و کز ارعنقاست
قولت تو علوم راست بُو بُو | مانند تو ام بهر لُولُو
هر جا سخن از تو راند ناقل | سَحبان مَثَل نمود باقل
جبریل بخدمت پیمبر | استاد من است گفت حیدر
تا حکم ترا نبی حَکم ساخت | اعرابی را کفت قلم ساخت
هم حکم تو در فِصال سُهمان | اثلاثا کرد قِسم زعفان
چون طفل آموخت عالم اسپر | از شیر جدا کشیدن شیر
با حکم تو آن غلام خودسر | دزدید سرا ز نهیب قنبر
از حکم تو شد بلطف حُجّت | آن قسمت ناقهٔ غنیمت
پیش از تو نکرد هیچ والی | تفریق شهود دانیالی
آن مسئله هم لب تو بشکافت | دیناریه ازان لقب یافت
آن مسئله هم زتست پرنور | کو گشت بمنبریه مشهور
از حکم تو شد شریح مُلزَم | پیش زن و زوج و دو پسر عم
هم از تو شریح گشت معزول | در باب یهود و درع مغلول
از حکم تو یافت زندگانی | مجنونهٔ زانیه زنا نی
هم از حکم تو گشت آزاد | آن حامل زانیه زشدّاد
هم از تو خلاص شد از آن داه | آن زن از طعن وضع ششماه
از حکم تو عمر یافت آن مرد | ورنه عمرش دوبار کشتن کرد
تا طعن مکیّا آن عدو راست | تشریف سویّا از تو مولاست

زین

زین طعن چه انبیاست کان دون | مشهور شده که هست مابون
بسیار شد از تو خرق عادات | نتوان احصای آن کرامات
یکپاره بسلک نظم آرم | مشتی کهری نمایم از یم
از جمله که روشن و مبین بود | اخبار زحال مارقین بود
با خاتم دست خویش حلیه | بستی بحصاة والبیه
کودی تو زحال میثم اخبار | آنکو مشهور شد بتمّار
هم اخبار تو بود از غیب | از حجّاج وکیل بی عیب
هم قصّهٔ آن زنست و شوهر | کاخر کشتند ابن ومادر
هم فاش بود که چون مطیعان | طغیان فرات برد فرمان
هم اخبارت بمقتل خویش | از دزد و نه هنوز در پیش
هم قنبر تو شد از تو مخبر | کز حجّاج است ذبح قنبر
هم اخبار براء عازب | کز جام ندامه گشت شارب
هم اخبار تو شد فلان سال | در منزل کربلا ز احوال
ظاهر ز تو شد براه صفّین | از صخره و کفر چشمه و دین
هم بهر نماز تو شتابان | برگشت دوبار مهر تابان
برگشت دوبار مهر عالم | در وقت نبی و بعد از آن هم
هم قصّهٔ فاش حلف عیزار | کز خصم نبی نهفت اخبار
هم قصّهٔ آن ده و دو کس شد | کاخر برص دچار آکس شد
هم قصّهٔ آن ده و دو آدم | کاخر شد کور زید ارقم



همهٔ قصهٔ آن سر تن کہ بیان / بستند بمکر پور سفیان
هم اخبارت ز ولد عباس / هم ملک بنی امیه در ناس
هم نقل تحادث تو با ارض / کان سیدک کرد بر نبی عرض
چون معجزهٔ ترا کران نیست / حصرش مقدور هیچ بیان نیست
از زهد تو اندکی بگوییم / از صد الفش یکی بگوییم
خجلت ز هد تو داشت یوسف / زانکس که بخرقه دربه می بست
در کار خدا ترا بهر شیٔ / مشغول نه هیچ کرد نه جی
استغنایت بقدر آنیفت / خطر ایہ نمود رشک زر بفت
زر بفت و دیبقی و ستبرق / مغرور ترا نکرد مطلق
ملکی همه دهر تا اندکی بود / ده پنجی و ده دهی یکی بود
بکره نشدی برغبت ازجا / از ده نه این عروس زیبا
باد هر دولت کجا هوس باخت / که ده دله دانکا رخود ساخت
در راه تو شد حطام دنیا / دمسیجهٔ صید کاه عنقا
با صد غنج و دلال و شنگی / کے از تو ربود دل دشنگی
کے باب تو بود این کهن شال / یا الحکم این قدیم غربال
ملکت بشره نگشت مفتون / طبعت بطبع نبود مقرون
غیر از تو که بود چون پیمبر / بودن با آن جلال و آن فر
قانع بخشن ز لبس فاخر / با نخفرهٔ شعیر شاکر
دیناز تو در رضای خالق / بشنید سه بار انت طالق

دنیا

دنیا که بزید امل از تو / غری غیری شنید از تو
جایی که گفت بهشت باشد / این تا فه را چه قدر باشد

آیات مکارم امامت

آیه که باتفاق امت / در شان تو نازلست البت
آن آیه انماست باهر / در کیش هم امام ظاهر
هم سورهٔ هل اتی هویدا / هم مسئلت ودادِ قربی
هم مسئولون پس از قفوهم / یعنی ز ولایت نمردم
هم آیه اجتراح در نور / هم عند ملیک فاش و مشهور
هم نص سلام آل یس / از شان تو یافت کشف و تبیین
هم آیه سابقون ز آیات / هم نص تصدق و مناجات
هم نص اذا خلوا انمایان / هم نص سیجعل ز رحمان
هم نص قضای نحب مشهود / هم آیهٔ یتلو شاهد نور
هم آیه وارکعوا مسجل / هم آیه اهدنا در اول
هم آیه ابتغاء مرضات / در وقت شرای خود بطاعات
هم آیه بذل مال کردن / در لیل و نهار و سر و معلن
هم آیه واسئل است باهر / من ارسلنا در و دست ظاهر
هم آیه بلغ است و تهداد / هم نص شهیر منذر و هاد
هم نص خطاب حسبک الله / این نیز باتفاق افواه
شد شان کرامت ترا تاج / استفهام سقایة الحاج
هم نص شریف حسبنا الله / از شان تو یافت شوکت و جاه

قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله وکونوا مع الصادقین

هم آیهٔ صادقین هویدا / بعد از امر خدا بتقوی
در نص کفایت شهادت / شد علم کتاب از تو ثابت
غیر از تو مراد از فمن چیست / یا لائی وعدهٔ حسن کیست
هم آیهٔ مؤمناً کمن کان / در شان تو و ولید بود آن
هم نص وصدّق به هست / در شان پیمبر و تو پیوست
هم صالح مؤمنین بقرآن / از شان تو یافت کشف و تبیان
هم در شان تو گشته منزل / لا یخزی الله النبی مسجّل
هم در شان شماست مخصوص / هم خیر البریة منصوص
در سورهٔ عصر هم تواصوا / از شان تو یافت نور و پرتو
هم نص مباهله بقرآن / از شان شما فزوده آن شان
هم آیهٔ فاستوی علی سوق / از شان تو یافت زیب منطوق
هم نص کریمهٔ کفی الله / از شان تو یافت عزت و جاه
از شان تو یافت اصطفینا / در پهلوی من عبادنا جا
نص انا و من اتبعنی / از شان تو یافته است معنی
هم در شان تو اش نزول است / آن آیه که شاقوا الرسول است
هم نازل گشت کل ذی فضل / در شان تو ای وصی بفضل
هم در شان تو گشت محکم / نص افمن زینش بعلم
هم از شان تو یافت آن جاه / نص ممن کذب علی الله
هم نص کریمه فی بیوت / از انوار شماست معلن

هم

قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا لا تحرموا طیبات ما احل الله لکم

هم آیهٔ لا تحرموا هست / در شان تو و صحابه پیوست
هم هست بر مخالفانت / والنجم اذا هوی بشانت
منا الحسنی است هم نمایان / بعد از سبقت لهم بقرآن
هم نص لتعرفنهم هست / مخصوص به دشمن تو پیوست
هم نص کریم عشر امثال / از شان تو یافت شان و اجلال
هم منصوص اذا دعاکم / از شان تو میکند تکلم
هم اذن همه مؤذن / از منزلت تو گشته معلن
نص یهدون و یعدلون هم / در ضرب مثل با بن مریم
هم آیهٔ اذن واعیه هست / در شان ولایت تو پیوست
هم آیهٔ رکع است و سجد / در بارهٔ عزت تو مؤکد
هم آیهٔ والذین یؤذون / از شان تو گشته شان افزون
نص نسباً و صهراً ای شاه / از قدر تو یافت عزت و جاه
هم ان لهم قدم صدق / از پایهٔ جاه تست معلن
الیوم اکملت هم بقرآن / از شان تو یافت رفعت شان
هم آیهٔ طاعت اولی الامر / در تست بقول زید و هم عمرو
هم نص اذان حج اکبر / از شان تو یافته است آن فر
با حسن مآب هم بقرآن / طوبی لهم از تو یافته شان
با آیهٔ نذهبن بک زود / تیغت در انتقام بگشود
هم آیهٔ لؤلؤ است و مرجان / با بلتقیان بحر قرآن

ناکب یعنی روگردان

قال الله تعالی من جاء بالحسنة فله خیر منها وهم من فزع یومئذ آمنون ومن جاء بالسیئة فکبت وجوههم فی النار

هم نص لناکبون هویداست — ناکب ز ولایت تو رسواست
خیر منها تراست در شان — با امن ز خوف روز دیوان
هم منصوص رجال اعراف — در معرفت شماست کشاف
چون عدل تو دور بود از خلل — من یأمر شد رفیق با عدل
در شان تو یافته صحابه — اما من اوتی کتابه
هم آیه مستفاض تطهیر — در شان شما شده است تفسیر
هم آیه نزع غل سینه — از شان تو کرده پر خزینه
نص لیغیظ هم بقرآن — از شان تو آیت همه شان
این آیات تمام محکم — در دست بر مخالفین هم
اما ز طریق بالخاصان — منزل بتو شد تمام قرآن
شد ما بین دو دفتر پوست — وصف تو و ذکر دشمن و دوست
پیوسته باتفاق امت — قرآن با علیست حجت
که شد بوفاق یار و اغیار — اعلم ز تو و ز آل اطهار
از باتا سین سوره ناس — از نور تو بر فروخت نبراس
شد رمز ز با و سین بهر کس — کز وصف علیست مصحف و بس

قال الله تعالی و نزعنا ما فی صدورهم من غل اخوانا علی سرر متقابلین

قال الله تعالی لیغیظ بهم الکفار

تعظیم جبرائیل حق تعلیم

نقلیست صحیح از اباذر — آن کشور صدق را اسکندر
گوید روزی شدیم حاضر — در نزد رسول عالم السر
فرمود نبی که یا اباذر — بشنو رمزی ز فضل حیدر

بودم امروز فرد و تنها — مشغول بکردکار تنها
آمد جبرئیل رب عزت — با هدیه یکجهان بشارت
از جمله مژده های محکم — فرمود که گفت رب عالم
با شیعه حیدر است غفران — هم دوست دوستداران ایشان
با من جبرئیل بود در حرف — کامد شه اولیا ز یک طرف
تا شاه ولایت آمد از در — دیده جبرئیل جست مضطر
استاد بپا چو عبد مقبل — در خدمت سیدش مقابل
پرسیدم از آن امین اسرار — آن از همه قدرها خبردار
گفتم ز چه بود این تواضع — با این اخلاص بی تصنع
از جا جستی چرا باین جد — چون عبد ذلیل پیش سید
گفتا با من که یا محمد — دان عمر مرا زیاده از عد
گفتا با من که یا محمد — دان عمر مرا زیاده از عد
نجمی است که حکم ذوالجلالش — بنموده بسی هزار سالش
آن نجم مرا بچشم تفتیش — پیدا شده صد هزار در پیش
روزی که مرا قضای معبود — از کتم عدم نمود موجود
تا میگشتم ز خود خبردار — پرسید ز من جلیل جبار
من کیستم و تو کیستی هان — من گشتم از آن سوال حیران
از دهشت آن نبود حالم — قادر بجواب آن سوالم
ماندم حیران که تا چه گویم — یا حیرت را چه عذر جویم

تصنع یعنی ناحق کار

عد یعنی عین مهمله یعنی شمار

نوری ناگاه شد درخشان — من زم بر یمین همرش رحمان

دیدم بخدا همین جوانرا — این نور زمین و آسمانرا

گفتا با من مباش حیران — زینسان تو بگو جواب رحمان

نور رب جلیل کو جمیل است — این عبد ذلیل جبرئیل است

این گفتم و رتبه‌ام فزودند — درها بر خم از ین کشودند

از تعلیم همین شهنشاه — گشتم ز مقربان درگاه

شه را بمن است حق تعلیم — فرض است بمن خشوع و تعظیم

از روز ازل مراست استاد — حقش هرگز نرفته از یاد

حرفش دارم چو حلقه در گوش — این حق نشود مرا فراموش

مجذوب ز من شنو بیانی — حرفی کشاف داستانی

آن عفو باعتبار شیعه — با دوست دوستدار شیعه

توفیق تشیع است مقصود — ایمان ز نجات میبرد سود

عالم عالم درود وهاب — بر جان نبی و آل و اصحاب

چون ایمان است شرط صحبت — اصحاب نیند اهل بدعت

واجب شده لعن جاودانی — بر بدعت و آن سگان بانی

هم لعنت حق جهان جهان باد — بر منکر شاه و آل امجاد

عقد گهر بیت انتخابی

گفتی فقر و غنای امت — بعد از عرض است در قیامت

گفتی علم است بهتر از مال — پاست دار دتو پاس اموال

گفتی که امور شد بتقدیر — دارند گمان که شد بتدبیر

گفتی بد شد شتاب هر کار — الا در دفع شر اشرار

گفتی انصاف مرد از خویش — چون عدل شه است هر درویش

گفتی که فرار در آوانش — همچون ظفر است عهد زمانش

گفتی که سخا است قبل از اظهار — با مسئلت آن حیا شد و عار

گفتی بود اصدقا ز تنها — یک روح ولیک در بدنها

گفتی باشد حقیقت جود — بی واهمه و توقع سود

گفتی که ثنا به از سخا شد — آن باقی ماند و زر فنا شد

گفتی منع جمیل از در — از وعد طویل هست بهتر

گفتی روح و جسد بنسبت — همچون معنی است در عبارت

گفتی بود احسن صنایع — کاری که روا است در شرایع

گفتی بشر است بیش نایل — باشد سامع شریک قایل

گفتی بود احسن تجارات — با این فانی شرای جنات

گفتی که کبیره بیش داور — ذنبی است که دانیش تو اصغر

گفتی ز کریم بذل و اعطا — باشد بیش از سؤال احلی

گفتی ایمان بود قوی‌تر — آنرا که توکل است اکثر

گفتی باشد بخیل زر دار — ابعد ز خدا ز هر گنه‌کار

گفتی عفو است عفو قدرت — هم افضل جود جود عسرت

گفتی غصص است قوت انسان — فوت فرص است اعظم آن

بشر بود ز اهل شگفته روی تر

اخلاق غنی شیرین تر

گفتی بجناب عزت رب — اعقل آن شد که هست اقرب

گفتی انعم ز عیش مرغوب — باشد بقناعت وزن خوب

گفتی که رُواة علم بر هست — در دهر رُعاة او قلیل است

گفتی عدد نفس شد اعمار — پیوسته محاسبی است در کار

گفتی که رسول اوست سایل — منع و العطا باوست آیل

گفتی شب و روز میرود فاش — تو در سفری نشسته کو باش

گفتی حسد است راس هر عیب — غل هم مرض دلست بی ریب

گفتی جبن است ذل ظاهر — زانسان که شجاعة عز حاضر

گفتی که بخیل بر ذلیلست — پیوسته حسود هم علیل است

گفتی که یقین سر است دین را — اخلاص ثمر بود یقین را

گفتی که لئیم را حیا نیست — بالذات علم منتهی نیست

گفتی بی دوست کس غریب است — هم مجربه احکم از طبیب است

گفتی که غنا ست با قناعت — عزت نبود مگر بطاعت

گفتی علمت فقط وبال است — هم بی علمت عمل ضلال است

گفتی جزع تو در مصیبت — اوجع ز مصیبت است البت

گفتی درد ارسنك غصبی — رهن است همی پی خرابی

گفتی که بد است زن بهر کار — این بدتر از انکه هست ناچار

گفتی سامع بگاه غیبت — مغتاب دوم خود اوست البت

گفتی شب و روز دهر غدار — دارند شتاب هدم اعمار

گفتی

گفتی بر او ست خوار دنیا — عصیان نشود مگر در اینجا

گفتی صبرت بود بطاعت — اهون از صبر بر عقوبت

گفتی حُر است عبد قانع — شد عبد ذلیل حُر طامع

گفتی چون مار جیفه دهر — نرم است و منقش و پر از زهر

گفتی غضبی که نیست حکمت — صرعی است نهایتش ندامت

گفتی خلق تو به عقبا ست — سعی تو چرا برای دنیاست

گفتی که بکسب خیر اعمال — محتاج تری ز کسب اموال

گفتی تعمیر جاودانی — درکار ترت بود ز فانی

گفتی احسان خود مگو باز — احسان چو کنند منتشر ساز

گفتی وقت حضور آجال — ظاهر شود افتضاح آمال

گفتی آنرا که نعمتی هست — انعام همان ادای شکر است

گفتی خوفت چو شد ز مردم — بگریزی و از نظر شوی گم

اما ز خدا چو بیم آری — هم رو به پناه او گذاری

گفتی ز بزرگی اراذل — خفت بکشند جز افاضل

گفتی چو عیان شود مقادیر — بیکار شود دگر تدابیر

گفتی چون ذکر دوستت خوش است — میدان به یقین که داردت دوست

گر هست ترا ز ذکر وحشت — با تست خدای را عداوت

گفتی که باشدت مکارم — تا دور نباشی از محارم

گفتی بسخاوت و بایثار — باشند ترا عبید احرار

کفتی مهمان تست نعمت   باشکرش کن توهم ضیافت
کفتی ز دنیّه نفرت مرد   باشد کار فتوّت مرد
کفتی علمت حیات باشد   صدقت سبب نجات باشد
کفتی عزّت طلب بطاعت   داری هوس غنا قناعت
کفتی اکثر بلای انسان   از تیغ زبان شود عیان
کفتی سخت است ترک شهوات   مشکل تر از وست ترک عادات
کفتی که توقع نوالت   بهتر از خوف از نکالت
کفتی دارد مکوی مطلق   با نمام و اناث و احمق
کفتی که ثواب دار عقبی   از یاد ببرد جفای دنیا
کفتی اعمال را حساب است   آنرو ز ثواب و هم عقاب است
البته ثواب صالحان راست   البته عقاب طالحان راست
کفتی ز حلاوت ظفر شد   آن تلخی صبر محو لابد
کفتی حق خدای عالم   بر ذمّت آدمی است محکم
آن حق بر تست و شکر در یسر   هم هست رضا و صبر در عسر
کفتی نشد اجتماع ممکن   بدخویی و بخل نزد مؤمن
کفتی آنکس که کشت جامع   از علم هر آنچه هست نافع
چون نخل بود که از ریاحین   آن جست که اطیب است و رنکین
چون نخل نفیس راست آکل   لابد دو نفیس از وست حاصل
آن یک یابد از آن شفا ناس   آن دیکر از آن فروخت نبراس

نوال بفتح نون یعنی بخشش

کفتی

کفتی ذاکر انیس با دوست   ذاکر باشد رفیق با دوست
کفتی ذکر است نور ایمان   ذکر است خزنک جان شیطان
کفتی شرف ز خلق کی بود   فقرش مرحوم و جود محمود
کفتی شد رزق هر کس از سر   با تقدیر اجل مقدّر
کفتی که رویّه تأمّل   بهتر ز بدیهه تعجّل
کفتی عاقل چو کشت سلطان   بس خوبی از و شود نمایان
چون جاهل وا رسد امارت   هر لحظه کند بعیب شهرت
کفتی کهنی که غم کمارد   بر زان طاعت که عجب آرد
کفتی نه امیر او اسیر است   شاهی که هوا بر و امیر است
کفتی دل مرد را شجاعت   نبود الّا بقدر همّت
کفتی باشد صواب جاهل   مانند خطا ز فعل عاقل
کفتی دین حفظ کن بدنیا   تا باشدت این و آن مهنّا
کر دنیا را بدین کنی حفظ   خیری نه از آن نه زین کنی حفظ
کفتی صمت تو با سلامت   بهتر از نطق با ندامت
کفتی صمتی که با وقار است   بهتر ز نطقی که عار است
کفتی که مصاحبت با شرار   شد موجب سوء ظن باخیار
کفتی ظنّی که بر دعا قل   شد راست تر از یقین جاهل
کفتی غیرت ز مرد دین است   امّا غیرت ز مرأه کین است
کفتی هر نفس را بود موت   هر وقت زمانه را بود فوت

رویّة بروزن عطیّه یعنی اندیشه و تأمل

مهنّا بوزن ... یعنی گوارا

صمت بفتح صاد مهمله یعنی خاموشی

کفتی مردم ز وسع اخلاق — آرند بکف کنوز ارزاق
کفتی با زر غنی است جاهل — باشد بعمل غنای عاقل
کفتی فوت مطالب مرد — بهتر ز سوال او ز نامرد
کفتی عاقل همی غمین است — شاد نیست غمی که درد دین است
کفتی همه بلای انسان — عیش و طرب است پیش پیران
کفتی کم هر نکو عزیز است — جز علم که بیش او عزیز است
کفتی محن جهان شد از سر — بیش از حذر کسان مقدر
کفتی اکرش شریک میبود — بس کو رسل شریک معبود
کفتی که عداوت کریمان — اسلم ز صداقت لئیمان
کفتی که هوا اشد اعدا است — کشتیش و کرنه میکشد راست
کفتی در باب من زجهال — هم غال هلاک کشت هم قال
کفتی چو کریز از و محال است — بکریز با و کرت مجالست

اکسیر نجات هر کنه کار

مهر تو اساس دین و دنیاست — دین را حبل المتین همینست
زین حبل متین کثیر و کم را — کم را ماندی بقید کم را
معیار درست حق و باطل — آغازش مهر تست با دل
آنرا که ملک ولی شمارد — از مهر رخ تو دان دارد
زین فوز دلی که نیست معمود — جز فاز چه بهره دارد از دود
مهرت بدل نجوم باهر — هاد بست کذشته از جواهر

یعنی

داد فرما یعنی عادل

یعنی بتو داده داد فرما — صیقل کری تمام دلها
مهر تو نشان اصل پاکست — عار نیش فراک و هم مغاکست
مهر تو ز کفر سینه پرداخت — از دیدن مرشد آینه ساخت
با مهر تو باغ خلد پیوست — دستا دستاست نه دستادست
با مهر تو کشت نار دشمن — در قید قرابد و ست کلشن
با مهر تو کی کند ز اصرار — آحاد زبانی بر اعشار
کر قصد ز من غلب عدو نیست — پس معنی لا تضرها چیست
بی حب تو نیست سجده مقبول — کو ذو الثفنات را امل طول
آن ذو الثفنات کو شراة است — نه آنکه امام کاینات است
مهرت آنرا که شد سکالش — امن است ز کر ز قهر و مالش
دل را مهر تو کرد روشن — جوشن زین راه یافت جوشن
دل را که نه مهر تست سیرت — در دیده کجا بود بصیرت
دل را نه هی اکر تو پهلو — در دیده چه مردمک چه بالو
دل را که نه از تو مستمال است — بادیو مصادعت محال است
دل کو نه ز مهر تست دارا — مهران رود وش نشد کوارا
مهرت بفلک مه بتی هور — در مزرع دل کدیور نور
بی مهر تو از دل اف و تعریف — حاشا که دهد کناه تخفیف
مهر تو که صیقل قوا دست — از روز الست مستفاد است
زین مهر دلی که زنک کیرد — هرچند ز جرم زنک کیرد

ساز دبعنایت تو آخر | این صیقلش از گناه طاهر
هم خلد ز جنت تو معمور | هم شیعهٔ تست مملک حور
مهر تو زهر دلی که زد جوش | حورش آغوش شد در آغوش
کی خصم کند بجا بلوسی | از واج عروب را عروسی
از روز ازل بهشت اعلا | شد ترزده اش بنام مولا
طوبی که جنان گرفته قضبانش | از لطف تو آب میخورد جانش
بر حب تو واجب است ترغیب | با کلب تو طاعتست ترحیب
آن دل که نه با سگ تو صاف است | یاد آش نفاق و بنفاق است
آن سر که بآیت اقتدا کرد | بر میثاق ازل وفا کرد
این موثق را وفاست صاحب | این راتبه ایست مال راتب
تا شیعه ز جنت تست محجور | خصمت بود از نفاق مصدور
از صرصر قهر عاد من عاد | کر مشت خسی با آتش افتاد
از یمن محبت تو و آل | ما و ره امن و المن واله
آنرا که ولایت اعتقادیست | آسوده ز هر دلیل و هادیست
آل تو بس است با محبت | اعلام طریق مستحبت
قرآن مجید حافظش بس | خطب خطب تو واعظش بس
ما روز ازل بلطف بیچون | با لطف تو بسته ایم بیغون
روز دو ان روان بآتش | کشتیم دو ان روان بآتش
آن را که شد آن لظی مقامش | البته شد این لظی حرامش

گفتند

گفتند هداة ما مسلخ | یک شیعه عمر و دبد و زخ
فردا هر چند خصم سرکش | تحدیق نظر کند در آتش
نادد بنظر ز شیعه یک تن | نص است که لا نری رجالا
از ماست بهشت جاودانی | با کوثر و جام و دوستکانی
حرز تامت بجود دمندان | خاطر جمعند از دمندان
ایمان که بود ولای حیدر | حاشا که شود ز فتنه مضطر
دنیا بحر است و فتنه طوفان | دل دور قی ناخدانش ایمان
آن دور قرا که نوح ولایت | زین نوفل بر فتن چه پروا است
بر پل چو فتد گذار هر کس | مهر تو گذار نامه ام بس
بمهر تو ملک هفت اقلیم | کی ارزد یک نقیر یا نیم
عمر همه دهر بی تشیع | کارش نبود بجز تضییع
این هر دو بشیعه گر نمایند | تا ایمانش عوض ربایند
هرگز بعقیده که او هست | دین را نه دهد بهفت از دست
گر شد راضی باین دو فانی | ایمانش یقین بود زیانی
شد نعمت شیعیان ازین در | از هر نعمت که هست بهتر
قدر شیعه است از ملک بیش | کرد انذ قدر نعمت خویش
آخر دعوای شیعه زین لم | باشد شکر خدای منعم
در ذکر غرض ز ذکر نعمت | البته تشیع است البت
در فاتحه همچو شاه راه هست | الیوم اکملت هم گواه هست

قال الله تعالی وقالوا ما لنا لا نری رجالا کنا نعدهم من الاشرار اتخذناهم سخریا ام زاغت عنهم الابصار ان ذلک لحق تخاصم اهل النار

قال الله تعالی واخر دعویهم ان الحمد لله رب العالمین

هم در نجران شد نمایان / بعد از کفر و فسوق و عصیان
هم در نص کلام حادث / بنگر بگزیده مُحدِث
در ذکر صریح یعرفون بین / بی فاصله ثم ینکرون بین
بگشای نظر به یؤمنون هم / بنگر بصریح یکفرون هم
هم در نص نسا به بین راست / انعام و من یطع هویداست
حاصل دارد نعیم قرآن / زین نعمت بی عدد فراوان
در هشت بهشت نعمة الله / مخصوص بحیدری است والله
از درگه تست شان مجذوب / دایم باشد سگ تو مرحوب
با ربط تو شد رجب من حب / با کوثر لب نهاد بر لب
این قدر مرا بس است ازین در / کز دولت التفات حیدر
با خجلت کوه کوه عصیان / نومید نیم ز بحر غفران
جام دلم از رجاست سرشاد / شد ساقی کوثرم هوادار
یا رب ز تو این بود مرادم / کز لطف تو تا بود مرادم
ظاهر سازم بوصف حیدر / دم را ز زفر چو مشک اذفر
چون نوبت آخرین در آید / جان بر لب و چشم بر هم آید
با نام علی بر آرم آن دم / آن دم شوم از بلا مسلم
مجروح شدن بتیغ دشمن / باشد بخفم پناه و مأمن

برخی ز مناقب امامت

در منقبت تو باز خواهم / مشت گهری بپاشم از یم

قال الله تعالی ومن یطع الله والرسول فاولئک مع الذین انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین والشهداء والصالحین وحسن اولئک رفیقا

قال الله تعالی ولکن الله حبب الیکم الایمان وزینه فی قلوبکم وکره الیکم الکفر والفسوق والعصیان

اما از آنها که جمله گفتند / دری که خلیل و خصم سفتند
با سیدة النسا تویی بعل / با تست حدیث خاصف النعل
با تست حدیث روز خیبر / کان زجر غلوست از پیمبر
با تست حدیث پیک رحمان / پوشاندن ثوب و برد ایمان
با تست حدیث ابن خطاب / در طلقهٔ غیر حق بیتاب
با تست حدیث منزلت هم / مشهور میان کل عالم
آن نقل بریده هم علن شد / چون با تو بغزوهٔ یمن شد
آن نقل ز احمد بن حنبل / هم هست بعینه مسجل
باز احمد کرد نقل دیگر / از ابن بریده فاش و اظهر
با از احمد حنبل از بریده / نقلی جز آن دو نقل کرده
عمران بن حصین هم گفت / نقلی که صحیح ترمذی سفت
در طی صحاح سته ز اخبار / حق است حدیث چند مادار
خوارزمی هم نوشت این سر / از جابر و هم ز غیر جابر
خوارزمی گفت ز ابن عباس / اقلام و مداد و جن و هم ناس
فخر خوارزم کو خطیب است / او راهم ازین نعم نصیب است
در طی صحیح خود نسایی / از وصف تو کرده خودنمایی
هیهات چه حد نقل اخبار / در منقبتت ز فوق اغیار
گر بشمرم از هزار یک را / یک ذره بود از هزار دریا
در منقبتت زبان اغیار / با یار موافق است ناچار

انصاف خردپسند سنّی

کفتند با خفش ابو معز ... ای از حب عمر بریت مغز
در منقبت علی چه کویی ... کفتا خبر عیان چه جویی
آن سعی بنی امیه مشهود ... وُلد عباس هم بدستور
تا نسخ مناقبش نمایند ... هم لب بخلاف آن کشایند
دادند خزینها دران باب ... کشتند بسی ز خلق بیتاب
اکنون که بخافقین بینم ... جز منقبتش کلی نچینم
باآن همه سعی فوج بر فوج ... دنیا ز مناقبش زند موج

طوق در نیر ولایت

یا من وجب له التولا ... بالنص من العلی الاعلا
ای بوده بنص اسمانی ... از روز ازل امام ثانی
زان اصل که یازده شهی خاست ... او لاشان تو فرهی خاست
آن نور کز اصطفا الف داشت ... هم رایت ارتضا برافراشت
چون فتح بجحّت تو ضم شد ... آن نور باجتبا علم شد
بودت سال سیم ز هجرت ... در نصف مه خدا ولادت
وین محفل و عارض تو بیراس ... بودی برسول اشبه الناس
از لفظ گهرفشان احمد ... شد کنیه تو ابو محمد
عمرت ز چهل گذشت تا هشت ... ده سال امامت عیان گشت
شد شهد شهادت تو محدث ... با حُد عُجعل بنت اشعث

فضل نسب تو و پیمبر ... حکمی است که شد خداش داور
فضل نسب شما شد اظهار ... در نص حدیث باغ نجّاد
القاب تو هشت بود دایم ... سید طیب وزیر قایم
آن چار دگر که داشت شهرت ... سبط است و تقی ولی و حجت
عرفان تصدیق حجت تست ... ایمان نور محبت تست
بی حجت تو بند کی که دارد ... بی لطف تو زندکی که دارد
نعم الراکب رسول فرمود ... در شان تو و برادرت بود
از هر دو بجمله شد محقق ... ریحانتی رسول بر حق
هم نقل شباب اهل جنه ... در شان شماست بی مظنه
شد سودد و هدیت از پیمبر ... چون جان وجودش از برادر
اوصاف شما نشد مفصل ... الا ببیان وحی منزل
در اعظم معجزات احمد ... باید وصف شما بگنجد
وجه عظم ارتقای آنست ... وجه دگرش همین بیانست
اخبار که از طریق دشمن ... در شان شماست فاش و روشن
یک عمر اگر بنظم آرم ... مشت گهری شمار مازیم
اما ز طریق خاص خاصان ... قران همگی است شاهد آن
آنجا که ترا صبود او ان ... حکمت جاریست بر ستان
کر یاد کند ز سهرت افشک ... مهرش نکند زبر لک کل حک
جا داد ترا نبی بعزت ... بر دوش چو خاتم نبوت

معز بفتح میم و سکون عین مهمله و زاء معجمه یعنی بز
خافقین با خاء معجمه و فاء و قاف یعنی مشرق و مغرب
داور یعنی حاکم
افشک با فاء و شین معجمه بوزن ... شبنم

فضل

پرورد ترا نبی در آغوش — هم در دوشش چو خاتم دوش

از دوش نبی ترا بود تخت — کو نشناسند چند بدبخت

در عرش ترا امام خوانند — دِفناسی چند کو ندانند

کو فر ترا نیافت فرناس — شانت نه ملک شناخت نه ناس

هستند ملایکت همه غاش — کو خصم تو از تو بیخبر باش

از بیخبری و رای سستش — شد شهد شهادت تو کبستش

کامی که ز کوثر است شاداب — باشد ما الحیوتش اقتاب

شد امر ترا فلک بفرمان — کو خصم ز غره باش گرمان

با شان تو فر خصم ابتر — شد صولت شیر و عجز اهمر

یک ضربت تو دو ابن ملجم — آویخته ملجم از جهنم

دین را علی تو شد عمان — زین یافت عمان این عمان

علم تو زلال باغ شرع است — در محفل دین چراغ شرع است

از علم تو عالمست خوشحال — این است محیط کوهر اقبال

با خاتم خود تو نیز حلیه — بستی بحصاة والبیته

آن روز که لعل لب کشودی — در رد سوال آن یهودی

تفسیر حدیث سجن دنیا — از تبیان تو شد هویدا

با زهد تو هم جهان غدار — خداع نشد بغنج و غنجار

زهدت شاهین عرش جولان — دنیا برت اشفرود بیجان

دنیا که بدن بزیور آسود — پیشت خزف شکسته بود

پاشید گفت سره بسوال — مانند خلیل کل اموال

کر جود نمیشدی ترا فن — بودی کان و صدف سترون

با یاد لب تو زهر حلواست — بی لطف لبت طبرزد الواست

بی مهر تو دل فسرده خورد آب — چون اسفنجی که مرده خورد آب

آن را که لب تو شد معالج — نشناخت بسایط و ایارج

آن را که نه وصف تست دلکش — اندر وا شد زبان در آتش

حلمت کذرد بخاطر کوه — چون کوه بیاد کاه اشوه

جمعی که ز طیبه و مقامات — رفتند برون بجرم عاهات

از معجز خلق باهرت زود — یکجا ز شفا شدند خشنود

با امر تو در معالم دین — کردید ملک عبادت آیین

تا نهی تو بر جبین زد آژنگ — بدبخت شکست چنگ و هم زنگ

تا خصم تو شد لبش ملابس — برهر لب سوال رطب و یابس

نه محکم و البکد هان دم — بر توی دهانش مشت محکم

خصمان تو بیخبر ز آجال — اندوخته توده توده اموال

اتحاف همه شد از نوایب — لبریز ز توده ترایب

این عاقبت حیات فانی — کو آخر نار جاودانی

نص است که ظالمان بی خیر — کردند بجور و ستم نه بر غیر

از جانب خصمت از وقایع — غیر از ضایع نگشت ذایع

در هر نفس از شما بهر کار — جز کار رضا نشد غنو داد

بس اعراب بوادی و علج　　بکشود کفت ز کارشان علج

بس دل که چو غنچه بود ویران　　از لطف تو شد چو آینه صاف

در معنی شاهد و مشهود　　قول حسن از همه حسن بود

ظاهر شده در آل عبا ده　　از سعی تو بیست حج پیاده

در حج پیاده از تو سر زد　　اخبار ز حال دهن واسود

در حج ز تو یافت آن منافس　　انواع رطب ز نخل یابس

کردی برضای عالم السر　　با دشمن دوست صلح ظاهر

اعدا بکین همیشه بودند　　در هر کاری اندیشه بودند

هرچند بکجدلی دویدند　　جز راستی از شما ندیدند

از کار شما که رنگشان نیست　　جز با صلح تو جنگشان نیست

آنرا که کند حجت غیر　　صلحش با غیر جزم شد خیر

کا در حجت یقین شنیع است　　دیگر چون و چرا شنیع است

کا در حجت شطط نباشد　　در حکم خدا غلط نباشد

آنرا که بحجت اعتراض است　　تا قعر سقر در انخفاض است

کفتند اگر چه بعد ایمه　　در قعر سقر زدند خیمه

با صلح تو هر کرا رضا نیست　　جنگش حاشا که با خدا نیست

کر صلح کنی تو یا که پیکار　　حجت با تست در همه کار

با حجت حق نشد مشاهد　　جز با تقدیر او مجادل

کر معنی حجتش بداند　　با صلح تو جنگ کی تواند

کی

کی حجت کرد کار عالم　　بی امر خدای خود زند دم

فعلت نه سهیم سهو و نسیان　　قولت نه انیس با انیسان

آن روز که کرد جدت آزاد　　آن مسلمانان را ز اصفاد

دانسته شد از تبسمت راست　　کز روز ازل ترا خبرهاست

لعلی است ز معدن ولایت

ابن حنفیه این کهر سفت　　در شان شما نکو نکو کفت

کفتند باو که از چه علت　　دایم نظر شه ولایت

در دست که در جهاد باشی　　از هم صف خصم را تو باشی

هر کو حسنین را نفرمود　　رنج و تعب جهاد بر سود

آن حفص دلیر پیر و اب　　بکشود روان بگفتگو لب

با منقب حکمت این کهر سفت　　آن در گران بها چه خوش کفت

نسبت بشر و لایت پیوست　　ایشان چشمند و من شدم دست

بالطبع برو ز فتنه و خشم　　با دست بود حراست چشم

دست است دو دیده را سپردار　　شادم که ز دستم آید این کار

استحکام اساس ایمان

دل مزرع و مهر تست زارع　　بی مهر تو زارع است ضارع

بی مهر تو ظرف سینه در تن　　باشد شمری پر از غلیژن

دل صید و محبت تو قناص　　لطفی است شده خواص را خاص

مهرت ز دلی که نیست بازغ　　از زنگ ظلام نیست فارغ

آنرا که نه مهر تست جان نیست | این مخمصه را علاج نان نیست
درویشی را که از تو شد دل | در هر دو سراست شاه عادل
آنرا که نه مهر تست برکش | در خانقه بوده خواب مرکش
دل ذوق و مهر تو مرادی | اینست نشان رستگاری
آن مزرع دل که از شما نیست | مدبوش جواد دیو زانی است
از مهر شماست طلعت هود | مهوان اش از دوازده نور
سیراب ز چشمه بقا خضر | لب تشنه کوثر شما خضر
هنگامه حشمت سلیمان | با مهر شما کرفت سامان
عیسی که لبش حیات میداد | جز مهر شما که بودش استاد
موسی را هم ز کلبن طور | جز نور شما نبود منظور
با مهر شما سفینه نوح | ابواب نجات کرد مفتوح
با مهر شما خلیل رحمان | کرد آتش را بجود گلستان
دین را مهر شما شرط است | دل را بی این لقب خطیط است
با مهر شماست صبح مرغوس | با صبح شماست مهر محسوس
مقری که مؤذن شما نیست | مد نفسش کشیش افغی است
امروز چه شد که خصمت ازعار | زد بر سر گنج حلقه چون مار
فرداست نشسته باغ و دنج | در قعر قلیب مار آکنج
دوران تو عدو اگر دیست | با آز و فراش از فی مکر نیست
ابلیس بفرض اگر بنا شد | جز بغض ز خصم اثر نباشد

بدذاتی

بر ذات خصمت از ازل بود | آغالش دیو در محل بود
دیوار چه ز در هزنی بیتا سود | خصمت ز ازل جهنمی بود
خصمت ز ازل سکست وسی راپست | از دیو بجز مهارشت بلست
اینجا وسواست خصم سرکش | تا چیست قطاعتش در آتش
امروز چه شد که خصم درواس | پیچید سر از امام این ناس
فرداست که با طپانچه قهر | باکردن خورد کشتنی بهر
آید ز خصمت هر آنچه اندوخت | فردا با جمله بایدش سوخت
از مردن دشمنت کند خند | قفلش بهر ز استخوان رند
آخر چو فناست ملک پرویز | ز و باش ابریز برز ابریز
خصمت چه کس است ناس ناقص | عمرش چه بود عطاس ناقص
تا کشته از این عطاس بیداد | در چاه عدم شد نکو شاد
اینجا نفس عدوی بی دین | آهو نبرم از است میتین
عمرش چو بسر رود مهیاست | آنجا که آنفس نه پیداست
کز مهر تو نیست در طبیعت | هر کز نزهد دل از تجعیت
ایمان درست کان تولاست | فرضی است که شرط آن تبراست
دین را بی رفض آبرو نیست | جایز چو نماز بی وضو نیست
جز رفض ارم کبیس ندارد | این سلعه ثمن جز این ندارد
ترک دو بت قریش رفض است | نان در بر شیعه عیش رفض
زین ترک زهر عبادت اوجب | شد شیعه برافضی ملقب

آغالش یعنی مردم را بخصومت انداختن و تنازع انداز گویند

ادریس که کرد ترک اصنام — بردند او را باین لقب نام
نص است که این لقب بُد ادریس — از نزد خداست نز ابلیس
هر کس را هست رفض اصنام — خوانند ملائکش باین نام
سنی گوید که رفض سنت — شد فاش ز رافضی در امت
باید گفتن که رو بیانش — از مأمون پرس و عالمانش
ای لطف جهان خدیو دارا — امید بلطف تست ما را
تا دل همه تو اتبع شد — بی باک ز هول مطلع شد
مهرت کردیم غرس در دل — دیگر ما را چه ترس در دل
امن است کسی که دارد این غرس — از مالک واز زبانی و غرس
احسان ترا نه حد نه غایت — لطف و کرم تو بی نهایت
کفر است دگر ز بیم آتش — باشد دل شیعه گر مشوش
آنرا که بلطف تست آورد — گر رو دو جهان گناه آورد
بر لطف تو هر که آوری نیست — عصیان چه ز کفر هم بری نیست
ای حجت کردگار ذوالمن — از روز ازل سگ توام من
مقصود من از در عطایت — اینست که دل پر از ولایت
روزی که اجل رسد شتابان — در سلک سگان تو دهم جان
مقتول شدن بتیغ اعدا — در خاک عزی بیفتم از پا
تا روز نشور شاد و خرم — برخیزم از آن زمین مسلم

در تثبیت نص ز بحر قرآن

نقلیست

غرس یعنی درخت کاشتن

آورد بروزن باور یعنی یقین و اعتقاد

مفضل بن عمر که از رواة ثقات حضرت صادق علیه السلام

نقلیست صحیح از مفضل — آن فاضل در حدیث افضل
گوید روزی شدیم حاضر — در خدمت آن امام ماهر
بودشتیم آن وصی مطلق — یعنی صادق امام بر حق
از جمله آنچه هیچ در سفت — این بود که با رجال خود گفت
روزی جدّم شفیع کونین — رو کرد بمرتضی و سبطین
فرمود همان رسول هادی — انتم مستضعفون بعدی
راوی گوید که گفتمش من — ای حجت کردگار ذوالمن
جان همه شیعیان فدایت — سرهای تمام خاک پایت
این قول که آن رسول فرمود — معنیش چه و چه مطلبش بود
فرمود امام کای مفضّل — بشنو غرض نبی مفصّل
یعنی بعد از نبی بحجت — هستید شما امام امت
راوی گوید کزان افاده — عاجز شد فهم استفاده
لابد بسؤال گفتمش باز — ای لطف ترا همیشه در باز
ما یعرف من ترا فدا باد — هم معرفتم همین ادا باد
این معنی را از آن روایت — آیا ز چه ره بود درایت
آن قول با آن نسق که مرویست — بر این غرضش دلالت از چیست
مولا گفتا از آنکه معبود — در نص کلام خویش فرمود
نصی که نرید ان نمن است — با نجعلهم ائمة پیوست

درایت یعنی ادراک و فهم

قال الله تعالی و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و نجعلهم الوارثین

شد در قصص این عطیه منصوص — این آیه بشان ماست مخصوص
ما حجت باهر خداییم — ما وارث علم انبیاییم
ایمان نور محبت ماست — شرط ایمان اطاعت ماست

حج در آفتاب حجت

یا من وجبت له الولایة — قامت بک رایت الهدایة
ای در رع دین شده مغالث — هستی زاول امام ثالث
بنیان امامت از تو قایم — هنگامهٔ شرع از تو دایم
بعد از حیدر ابو الائمه — جز نور تو نیست در تتمه
با تست سیادت شهادت — بی انباذی درین سیادت
دین را غیر از تو کیست صاحب — یا خیل ملک کراست موکب
از دوش نبی تراست اورنک — شانت داده زغیر آن ننک
در دوش نبی برابرت کیست — ور هست بجز برادرت کیست
درگاه تو برتر از فلک شد — شاهد معراج هر ملک شد
در روضهٔ تست از طرایق — صف صف بال ملک نمارق
در روضات از فلک جنابی — بال ملکش بود زرابی
کودی ز درت که بر جبین است — سرچشمهٔ آبروی دین است
چشمی که خداست رهنمایش — خاک در تست توتیایش
با خاک تو ملک چین و بلغم — سنکیست فکنده ام ز بلغم

ای

ای حجت کردکار ذو المن — ز قرار تو ابنص روشن
با هر قدمش بود بسی ابو — هفتاد و هزار حج اکبر
آنرا که بدر که تو شد اوب — باشد فلکش ز هر بلا جوب
در طوف تو دایبان قدایی — بر دوش عبای کربلایی
طوفت که نشانهٔ نجات است — ثبت است اکرچه در سبات
کر طوف تو در کشا سب آرند — مانا که بیقظه حج کذارند
آن روضه که از جنان نشانست — هم خیل فرشته را مکانست
از فرش حریم فوج بر فوج — تا عرش خدا ملک زند موج
پروانه مثال بی تفاوت — شمعی تو و از ملک تهافت
بودت سال چهار هجرت — در پنج مه بنی ولادت
با عبد الله کنیه ات بود — اسم و کنیه رسول فرمود
در پنجه و هفت سال صادق — بودی ده سال امام ناطق
نه بود القابت از مؤید — طیب تابع دلیل سید
هم سبط و مبارک و رشید است — هم بود و فی و هم زکی هست
فضل نسب تو و پیمبر — ز انسان که عیان شد از بر
اخبار که از طریق خصمان — در شان شماست فاش و آیان
یک عمر اکر بیان نمایم — مشتی کهری نمایم از یم
با خاتم خود تو نیز حلیه — بستی بحصاة و البتیه

قصص بفتح قاف یعنی قصه کردن و بکسر قاف جمع قصه است
باهر یعنی روشن و فایق
موکب بروزن مجلس جماعت سواران با زینت

ظاهر دو تو دو مسالک دین | شد چو بیاده خمس و عشرین

بیش از تو برای خواب سر زد | تعبیر بمولد تو از جد

ناقل شد خواب ام محدث | از ام الفضل بنت حارث

ام سلمه هم از پیمبر | شد ناقل خون و خاک احمر

از وصف شما که نیست عاجز | الا قرآن که هست معجز

تا اعجازش جهان جهانست | سر معجزه اش همین بیانست

قرآن بهمین بیان بارع | شد اعظم معجزات شارع

باب در تست عجز و لابه | خالی باشد کو از خلابه

بی بهره بود خلابه از رب | بی عاقبت است بر و قلب

با بخشش تو نه حصر نه عد | با تقوایت چه زهد چه نجد

آنجا که سخاوت تو شاه است | سجاد و لعل خاک راه است

زهدت که همیشه بود شاکر | یکسان بودش جشیب و فاخر

از حلم تو شد مخلد آزاد | عبدی که کشش ز کاسه افتاد

چون بود دلت خزینه عیب | هم عیبه علم نور بی عیب

کردی برضای دوست جولان | در دیده اسپ رسب دوران

در حلبه دین تو بی محلی | نسبت به پدر تو بی مصلی

طبعت ز شهادت است خوشحال | بودند ابطال ورنه امثال

کو فتنه زرو به دغل بود | تقدیر شهادت از ازل بود

سر قد داست با مقدد | ورنه بخدای عالم السر

بود انوار شما نوالی | تا کشتی نوح شد بخالی

از معجز تست آنکه معلن | هژده نفر از گروه دشمن

هریک ز ذیشان که پیشتر خاست | تا خاست که حربه کند راست

هریک به بهانه بلایی | در قعر سقر گرفت جایی

خاصان جناب قرب سرها | دادند براه دوست اما

بابی که تو در بلا نهادی | مردانه چنانکه سر تو دادی

هرگز ز وصی و از پیمبر | این سر نزد و نمیزند سر

با اهل و عشیره در جنان دشت | لب تشنه که جز تو آنچنان کشت

تنها که فدای دوست کشتند | تنها بر هش ز سر گذشتند

چندانکه ز دوست خاست جان | کردی هم بذل مال و هم جان

بود از تسبیح لشکرت پر | مشهور بود مقاله حر

آن طاعت و آن جهاد لله | کز دست تو آمد اندرین راه

روزی که شفاعت تو پایند | این در برخ شما کشایند

با آب رخ تو صد جهان جم | البته نباشدش جوی غرم

با یاد لبت لبیب راغم | با شادی کوثر است مدغم

با یاد لبت کئیب ناشاد | حاشا لب کوثرش دهد داد

تا فاش نه بیند آنکه اعدا | لب تشنه در آتش اندر دروا

امروز چه شد که اندرین دشت | دشمن ز فرات مانعت گشت

نوالی بروزن قوالی ملاح بمعنی جمع نوالی

معلن بفتح لام یعنی آشکارا

غرم بفتح غین معجمه یعنی غرامت و تاوان

لبیب یعنی عاقل

کئیب یعنی اندوهگین

دروا بروزن اعدا یعنی سرنگون

فرداست شده در آن بیابان ــــ دشمن عطشان و دوست بریان

فرداست در آن عجب تماشا ــــ هول از خصم است و هول ازنا

زایشان پیدا نه بند نه حر ــــ از یک خلف شما جهان پر

خصمت ره عذب کرد می بست ــــ بکشود در عذاب تا هست

بهر تو کشیده هر که آهی ــــ کو کنهش به برگ کاهی

بهر تو نمی ز چشم گریان ــــ خاموش کند بحار نیران

آنرا که این غم جگر خراش است ــــ آهش به نفس گناه پاش است

با این صرصر غبار عصیان ــــ چون مشت خسی است پیش طوفان

آنرا که بیاد تست کاهی ــــ موج اشکی و مد آهی

نیران جهان جهان گناهش ــــ آبست ز شرم اشک و آهش

با قطرهٔ اشک این مصیبت ــــ طوفان خیزد ز بحر رحمت

هون بفتح ها خواری و بضم ها یعنی آهستگی ب

عذب یعنی آب شیرین گوارا ب

سرچشمهٔ آبروی ایمان

نقلیست صحیح ز اهل اخبار ــــ از نور شمیم ز آل اطهار

راوی گوید که جمعی از ما ــــ حاضر بودیم پیش مولا

از هر جانب چو حرف واشد ــــ حرف از آشوب کربلا شد

دیدم مولا ز روی رقت ــــ با دیدهٔ پر ز اشک رحمت

فرمود که چون خلیل رحمان ــــ در ذبح ذبیح برد فرمان

تا افکندش بزیر زانو ــــ چون شیر که پنجه زد بآهو

بر ذبح چنان عطیهٔ خاص ــــ مشرف چون شد بروی اخلاص

خودرا

خود را ابلیس آنچنان ساخت ــــ کان ملعون را خلیل نشناخت

افکنده ردای زهد بر دوش ــــ استاده برش عصا در آغوش

حیران حیران نظاره‌ها کرد ــــ سر سوی فلک اشاره‌ها کرد

با خود میگفت این چه حالست ــــ این حالت خواب یا خیالست

چون پیش خلیل شد محقق ــــ تا راضی شد بخون ناحق

دراسکا تش خلیل ذوالمن ــــ گفتا ای شیخ بشنو از من

بر من در امتحان گشاده ــــ مامور منم در این اراده

مامور و مطیعم اندرین کار ــــ از جانب ذوالجلال جبار

گفتا ابلیس وحی شد این ــــ یا خود دیدی بخواب نوشین

گفتا که شدم بخواب مامور ــــ کی خواب پیمبران بود زور

وحی و الهام با پیمبر ــــ در خواب و ارق بود برابر

گفتا ابلیس جز این خواب ــــ هست از طرف بلیس کذاب

زانرو که تویی خلیل رحمان ــــ شایع ز تو شد سنن فراوان

باید سنن تو بی تغیر ــــ باشد تا حشر در جهان پر

این خواب ابلیس پیشت آورد ــــ این تعلیمت همان لعین کرد

تا قتل پسر کنند سنت ــــ مانند تو خلق تا قیامت

تا آن همه خون بظلم و ناحق ــــ در گردن تو بود محقق

زان حرف تمام مکر و تلبیس ــــ دانست خلیل کوست ابلیس

زد بانگ بر آن لعین خایب ــــ گردش ز حضور خویش غایب

خواب نوشین یعنی شیرین سحر

زور یعنی دروغ ب

ارق یعنی بیداری ب

چون باز بذبح شد مبادر   جبرئیل امین شدش مبشر
کفتا که شکفته باش و مسرور   کاین سعی تو پیش ماست مشکور
این عزم درست را خدا دید   اخلاص ترا خدا پسندید
این طاعت تا زمان ثوابش   با علم خدا بود حسابش
برخیز ز روی سینهٔ پور   کن شکر خدای جاعل النور
زان مژده روان خلیل رحمان   افتاد بسجده اشک ریزان
در سجدهٔ شکر بود مناجات   کفتا یا کافی المهمات
توفیق تو چون مرا تمام است   طاعت بر ازین بکو کدام است
تا آن بر ازین بجای آرم   با آن قوت که از تو دارم
چون کرد خلیل این مناجات   در سجدهٔ عالم الخفیات
شد در نظرش عیان در آن بر   هنکامهٔ کربلا مصور
تا دید خلیل آن قیامت   شد خشک ز فرط حزن و حیرت
شد خشک بجا خلیل رحمان   حیران حیران چو چشم قربان
دید افتاده امام مظلوم   غلطیده بخاک و خون در آن بوم
زخم بدن مبارک او   بیحصر چو زخم تا دلک او
در یک طرف اهل بیت اطهار   تنها و غریب و تشنه و زار
نامردی چند بهر غارت   چون کرک شده پی از جسارت
هم دید زمین و آسمان را   هم خیل همه فرشتکان را
در ماتم آن شه شهیدان   نالان و بهای های کریان

اشجار و نجوم

اشجار و نجوم و کوه و صحرا   در شیون و آه و وای و ویلا
چون دید خلیل شور آن دشت   نالید و بدوست ملتجی کشت
نالید ز شور آن بر و بوم   کفت ای بیکس بی کسان مظلوم
این مظلوم غریب خود کیست   کز محنت او فرشته بکریست
این جمع شکسته دل کیانند   کز ظلم خزین در میانند
سر کردهٔ این معاندان کیست   زین فتنه مراد ظالمان چیست
این دشت بلا چه نام دارد   کانواع بلا تمام دارد
شد وحی ز کردکار عالم   کفتا برسول خویش اعلم
این مظلومی که شد مشاهد   ذریه تست از محمد
فرزند علی مرتضی اوست   شبل تو و سبط مصطفی اوست
عالم بطفیل اوست مخلوق   عصیان بولای اوست محروق
فرزند ترا بدل همین است   ذبحی که بود عظیم اینست
این ذبح عظیم بود کامروز   از دولت او شدی تو فیروز
اینان همه اهل بیت احمد   آن خاتم انبیا محمد
زینسان کردند خار و مظلوم   در دست چنان جماعت شوم
این دشت که مزرع بلا شد   نامش ز الست کربلا شد
این قوم بنی امیه باشند   کایشان جکر نبی خراشند
خلقی که حبیب ما ببوسد   با تیغ شود چو شاخ ببُرّد
آکاه شو ای خلیل رحمان   این را بیقین و جزم میدان

قال الله تعالى وفديناه بذبح عظيم

سبط یعنی فرزند فرزند

محروق با [illegible] یعنی محو شده و باطل

[illegible]

در ماتم این امام هر کس　　عبد و دق و اصم و اخرس
غمگین شود والم کشید　　یکقطره بریزد از دو دیده
بهتر ز همین عبادت تست　　گر گریه کنی سعادت تست
این وحی کلیم چون نیوشید　　افتاد و بسجده باز غلطید
آورد بیاد کربلا را　　آن دشت لبالب از بلا را
با جان و دل فکار بگریست　　نالان شد و زار زار بگریست
یک بحر ز در اشک چون سفت　　در سجده شکر با خدا گفت
صد شکر که هم بلطف ذو المن　　این طاعت نیز سر زد از من
مجذوب کدام شیعه باشد　　کاین غم جگرش نمیخراشد
والله ازین حدیث دلکش　　یک شیعه نمیرود بآتش

کابین مخدرات فردوس

مهر تو زجوش هر که ندجوش　　هرگز نشدش خدا فراموش
با مهر شما دلاست آگاه　　این جوشن جوشن است والله
با مهر شماست مزرع دل　　سد بوش جراد دیو باطل
آن را که زمهر تست توشه　　در هر دو جهان بود انوشه
آن دل که زمهر تست بی بهر　　باشد الاس آتش قهر
از مهر شماست طلعت هور　　مهوان اش از دوازده نور
از مهر شماست هر سعادت　　انیست براق هر عبادت
دین مهر شماست پیش ذو المن　　نه مشط ورد او چوب ارزن

بیمهر شما نه دل نه دین است　　اینوک گناه ما همین است
بیمهر شما فرح نباشد　　یاد ابمی و مرح نباشد
با مهر شما کنند جولان　　انوار چو مرغ و آب مرغان
بیمهر شما نیافت دل نم　　چون کوزه خشک بی سبر غم
بیمهر تو مقله چیست آخ　　بی یاد تو دل چه دارد آوخ
بیمهر تو کی بدل رسد نم　　آروند کشد اگر بیکدم
مهرت آن را که بارو برگست　　نشناخت خزان برک برگست
مهرت که خرد او ست رخشان　　بخرد بخرد بجانش ارزان
هر چند که شیعه تو عاصی است　　آلوده بیکجهان معاصی است
البته برغم خصم فردا　　بخشند جرایم احبا
آن بر تو کشیده تیغ بران　　این مهر ترا شمرده ایمان
آن کرده اثاث بیت غارت　　این کرده سک ترا زیارت
آن حربه فکنده بی شمار　　این راشده دلها زبار
آن آب فرات بر تو بسته　　این با جگر کباب خسته
آن زاب رخت نکرده آزرم　　این آب شده ز فعل بیشرم
آن شرم نکرده از پیمبر　　این وا انشده ز شهر دیگر
آن امر یزید را شنیده　　این درد مصیبت کشیده
با آن همه ظلم خصم عراص　　با این همه دوستی و اخلاص
با عزت آبروی حضرت　　با دولت این همه محبت

تنها بخصوص دغم اعدا — آمرزش جرم شیعه فردا

از لطف خدا تعجبی نیست — در جرم تمام عمر اکر زیست

دشمن که نه چشم کفت نه رو — رو با ما کن بکوری او

با مهر شما و لطف ستار — خیر است کناه را بتا وار

در نار جحیم خاص دشمن — حاشا که بود ز شیعه یکتن

خصمت که شقاوه بخت کفته — غافل که بکوش دیو خفته

کو بخت اکرچه خفته بر تخت — دیواست همیشه خفته زا بخت

ملعون بجهان که بخت با اوست — پیوسته فراز تخت با اوست

نزدیک هزار سال باشد — کز یکدکرش جحیم باشد

کر کشت دو روز با تو سرکش — اکنون شده سرنکون در آتش

دیوش بر تخت اکرچه بنشاخت — برداشته سرنکونش انداخت

ناید به بیان عذاب خصمت — او داند و آتش قیامت

ظالم که سقر نموده دودش — بیباک دوزخست کورش

مست می ظلم نیست جابر — از باسک این خمار دیکر

در سینه آن عدوی شکاف — دیدند شبادغ فراوان

این بود فراغ و عیش دنیاش — تا چیست عذاب و رنج فرداش

چون دوزخ را سبب یزید است — وردش زین راه من مزید است

سرفتنه آن سد بد آغاز — ماردیست که یار بود در غار

نه نه پی این قضیه بیتاب — بود آن زندیق ابن خطاب

این

این فتنه هم از وصیت اوست — اینها همه از شآمت اوست

لعن ازل و ابد ز معبود — بر جان عمر که باعث او بود

بوبک در مکر بود بوبک — هم شد ز عمر بکار رفش فلک

سازفتن از عمر بکوک است — زان سلک لعن را بکوک است

خصمت دو سه روز اکرچه شد شاد — از خطه مصر و خطه بغداد

امروز خطی درین میان نیست — کز لعنت او درو نشان نیست

تا با تو زمانه بی وفا شد — تا شور نشور کربلا شد

شد ورد طیور و وحشی و حوت — لعنت کردن بجبت و طاغوت

این ورد بلند و فرشته — با طینتش از ازل سرشته

در هر دو جهان بدیل حق — فتح تو بلند کرده بیرق

با حجت حق شکست فتح است — اینجاست که هرچه هست فتحست

فتحی که نصیب ظالمانست — کسر فقرات ظالمان است

فتحی که نه مغتنم حلالست — کسریست که جبران محالست

فتحی که نه مغتنم است اسرش — منضم شده صد هزار کسرش

داریم دلی ز بیم مرصاد — پر عقده و غرق خون چو فرصاد

اما بشفاعت تو طامع — در مرصاد است برق لامع

کر جرم سکت ندارد ارفه — از لطف تو عفو نیست طرفه

چو عفو کنه بدست مولاست — کفتن که بدست باش بیجاست

با راحت مهر تو تعب نیست — با زنده لطف تو تعب نیست

آنرا که کرم گذشت از حد — اغراء کرم نفیس بود بد

نه نه اغرای جود عجز است — سائل بچه لب کشود عجز است

محتاج بهر چه لب کشاید — در بخشش کریم خوش نماید

هر کار نکو رواج جوید — چشم کرم احتیاج جوید

این نعت بس که در همه باب — ما محتاجیم و دوست وهاب

یاقوت دوگوشوارهٔ عرش

نقلست که آن شفیع کونین — دو کرد بهر دو قرة العین

اوّل شده ملتقب بشبّر — از درک خیال مهربان تر

فرمود که یا حسن نه تنها — باشد ز تو که جمیع دنیا

باشد همگی ترا بفرمان — خواهی کردن چه کار با آن

آن طفل ز سرّ غیب آگاه — رو کرد بآفتاب چون ماه

گفتا که صلا زنم همانده — بر دعوت کل خلق عالم

تا کل بضیافتم شتابند — هر مُنیه بکام خویش یابند

تشمیه کنان در آن ضیافت — ابریق بکف برسم خدمت

چندان خدمت کنم در آنحال — تا جمله شوند سیر از آمال

کردند ز دام خواهش آزاد — از شادی جمله من شوم شاد

گردد چو مراد جمله حاصل — نبود دگرم مراد در دل

سید ز جواب قرة العین — شد شاکر کردگار کونین

رو کرد بنور چشم دیگر — یعنی شبّیر چشم حیدر

تا دو تحسین کرد خشنود — تقریر همان سؤال فرمود

فرمود برادرش که من نیز — مجموع حُطام سهل ناچیز

بخشم همه را بجمع اعدا — باشم بدلی جمیع دنیا

تا جملهٔ دوستان بناچار — ببر دیک طمع ز دهر غدّار

دنیا و دنی بهم گذارند — سررشتهٔ دین بدست آرند

بر لطف کریم بسته امّید — خواهند از او بهشت جاوید

دنیا چو فناست با فنا به — دین چون باقی است آن مرا به

دنیا نار و بکام اعداست — دین نور و بمطلب احبّاست

مجذوب برغم حرص اغیار — دین آر بکف نه کیس و دینار

تعظیم جلالت امامت

یا مَن وجبت له الاطاعة — باهی بِكَ مَنصبُ الشفاعة

ای عین علوم از تو نابع — هستی ز ازل امام رابع

احسان کار همیشهٔ تست — اَخلاق کریمه پیشهٔ تست

سجّادهٔ طاعت از تو پر زین — لبریز عبادت تو کونین

کردی برضای دوست طاعت — هر شب هر شب هزار رکعت

باز آنکه بی ز گفتهٔ تست — اظهار غم نهفتهٔ تست

با آن طاعت که از تو سر زد — گفتی که کجاست آن حیدر

گفتند که طاعتش چه سان بود — گفتی که نه حد مردم آن بود

بی فاصله شب بشب پیاپی — سر زد دو هزار رکعت از وی

حُطام بالفتح حاء مهمله یعنی ریزه و خورده هر چیز که بشکنند ۱۲

قال علیه السلام انی لعبادة علی ۱۲

مُنیه بضم میم و سکون نون آرزو ۱۲

کی کرد ز طاعتت مشوش / آن صیحهٔ زالتهاب آتش
گفتند که این وقار فرمود / گفتی که جحیم در نظر بود
یا کی کردی نماز کوتاه / چون فرزندت فتاد در چاه
یا کی شدی از نماز بیکار / شیطان چون شد بصورت مار
آن صبر چو در رضای رب شد / زین العباد از آن لقب شد
زان صبر و سکون زهاتف رب / گشتی بهمان لقب ملقب
در ماه سی و هشت هجرت / پنج شعبان شدت ولادت
عمرت پنجاه و هشت آمد / بود از عمرت دو سال با جد
ده سال دگر گذشت با عم / در خدمت اب ده دگر هم
هم باقی آن بامر معبود / در سلطنت امامت بود
با اسم تو شد دو کنیه از جد / آن بوالحسن است و بومحمد
هم شد لقبت چهار مشهور / چون شهرت آفتاب از نور
زین العباد و عابدین است / دوم زکی و سیم امین است
هم ذوالثفنات شد چهارم / مشهور میان جن و مردم
فاش است که در جناب اقدس / بی رعده تراندید یک کس
با رعده و اصفرار عارض / انکار کسی نشد معارض
در خدمت تو برسم عادت / شد حرف ز رتبهٔ عبادت
گفتی که عبادتست ناچار / از احرار و عبید و تجار
با خوف و رجاست عبد و تاجر / با محض رضاست حر و صابر

زان

رعده بوزن و معنی لرزه

از سعی

از سعی عبادتت بپیاده / ظاهر شد بیست حج زیاده
از جمله کرامتت بعادت / شد آب وضوی شب شهادت
هم ناقهٔ خویش دادران شب / کردی بوصیتش مرجب
در فرمانت بطول مدت / یک سوط نخورد از اطاعت
بعد از تو سه روز و شب بفریاد / بر گرد مزار گشت و جان داد
بهر تو شهادت حجر بود / ابن حنفیه خدعه فرمود
تا حجت تو تمام دانند / او را نه ترا امام دانند
با خاتم خود تو نیز حلیه / بستی بحصاة و البیته
هم از کرم تو گشته شایع / همسفر کی غزال جایع
آن قصهٔ دست مرد و زن هم / در مجلس حجر زدست مشکن
اخبار تو بود در شب داج / با عبدالملک ز نهی حجاج
هم ظبیه وصال خشف خود یافت / سوی تو امیدوار بشتافت
هم شد بکرامت لبت دال / آن قصهٔ حرمله ز منهال
هم علم ائمه از تو مشهور / هم نور تتمه از تو منشور
از حلم تو گشت حق خشنود / آن قاتل ابن تو بسفود
سر زد ز تو در جواب اعنی / آن قول لطیف عند اعضی
از حلم تو کرد چند توبه / ابن عمت ز گفته توبه
گفتی باوی که این همه بد / خواست خدا مرا ببخشد
ور آنکه جمیع باطل افتاد / آمرزش حق ترا کند شاد

زیب بوزن و معنی مغفرت

سوط بفتح سین مهمله تازیانه

بیانست که چون حکم حجر بود

خشف بفتح خای معجمه و سکون شین معجمه آهوبره

ظبیه آهوی ماده

سفود بفتح سین مهمله و تشدید فا سیخ کباب

نقش رسن جواب نعمت — داده بسخاوتت شهادت
گفتند مدینه بر و فاجر — برد او ز میان تصدق و سر
هر که دست عطا گشادی — تقبیل نموده باز دادی
گفتند که این ادا چرا بود — گفتی که زیارت خدا بود
هر چند تصدقاست کوتاه — شد مصرف او لش ید الله
کو منکر شان تو هشام است — ابیات فرزدقش تمام است
شان تو وا و چو شد محقق — از حبس خلاص شد فرزدق
آن سر که زپای تست سرکش — چون با دخنی است پر ز آتش
۷ از جود هانت ابن عمت — بعد از تو دگر نکرد ذمت
هرگز ورعت نرفت از جا — با برزم پر فسون دنیا
زهدت بهوس نگشت مقرون — با سیم و زر و جواد و بدیون
هم از تو ز بو د آل احمد — چون بسم الله شد سر آمد
هر چند که فتنه کارها کرد — کی رخنه در دین حصار کرد
فتنه چه کند باین دعاها — شد بیشتر از سپهر انشا
پیوسته ز شیعه تو ایمان — در حفظ صحیفه است و قرآن
قرآن که حصار بر قرار است — باد عوم حصار در حصار است
از فیض دموع تو دمادم — شد جنت شیعه سبز و خرم
با صیت گریه که کردی — شد کوه گناه شیعه گردی
از گریه تو که متصل بود — دریا دریا که خجل بود

تقبیل بوسه کردن

آن اشك دو بیست سال آدم — با اجر ثواب تست چون نم
اشکت که ز خشیه خدا بود — پیچیده بیاد کربلا بود
این هر دو جهة تراست منظور — چون عازم هر دو هست ماجور
ترجیح ازین دو با کدام است — حکمی است که حاکمش امام است
اما دانم خصوص ایمان — ز اندیشه کربلاست گریان
ایمان هر چند بی رجا نیست — هم بی غم و خشیه خدا نیست
ترجیح ازین جهة عیان است — اما حق بیان همان است
یعنی علمش امام دارد — کاین هر دو جهة تمام دارد
هم اشك تو شد روان ز میزاب — کان راهگذر که بود اصحاب
اول دلگیر گشت و محزون — آخر خوشحال گشت و ممنون
زان آب که ساختش مشوش — شد بهر بدنش حرام آتش
از گریه ترا لقب ز سرمد — شد آدم اهل بیت احمد

الماس جگر خراش دلها

دیدند شبی که نور چادرم — بی گریه نمیکند تکلم
گفتند که روشن است و معلوم — پیوسته تو مجتبی و معصوم
از مثل تو گریه این همه چیست — گفتا منع شما بجا نیست
یعقوب که گریه کرد چندان — کز چشم او بکنج احزان
بود از پی یك ابن مفقود — کز زندگیش ور اخبر بود
زان گم شده ابن در سحرگاه — گردش ملك موکلا آگاه

من محنت کربلا کشیدم   از کرب و بلا چها کشیدم
دیدم شهدا فتاده در هم   خاصه ید روبرادر و عم
آن واقعه وچنان نمودار   من تنها و غریب و بیمار
آن نالهٔ العطش ز لبها   آن آه جگر خراش تبها
آن شیون اهل بیت عترت   با آن همه دشمن و شماتت
هرکز نرود ز خاطر آن دشت   خواموش ذکر به چون توان کشت

شیرازهٔ نظم آفرینش

مهرت نه همین اساس دین است   شیرازهٔ کاینات اینست
مهرت آب حیات تنهاست   ز آن بنخضر زنده تنهاست
مهرت از لی نه اختیاریست   وصلش نه بزان نه بزاریست
مهرت بدل از ازل دهدسان   زانکه الهی است این خداساز
با مهر تو چرخ را نمودند   نلک از دل مهرهم زدودند
مهرت در مهر آشکار است   مهر اکسیر طلای ساز است
دل از که ز مهر تست عریان   دیوست ز دوار وسیر زندان
بی مهر تو دل ز کور و کور است   این نور بچشم دل ضرور است
هر کس باشد جوان اگر زد   با مهر تو شد غنی نه با زد
بیمهر تو مهر را چه پرتو   بی جود تو جود چون کند زو
جود تو که در کشود بیوست   کی جز به قفل و زو فرین بست
کی دل بستی بظلمت دهر   خورشید ز نور میبرد بهر

دینا

دینا کی شد شکار آن دست   سلطان بسموت میتر کی بست
سلطان که بدست باز دارد   باز از کنجشک باز دارد
تا صیت تو خنک در جهان ماند   نه خنک بت و نه سرخ بت ماند
هرجا علمی است بی تو دو است   آزادی سرو بی تو سرواست
بی مهر تو طاعت و ز هنجه   در هر دو سرا بود شکنجه
بیمهر تو دل یکی سمیر است   تنک و کج و خون مرده را جاست
با یاد تو زهر زهر داروست   بی مهر تو هم مهارت آهوست
طوبی مهر شماست بیوست   در هر دل از آن زخانهٔ هست
هر دل که از آن زخان کل چید   از نور ذخیره بست جاوید
با لطف شما دلی که زنده است   او فایز فوز های زنده است
آن سر که غمت کند فدا نیش   عیش ابد است سر بهاییش
آن سر که ترا فدا نباشد   بر سر ندمش چه خاک باشد
بهرام عدوی منکر انت   نا و وش کدای دوستانت
خصم تو نموده تا سرو دم   قوس است فلک ز کول انجم
خصمت شده ز بنغل جور دیو   تا یاد گرفته حیله و ریو
ورنه ز سفیه حیله دور است   در مکر شعود کی ضرور است
خصم تو ز دیو چون زند کند   با آن همه زاولانه و بند
ما دست اگرچه خصم بدخو   لعنش شده زهر مهرهٔ او
هرچند که مار زهر با دست   دفعش ما خود ز هم ز مار است

قرآن شما برغم دشمن / از وعد پر است واز کلیفن
در وصف تو هر خط دلفروز / شد جوشن خصم را زره دوز
هر خط تیر ز رنگ اگر نیست / خصم تو چرا ز رنگ عاریست
در منقبت تو نیست اطرا / با قطره که کرده بحر اخصا
این بحر بقوت غناصه / کس را نه رها ندا خصاصه
اما زین غوص هر چه آرند / دریا دریا فیاش دارند
کو عجز ز غصه سینه مخراش / کاین کوی نشد اسیر مخراش
آنجا که شکارگاه عنقاست / پرواز بعوض هیچ ودسوست
در منقبتت حجج دلیرند / باقی همج و بعجز اسیرند
از مرکز این بلند برهون / تا سطح نهم بنای گردون
یکذره بنا شد از تو بی بهر / بحر کرم است یا نم قهر
یعنی در لطف و قهر ذو المن / شد واسطه نور چار ده تن
این رتبه ز غیر چار ده شان / افکاست و دروغ ولاف و بهتان
زین ره سرزد انا المصور / مانند انا الموت و انسر
با بود شما کسی که شان یافت / سرّ همه خطبة البیان یافت
در وصف شما چه عذر جویم / گفتم صد بار و باز گویم
کز جمله معجزات قرآن / آنست که هست جامع آن
فضل همه انبیا هویداست / افضل ز همه پیمبر ماست
دینش بهتر ز کل ادیان / هم امت او فجود ازیشان

باید

باید که دوازده وصی هم / باشند افضل ز کل عالم
اینست که فتنه هم درین دین / از هر جهة اعظم است ورنکین
اینست که زامتحان اعظم / هفتاد و دو فرقه اند ملزم
تا بار بقا رسول می بست / امت بشکست عهد زد دست
چون شان رسول بود اعظم / زان فتنه سمر شد مسلم
تا دین محک یقین و شک شد / در دین مهر شما محک شد
دین طاعت حجت امام است / دین بی حجت خیال خام است
ای از روز الست مولا / مولای تمام دین و دنیا
مجذوب تو این سگ گنهکار / جز مهر تواش چو نیست در بار
زین ره دو جهان امیدوارم / از لطف تو این امید دارم
خواهم که در آن دم ترحل / با مهر تو باشدم تجمل
تا با دل جمع روز دیوان / بی باک روم به پای میزان
آنجا چو خط جواز یابم / خوشحال بسوی پل شتابم
از این سر پل بلا تامل / چون برق زنم بر آن سر پل
طی عقبات کرده یکسر / خود را بکشم بحوض کوثر
در گلشن خلد گشته سیار / جز شکر خدا نباشدم کار
العیش ز سیر اهل توحید / عمر ابد و بهشت جاوید
از روز الست تا که هستم / بر دامن لطف تست دستم
در باب گناه اگر بنامم / جمع است دلم تو بی امامم

اندیشه چو کنم ز عصیانش   من سایل و کار دست احسانش

احسان زماه تابناکی

نقلست صحیح در کمالی   منسوب بثابت ثمالی
کوید روزی شدیم حاضر   در خدمت آن امام باهر
آن حجت دین امام چارم   آن بحر عطای بی تلاطم
دیدم آمد یکی ز اصحاب   دلکیر و ز غصه کشته بیتاب
آثار غم از رخش هویدا   چون شمع تبش ز چهره پیدا
آن شاه چو شیعه را چنان دید   رو کرد بدان مه همچو خورشید
کفتا چونی و خونت از چیست   اندوه ترا بکو سبب کیست
کفتا دارم عیال بسیار   قرضم شده چارصد ز دینار
من مضطر و اهل من کرسنه   جز غصه بهیچ دست دس نه
یکسو غم قرض تا کسی چند   یکسو غم رزق اهل و فرزند
دیکر بچه دل غمین نباشم   غمکین ز چه بیش ازین نباشم
راوی کوید بحال آنمرد   دیدیم امام رقت آورد
کریان شد و کریه کرد بسیار   دیدند تمام یار و اغیار
کفتم سر من فدای پایت   دانم ز الست رهنمایت
این کریه دلکداز از چیست   دلکیری قرض این همه نیست
مولا کفتا بکا بشدت   نبود الا که با مصیبت
دیکر چه بلا ازین بتر هست   او عاجز قرض و من تهی دست

آنست بلا که مرد مومن   آکاه شود ز درد مومن
دستش ندهد دوای آن مرد   دیکر چه بود مصیبت مرد
راوی کوید که چون جماعت   رفتند برون ز نزد حضرت
از اهل نفاق بیحیایی   دلکور و کج و سفیه رایی
میکفت بلند با جماعت   زین حجت دین مراست حیرت
کاهی کویند عرش و کرسی   افلاک و زمین و هر چه برسی
باشند مطیع طاعت ما   دارند شرف ز خدمت ما
کاهی از عجز کریه آرند   خود را عاجزترین شمارند
در کار خواص شیعه خویش   از عجز سر افکنند در پیش
اظهار چنان مراتبش بین   این کریه ز قرض صاحبش بین
راوی کوید چو مرد مدیون   آن هرزه ز عیان شنید از آن دون
بر کشت روان بنزد حضرت   با دیده پر ز اشک غیرت
کفتا جانم فدای نامت   دانسته ام از ازل امامت
از اهل نفاق هرزه نالی   دلکور و خبیث و کج خیالی
این کفت بلند و حرف نامرد   سخت است و کشنده تر ازین درد
این حرف منافق کج اندیش   الماس ریخت بر دل ریش
این هرزه ازان نه مرد و نه زن   بتر بر من ز محنت من
راوی کوید که کفت مولا   اکنون ماذون شدم ز بالا
تا حاجت یار خود بر آرم   بر زخم تو مرهمی کذارم

پس کرد نظر بخادم خویش   کفتا باز آر سفره را پیش
پیش آر سحور هم فطورم   آن شام و سحر شد ضرورم
تا خادم را امام فرمود   آورد همان دو قرص معهود
مولا کفتا بشیعهٔ خویش   حاضر بر ما نبود زین بیش
بردار همین دو خشک نان   تا در د ترا کنیم چاره
هرچند دو قرص ما جوین است   سرمایهٔ وسعت همین است
راوی کوید که مرد هشیار   برداشت دو قرص و شد ببازار
حیران که چه کار بایدش کرد   تا راه برد بچارهٔ درد
هرسو با آن دو خشک نان   تا شب کشت و نیافت چاره
سماکی دید آخر روز   برچید دکان روزی اندوز
پس ماند در آن دکان سماکی   حوتی متعفن و پر از آک
با خود کفتا یکی ازین نان   کز سختی اوست سست دندان
خوبست دهم ستانم این حوت   باشد امشب شود مرا قوت
رو کرد روان بسوی سماک   کفتا چه شود اکر تو بی باک
کیری این قرص و بخشی آن حوت   کامشب ناچار باشد مرقوت
سماک ز رحم و خیرخواهی   آن قرص کرفت و داد ماهی
آن شیعه روان چو شد ببازار   کفتا نمکی مراست در کار
تا مصلح این سمک شود آن   ورنه نتوان زدش بدندان
دید استاده نمک فروشی   کم مایه فقیر ژنده پوشی

سماک ماهی فروش

مشتی نمکی برش فتاده   خاکی نامش نمک نهاده
شد پیش دکان اوستا بان   کفت این نمکم بده باین نان
فی الحال آمیز باد لشاد   آن قرص کرفت و آن نمک داد
چون شیعه بقرص نان سمک یافت   با قرص چو کرهمان نمک یافت
آمد حیران بخانهٔ خویش   از وسوسهٔ لعین دلش ریش
کان حرف امام را اثر کو   آخر اثر همان خبر کو
کز وسوسه اش نمود حیران   خود مضطرب و دلش پریشان
که تکیه با عتقاد میکرد   با دیو لعین جهاد میکرد
چون باز شکافت سینهٔ حوت   تا بکند از آن شبش بآن قوت
ناکاه دو در ناب یکتا   در سینهٔ حوت شد هویدا
هریک لایق بتاج شاهان   رخشنده و آبدار و غلطان
از دیدن آن دو در شهوار   شد خیره دو چشم او بیکبار
شد شاد ز لطف عالم السر   خوشحال بشکر شد مبادر
دانست که آن دو کوهر صاف   آخر نشود مکر باسراف
چون دید عیان علاج آن کوفت   ناکاه یکی در سرا کوفت
تا باز کشود در طربناک   بکشود نظر بمرد سماک
سماکش کفت ای برادر   ماهی بتو با د شیر ما در
این قرص جوین هم از تو باشد   دندان من از همش نپاشد
تا قرص جوین کرفت و بر کشت   و زنان امام شاد بر کشت

آواز درش بگوش آمد / آمرز دعك فروش آمد
آن هم گفتش همان بدستور / او هم تا شد زپیش او دور
آمد از در غلام مولا / گفتا فرمود سید ما
شد در دستار زغیب کجا ان / بفرست همان دو خشك نان
آن نان نخورد کسی بجز ما / آن نان بر ما بود مهنا
راوی گوید که آن دو شهوار / بفروخت روان بما ابیا
تا قرض قلیل را ادا کرد / بس حاجت خلق را روا کرد
تا بود زالتفات آن جود / خوشحال تر از همه عرب بود
گفتند منافقان عجیب است / این هر دو ادای ضد غریب است
گاهی از عجز گشته محزون / گاهی با هیچ کرده قارون
راوی گوید چو این سخنها / بشنید امام از دهنها
فرمود که از قریش این حرف / در حق رسول نیز شد صرف
گفتند چه بود حال معراج / در اندك وقتی از شب داج
هم چیست سفر زمکه فیروز / تا یثرب در دوازده روز
کس واقف کار انبیا نیست / آگاه ز سر اولیا نیست
آنکس که سعادت ازازل یافت / در حجت دین کجا خلل یافت
آنرا که ز نور بهره نیست / احوال حجج چه داند او چیست
هر کار خدای را جهان است / اینجاست که عقل خلق ماندست
عالم عالم درود ایزد / بر سید و آل پاك سید

هم لعنت حق جهان جهان باد / بر منکر مرتضی و اولاد

تسلیم تحیهٔ امامت

یا من حفظت به الشرایع / من قول الزور و الخدایع
ای بوده بنص نبی مخمّس / از روز ازل امام خامس
احسان شان طبیعت تست / ایمان نور اطاعت تست
معمور ز تو مدار شرع / محفوظ ز تو خزاین شرع
در دست تو دید چشم عارف / مفتاح خزاین معارف
بر سر چو نهاد امامت تاج / شد بحر شریعت از تو مواج
علم تو زده که نور پاشید / هر ذرهٔ عالم است خورشید
خورشید ز نور تست رخشان / با تست تدارك بدخشان
لطف تو سحاب گوهر افشان / دریا دل و علم در و مرجان
آن دل که بعلم زندگی یافت / با لطف تو قرب بندگی یافت
سال پنجاه و هفت هجرت / بودت سیم صفر ولادت
شد کنیه تو بگفتهٔ جد / با جعفر و اسم شد محمد
القاب سه شد ز معدن علم / شاکر هادی و باقر العلم
در علم توسع تو دیدند / آن بود که این لقب گزیدند
در علم ترا بود تبقّر / یعنی دریای از گهر پر
کی بود که با تبسّمت کی / لا تمقتنی نبود از پی
با تست سلام جد بجابر / با تست جهان جهان مفاخر

عمرت بشمار عمر انسال
شد شصت به بهترین اقوال

آن قول دگر که هم نوشتند
از شصت دو سال کم نوشتند

انوار امامت با قبال
از عمر تو یافت نوزده سال

دین راه و هدایت تو نبراس
ضوئش خبر بلیة الناس

با خاتم خود حلیته
بستی بحصاة والبیّه

هم اخبار تو بود حجت
از قصهٔ زید و آن شهادت

بنای هشام بود در کار
کز هدم ولید کردی اخبار

فیض بن مطر سخن نگفته
آن حکم نماز شب شنفته

سعد اسکاف دید ساکن
بیت وفد دوازده جن

هم اخبارت ز رفتن خویش
سر زد ز تو پنج سال از پیش

از لطف تو شد شکفته چون ورد
عبدالله عطا شب برد

جابر ز لبت گرفت تعلیم
در لوح زمرد و خواتیم

هم در دل شب نمود اقرار
بر فضل تو حمزة بن طیار

با فهم تو بود منطق الطیر
زان فاخته گشتنی است چون غیر

در راه حج از تو آن مقاله
شد حجت طفل هفت ساله

هم امر نکرده کردی الحال
آن نخله بجانب تو اقبال

نا کرده ابی الصباح عصیان
منع نگهت نکرد جذ زان

هم آن جهنی نکرده اظهار
دیدت ز ضمیر دل خبردار

هم از خبر تو گشت آگاه
منصور دوانقی از آن جاه

شد

مکفوف یعنی اعمی

شد از تو ابوبصیر مکفوف
با چشم و عمی ز هر دو مشعوف

هم از خبر تو خون دل خورد
بیاع نوا که تا بها مرد

شد از خبر تو از دو سارق
نصرانی بهره ور موافق

هم اخبار تو شد هویدا
در بیع حمید امر موسی

هم فتنهٔ نافع بن ازرق
از اخبار تو شد محقق

جبریل امین خدمت تست
قرآن مجید حجت تست

هم خیل ملک ترا پرستار
هم ارض و سما ترا سماکار

عالم بطفیل تست عالم
آدم بولای تست آدم

شاهان درت که اهل هوشند
با کر و فر سفته گوشند

پاس علمای دین تمام است
سر پاس همه اگر امام است

در وصف تو آنچه مدحگر گفت
کی در نسفته سفت

وصفی که خداست کاشف آن
کافی است همین ز عارف آن

شب را ز درت لقب سیه پوش
هر روز در عبید در گوش

افلاک ترا ز سفته گوشان
کیوان یکی از سیاه پوشان

افلاک و نجوم تا بکارند
سر بر خط طاعت تو دارند

آنجا که تو صاحب مصلی
شاهان همه سایلند بر در

در صید گهت بجوض مفلوک
از باز خورد دل سیاه روک

خصمت دو سه روز اگر سرزنک
از پیشه نمود با لسیرنک

چون پشه بر شکسته در باد
گم گشت ز چشم و رفت از یاد

خصم تو سکست و شیعه ستیزنک | این هالك و آن شهید در جنك
احلال تو بحر و آسمان سنگ | تدویر در آن میانه سنکل
در مکتب جاهت این نه اورنك | نه سلم بود ز مرتدی رنك
خصمت که فروخت دین بدنیا | کوثر دانست حوض ترسا
غافل که از آن شراب فانی | افتاد بخار رحبا و دانی
هر مصرع وصفت ای شهنشاه | در دیدهٔ سهی قدلیست دلخواه
هر بیت مدیح تو ز دشمن | بر آن کند از کمان دو سکزن
شد قدر تر از رتبهٔ جاه | سولان خیالنیز کوتاه
قول تو که حکم ذو الجلالست | کشف سخن علی و آل است
اعلام هدی نموده بر دل | هم دسته کلید قفل مشکل
از قول شما بحکم باری | دریای علوم گشته جاری
از قول شما با مر ذو المن | دل را شده راه راست روشن
از قول شما بوحی منزل | دایم شده مشکلات منحل
از قول شما بنص معبود | تجار قلوب یافته سود
از قول شما ز روی تنزیل | کردند علوم حقه تحصیل

ابطال طریق جبر و تفویض

نقلیست صحیح ز اهل اخبار | از حجت دین امام ابرار
یعنی با قرو صیّ مطلق | با نص جلی امام برحق
این نقل شنو بنظم و ترصیف | در باب فعال اهل تکلیف

ستیزنک بروزن شطرنج مردم گیاه ... سنگ
سنکل بفتح سین مهمله ...
سیم بروزن ... مکتب ...
حوض ترسا حوض ...
سکزن قسمی از تیر ...
سولان بضم سین مهمله ...
ترصیف با صاد مهمله ...

تا جزم

تا جزم کنی که مذهب جبر | در شرع نبی است ملت کبر
راوی گوید امام بنجم | روزی فرمود در تکلم
فرمود که کافی المهمات | فرمود عیان بنص توریة
با موسی گفت یا ابن عمران | من خلق تو کرده ام بدینسان
از من بود اصطناع جسمت | مشهور ز من شد است اسمت
احسان منت بعرصه آورد | هم لطف منت کلیم من کرد
احسان منت مثاب کرده | لطف منت انتخاب کرده
از من بود این جوارح تو | هم روح و دم مروح تو
قوت ز منت بود بهر کار | هم لطف منت نموده مختار
من امر بطاعتت کنم هان | من نهی کنم ترا ز عصیان
شد طاعت تو بعون ذو المن | در معصیتت معین نیم من
در طاعه مراست بر تو منت | در جرم مراست بر تو حجت
مجذوب ز من شنو کلامی | در کشف افادهٔ تمامی
آن حرف که فهم اوست مشکل | چون هست وجیز و ذو محامل
یعنی حرفی که شد مسجل | از لعل لب امام اول
فرمود که جبر اگر بود حق | هم قایل آن بود مصدق
باید محسن عذاب یابد | بدکار همی ثواب یابد
زین حرف که مشکل و متین است | گویا غرض امام اینست
فرمود که جبر اگر بود حق | باید ظلمش بود محقق

اصطناع یعنی صنعت ...
تروح یعنی راحت رسانیدن ...
وجیز بروزن کنیز یعنی قلیل اللفظ کثیر المعنی
متین بروزن زمین یعنی ...

چون ظلم بجا و زاست از حد | ظالم البته میکند بد
ظالم بنکو عذاب بخشد | بیجا بیدان ثواب بخشد

نبراس ده خداشناسی

مهر تو فزوده مهر را قدر | با مهر تو ماه میشود بدر
یکذره نور دست خورشید | مه خلعت ذرهٔ تو پوشید
صاحب قدری که شد بود ار | از قدر تو یافت قدر و مقدار
دیگر ز چه رو شوند هم قدر | باشان تو آفتاب یا بدر
کو وزن کنند بی تامل | با قدر تو کاینات را کل
وسعتکه کفهٔ دو عالم | هرگز نشود برابر هم
بمهر تو دو لفند برومند | اینست سکالش خردمند
دل حصن و غمت حصار ایمان | لعن اعدا اسیاخ آن
آن دل که غم تو شادیش نیست | جز ذیود لیل و هادیش نیست
سهلست اگر کرد و روز اعدا | کردند تلاش جاه دنیا
دنیای دنی کفیله سوختی است | رنگین شده با قذر کلو خاست
با این همه قدر بیست فانی است | جو لابتو دشمن شما نیست
هرچند کشد دراز فانی | هیچ است نظر بجا ودانی
کو نسبت فانی و مخلد | با هیچ همیشه را که سنجد
در هیچ اگر کسی کشد غم | تا عیش ابد کند فراهم
یادست بعیش هیچ یازد | عیش ابدی بهیچ بازد

غرام بفتح غین معجمه غرامت ...

پیداست که غبن با کدام است | پر سود که وکه پر غرام است
اینست که ظالمان بی خبر | کردند جفا بخود نه با غیر
نفس است که ظلم مرد ظالم | با نفس خود است و نیست عالم
اینست که دشمن شما زیست | ور نه چه شکست و که چه کیست
تا نام بر آورد ستمگر | یا پاسک شه شود برابر
ظالم بهمین اگر برد پی | کی ظلم بنفس خود کند کی
باشیر اهم اگر ستیهد | پیداست که با که میکند بد
دنیا فانی اگر نمی بود | با خصم تو بود دولت و سود
چون خصم هلاک و دهر فانیست | خسران مبین جهل با کیست
بازنر نشود نظیر سایه | هرچند که زر بخویش ساید
با تیغ و سپر مباد ظهور | شد بهر عدوی تو سلح شور
ظلم از ظالم اگر چه ناراست | خود باز ظلیم آن سکار است
با مهر تو مهر را بود فخر | زانسان که بحر نازد استخر
باشان تو شد تلاش اعتبار | با بحر ستیزه سیه ساد
آن سر که نه در رهت غبار است | چون ذوبعه کیج و سیه سار است
شاهی که هوات در سرش نیست | جز ننگ سر دش در افسرش نیست
با مهر تو بود وی مهر شد سیغ | ور نه بودی چو میغ در میغ
با لطف تو از حدیقهٔ دل | شد قطع سر ند فکر باطل
با مهر تو مهر سایه وار است | بی لطف تو شخص سایه دار است

مهرت پیداست در مه و مهر / این نور گرفته سپهر تا سپهر

لطف تو بهار باغ و راغ است / بی ابر کفت صدف ستاغ است

لطف تو بغنچه رنگ و بو داد / این بحر بگوهر آبرو داد

مستغرق لطف تست آفاق / این دریا را چه غم ز نسقراق

جیشی که نه لطف تست شاهش / در وا شده سنجق سپاهش

کافیست باهل فضل در دین / از باغ هدایتت سبد چین

با مهر تو دیل نور دیل / دل طیب بهشت ازین سمیل

با مهر تو دل شود مباهی / با مهر خوش است حوض ماهی

مهر تو ز مهر خواسته ساو / زان لعل طلب شد زمین کاو

مهر تو فرشته را طریقه / هم خاص خلیقه را خلیقه

با یاد رخ تو شیعه چون هود / بالید بخویش هر دم از نور

کرد نکشی نفاق دشمن / کی دید جز انفتات کردن

با زهد تو هم جهان فانی / یک لحظه نکرد کامرانی

زهدت بعرض نشد معلل / کونین فکند چون دو سندل

دنیا که ز زهد تست خایف / ظاهر نکند چرا کثایف

دنیا سقطی ز نخل مالیست / آنرا که سفیط دید قالیست

کو یک دو سه روز خصم بدبخت / عادتیه نشست بر سر تخت

سرسام بصد هزار آوخ / افتاد بقعر چاه از شخ

پنداشت که با شکوه و تجاست / غافل که شکوخ شوخ سخت است

حق است ستیم جرح آتش / کو خصم می ستیم نبرکش

با خصم دو رون عزت دهر / سهل است چو شهر واد دین شهر

فرو است در آن عظیم بازار / کشته ز رز قلب او خوار

خصمت هرچند پیش احباب / رخشان کردید همچو شبتاب

آن روز که شب ندارد آن روز / روشن کرد که کیست فیروز

آن دل که بمهرت آشنا نیست / جز بیلک لعن را نشانیست

بی مهر تو دل کلاست یا سنگ / مردم نشود باسم ستزنگ

مهرت مروشا بورد شر آفاق / دلها چو نجوم برز اشراق

مهرت نازل شدست تقدیر / کی دست دهد بمکر و تزویر

مهر تو کجا و ننگ نیرنگ / با ساخته رنگ باشد این رنگ

دلها رمه مهر تست و میان / دیوان کرکان آدمی خوار

بی لطف تو کلبه راست غوغا / بیغوله کرک پر ز غوغا

گر لطف تو بیشه را دهد پر / از باز خورد دل کبوتر

دایم کرده بامر معبود / سار دغل شما شکار نمرود

از لطف تو یافت هر که یاسم سو تام / شد نقص وی از هزار سو تام

از مهر شماست مهر مشهود / پیوسته بهور پر تو هود

گر لطف تو باذباب باشد / شاهین شکر دعقاب باشد

مجذوب سکیست از سکانت / ملجا به پناه آستانت

فردا که در آن عظیم مجمع / جز لطف امام نیست مفزع

با آن همه لطف عالم افروز / مجذوب تراچه باك از آن روز
لطفت که چو آفتاب تابد / این ذره یقین نجات یابد
بحر کرم تو چون زند جوش / کی قطرهٔ من شود فراموش
ابر کرمت شود چو باران / در ذره کجاست گرد عصیان
خواهم که برغم دشمنانت / باشم سگ پیر آستانت
در پیری هم دهی تفوق / از لطف کنی مرا تصدق
از روز ازل مرادم اینست / والله که اعتقادم اینست

تعریف تصدق سبب ساز

نقلیست صحیح در معاشر / از والی ملك صدق جابر
گوید روزی رسول جبار / از عارضه شد سه روز بیمار
آن عارضه هم که از خدا بود / تمهید دوای درد ما بود
از بهر شفای حال حضرت / کردند تصدقات امت
هر یك ز صحابه در تصدق / جستند بیکدگر تفوق
اول دو چهل شتر فدا کرد / ثانی ز دقیق چل جدا کرد
ثالث ز زر و سیم داد چندان / کز بسیاری نداشت حسبان
حاصل هر یك ز جل اصحاب / کردند تصدقی در آن باب
الا حیدر که در سرایش / در دست نبود جز دعایش
زان عارضه چون نبی شفا یافت / درد همه را دوا یافت
آن فخر کاینات سید / آمد خوشحال سوی مسجد

اصحاب به تهنیت رسیدند / بنشسته دکان فخر چیدند
آن گفت ز ناقه رفت هشتاد / این گفت چهل غلام شد شاد
آن دیگری گفت زر بخروار / دادم بگروه عاجز از کار
هر جود و هنر که کرده بودند / اظهار بشد و مد نمودند
الا حیدر که بود خاموش / دیدار نبیش کرده مدهوش
ناگاه رخ پیمبر افروخت / از نور دل عاشقان خود سوخت
از قاعده یافتند حضار / کامد پیك جلیل جبار
راوی گوید که از همه پیش / کردم ز رسول بنده تفتیش
گفتم سر من فدای نامت / بگزیده ز خلق خود خدایت
جبریل امین مبشرت بود / یا منذر شد ز نزد معبود
آن رحمت عام عالم السر / رو کرد بسوی بنده جابر
فرمود که بشنوید از من / این مژدهٔ نو ز رب ذو المن
جبریل امین وحی معبود / فرمود که کردگار فرمود
از بعد درود و لطف بیحد / از جانب ما بگو با احمد
چون بهر تو از صحابه ناچار / رو داد تصدقات بسیار
جز شیر خدا که در همان حال / در دست نداشت هیچ از مال
خود را بتو دمبدم فدا کرد / جانرا هدف بلای ما کرد
ما هم همه شیعیان او را / آن طایفهٔ همه نکو را
کردیم بجای او تصدق / تا بر همه باشدش تفوق

الحمد لخالق البرایا   والشکر لواهب العطایا

مجذوب اگر مخالف ذاه   گوید که نه ایم منکر شاه

ما نیز محبت مرتضاییم   ما نیز گدای این سراییم

کردند بما هم این تصدق   ما را هم هست این تفوق

البته دروغ و مکر و لاف است   از اهل خلاف این خلاف است

در هیچ دلی محبت شاه   با حب عمر نبوده همراه

جمعیت این دو ضد محال است   انصاف عدو گواه حال است

اینست که پیش اهل بدعت   یکجو بغض علی است سنت

یکجو بغض امام باهر   فتوی کردند در منابر

ظاهر سازم که سر این چیست   تا جزم کنی که دوستش کیست

کردند مخالفان چو ناچار   با شیر خدا محبت اظهار

گفتند بلند پیش مردم   او هست خلیفهٔ چهارم

دلها همه پر ز حب ثانی   اما بغض علی نهانی

پر بودن دل ز حب جاین   بی بغض علی چو نیست ممکن

باشد بغض نهان کشنده   گر سنگ کفد بود نهان کننده

از بغض نهان کشنده تر چیست   جز اظهارش علاج چون نیست

در چارهٔ درد بغض پنهان   کردند بهانه قتل عثمان

بغضی که کشنده بود در سر   کردند اظهار در منابر

گفتند برای قتل عثمان   یکجو بغض علی است ایمان

سنی

سنی کاین بغض دین شمارد   صد لعن و هزار خنده دارد

این قدر نگر که شد مقرر   در دین منافقان مضطر

این هم دارد هزار خنده   شیطان بچه حالشان فکنده

آنرا کاین قدر کرده تقدیر   شیطان هم جزم کرده تکفیر

کافیست برای لوم و توبیخ   آن قصهٔ جوز و بیض و بطیخ

در تاریخ است آنکه تیمور   بنوشت بشیخ نجم مشهور

کفتا بنویس فاش و رسوا   در طی همین کتاب فتوا

بنویس بخط خود نمایان   در بغض علی و قتل عثمان

آن بغض که اجتهاد کردند   نیکو شده یا عناد کردند

این تازه خیال از نفاق است   یا خود بصواب اتفاق است

آن شیخ نوشت در جوابش   در حاشیهٔ همان کتابش

حاشا حاشا که شیر یزدان   فتوی بدهد بقتل عثمان

ای وای بجان آن ستمگر   کز کشتن اوست شاد حیدر

تیمور از آن جواب دلخواه   خندان شد و گفت بارک الله

عالم عالم درود غفار   بر نور نبی و آل اطهار

هم لعنت حق جهان جهان باد   بر طینت خصم آل امجاد

سلطانی نیز هدایت

یا من فاضت به الاحادیث   والشرع لک من المواریث

ای بوده بنص بی مدلس   از روز ازل امام سادس

احسان خلق خلیقهٔ تست | احیای هدی طریقهٔ تست
از علم تو دید بحر امکان | دریا دریا گهر بدامان
از بحر تو یافت غوص دانا | دامن دامن ز درّ یکتا
از علم تو گشته تا بر ومند | فارغ شده باغ دین ز فرغند
تابان ز رخ تو نور احمد | اندوخته فر جد ز فر جد
تا جود تو حلقه بر در افکند | زد قفل بقفل وهم فراوند
آنرا که هدایت تو فرهخت | از دون و ز اذل بلند شد بخت
نام تو نبرد هیچ دانا | تا فاش نشد از و فراشا
ای کارگیای اهل دانش | ای مقصد صنع آفرینش
جمعی که ز علم ذی حیاتند | در شان تو از جهات مانند
طلبت بر خصم هم مسلّم | دانند ترا تمام اعلم
کردم کتب مخالفین باز | نامت بردند با صد اعزاز
آن یک سلطان عارفین گفت | این یک سند المحققین گفت
حصمت در دلهم ار فشاد | از شش جهتش بنفس فشاده
در یثرب شد ترا ولادت | سال هشتاد و سه ز هجرت
عمر تو که شصت و هشت عام است | زان سی و چهار با امام است
با عبدالله کنیت ای شاه | با اسمعیلهم در افواه
جعفر نامت ز ذکر دادار است | القاب ترا عدد چهار است
صادق شد و دوم است صابر | سیم فاضل بقیه ظاهر

شهرت

شهرت ز تو یافت چار اصل | حق از تو شده ز مشتبه فصل
با خاتم خود تو نیز حلیه | دیتی بحصاة والبتیه
اخبار تو شد ز حال شامی | ناقل شده بو نشین تمامی
هم از قول تو شد مسلّم | بو شاکر را حدوث عالم
دیدی ز تو قیس سعد مشهود | دو برده وسلّهٔ پر انگور
داود که قاتل معلّی است | از قهر تو مرد ضجر برخاست
آن ساعی نیز تا قسم خورد | بلیش منصور در زمان مرد
شد از تو ابو بصیر تائب | کامد بر امام مجتنب
شهرت بد و زیدی خود است | فرمود که هر تراث با تست
تحذیر تو بود مخبر از غیب | شد نفس زکیه کشته بی ریب
ملحد ز تو داشت چشم خمره | انداختیش روان بجمره
از قول تو باز راز مجمل | باشد قدر و قضا مفصّل
گیسای حمیری به از دد | خواندی بتو مصرع بجعفر
کردی تو ضلال وشیر مکسو | از کاهلی و پسر عم او
دید از تو محدث عقرقوف | همراه ابی بصیر مکفوف
رد کردن قبضهٔ ز دینار | کاین صد آنجا که بود دیگر آرد
هم از تو ابو بصیر باشد | کردی ز یقینش چون تفقد
اسم دو پسر دو دخت معلوم | هر چار هنوز بوده معدوم
روز عرفه او آخر عصر | دید ابن ابی العلاء ز تو نصر

دید از تو زرارهٔ ابن مسلم ... حاجب حیران و دنگ ظالم
آن مرد که در شما غلو کرد ... برگشت چو خدمت وضو کرد
عبد الله محمد ای شاه ... در هودج شد ز فضلت آگاه
بشنید رفاعه از تو مولا ... احوال دو بار حبس موسی
ثابت داهر تو کردی اعلام ... حال سگ اسود غنم نام
ابن عبد الحمید بوده کو برده ... کم کرده و فیض از تو برده
دید از تو شعیب حکم محکم ... در پنج همان هزار درهم
هم در دل شب شجاع منصور ... از لطف تو شد زمال مسرور
آن عامل دشمن توسی سال ... با لطف تو داد جان چه خوشحال
از نجاشی و زیر اهواز ... راضی تو شدی نکرده لب باز
منصور از آن عجیب خلقت ... در علم تو پیش کرد حیرت
اسحق که کرده بود از بیم ... در حال تقیه ترا تسلیم
زان پیش که این کند اظهار ... گفتی ز تقیه نیست این کار
هم از خبر تو ابن عماد ... در شهر ربیع رفت ازین دار
مکر جهنی و اهل محفل ... در باب غلو شد از تو باطل
بشنید ز تو نخواند داود ... آن آیه که شبهه اش در آن بود
در فسطاط تو گشت عماد ... از حجت انس و جن خبر داد
هم لطف تو کرد مرده احیا ... کان زن بتو برد ظن عیسی
منکر ز تو دید نخل پر بار ... تا مسخ نشد نکرد اقرار

هم شد

هم شد ز تو چون خلیل رحمان ... احیای چهار مرغ بیجان
دید از تو چنان مقام عالی ... صاحب قبه خط و فالی
هم از تو غریق صحفه حماد ... بیجاهش حج شکفته بود داد
آن کلبی کلب آشنا کیر ... از قهر تو شد فریسهٔ شیر
اعجاز ترا که کرد احصا ... با کون تهی که کرد دریا
آنرا که هدایت از امام است ... تنبیه اشارهٔ تمام است
هیهات چه قطره و چه دریا ... با لجهٔ نور حق تعالی
هیهات چه قطره و چه اظهار ... از شان و شکوه بحر زخار
هیهات چه بحر و چه قطره ... با نسبت آفتاب و ذره
کافیست همین که نام خورشید ... در لوح زبان ذره کنجید
کافی واست همین که کرد راهی ... افتد پی خیل پادشاهی

در جاست مرقع و پرادر

شد علم تو حجت نمایان ... مخصوص تو بود علم قرآن
گفتی که ظواهرش آیتو است ... بحریست که باطنش عمیق است
گفتی تو که علم ماست انواع ... شد نکت قلوب و نقر اسماع
سیم راهست نام مزبور ... تا الیش بغابر است مشهور
گفتی با ماست جفر احمر ... جفر ابیض ز ماست بیک سر
هم مصحف فاطمه است با ما ... هم جامعه پیش ماست تنها
گفتی که حدیث من ز آب شد ... آب از آب و منتهی بر آب شد

کفتی که چهار رکن عرفان / توحید خداست اول آن

ثانی که چه صنع در تو آراست / ثالث که چه کار از تو او خواست

رابع که عدوی دین شناسی / از رهزن دین خود هراسی

کفتی توحید میشود حق / چون نفی دو حد شود محقق

حد تعطیل کن ز خود دور / حد تشبیه هم بدستور

منصور که جست از تو حکمت / در خلق ذباب و آن سماجت

کفتی و شکست رنک و جهش / کاذلال الجبابره است و حاش

کفتی باشد بنص محکم / هفتاد و سه جزو اسم اعظم

هفتاد و دو جزو در بر ماست / آن یک خاص خدای یکتاست

یک جزو از آنچه هست با ما / با آصف برخیا شد اعطا

آن بود که تا اشارت فرمود / تخت بلقیس در نظر بود

کفتند که در غلا چه شد لم / در جوع همه فقیر و منعم

کفتی اصل همه زمین است / جوع و شبع همه از این است

در خصب زمین شوند معمور / در قحط کرسنه هم بدستور

کفتی که چهار هست بسیار / فقر و مرض و عداوت و نار

کفتی در باب شغل عامل / در دولت بی بقای باطل

کفارهٔ عاملین سلطان / احسان باشد بحال اخوان

کفتند چه طعم هست با آب / کفتی طعم حیات احباب

کفتی بتو که نیست منع از جود / الا که کمان بد بمعبود

کفتی

کفتی با حرص و کره کاره / روزی نشود فزون و تافه

کفتی روزی نمیشود فوت / کو بکریزی چنانکه از موت

پیدا کندت مقرری برک / البته چنانکه مرد را مرک

کفتی با آن سفر کزیده / روزی به برت سفر کشیده

آن چیز که دیدهٔ در و خیره / شو در پی آن و دم کن از غیره

کفتی با ماست علم قرآن / شد خاص بما حقایق آن

هر حرف که ما کنیم تبیان / شاهد داریم ما ز قرآن

کفتند که از شما شد اظهار / کاول جار است و بعد از آن دار

در قرآن کو کجاست این حرف / این هدیه بما نما در آن ظرف

کفتی بشنو حکایت رب / از امراة ولید مصعب

چون بیت بهشت با دعا خواست / در قرب خدا مکان و جا خواست

در آیه مؤخر است بی شک / بیتا فی الجنة نزد عندک

خوشحال دلی که نیست معکوم / علمی بیشش مکر ز معصوم

ای وای بعالمان خود را / کز دین دانند جهل خود را

رسوا کن زهد اختراعی

نقلیست مصحح و محقق / از نور ششم امام برحق

راوی کوید که جمعی از ما / حاضر بودیم پیش مولا

یعنی صادق امام ابرار / آن حجت دین بنص جبار

دیده چو سرور و انبساطش / پرسیده از اهدنا الصراطش

قال الله تعالی وقالت امرأة فرعون رب ابن لی عندک بیتا فی الجنة الآیة

کفتم سر من فدای پایت / دائم ز الست رهنمایت
در ام کتاب خویش معبود / آن راه که مستقیم فرمود
آن راه عیان بکو کدام است / آن شارع خاص یا که عام است
مولا کفتا مکر جلی نیست / آن غیر محبت علی نیست
این شارع عام مؤمنین است / والله طریق ما همین است
راوی کوید که کفتمای شاه / حجت خواهم ز حجت الله
شاهد بنما بما ز قرآن / تا راه نکو شود نمایان
مولا کفتا کنم مبین / در سوره زخرف است روشن
در سوره زخرف او حکیم است / در ام کتاب مستقیم است
در سوره علی بجز علم نیست / بهتر ز حکیم هم حکم نیست
شد فاش که راه مستقیم اوست / با نص حکیم هم حکیم اوست
باماست عجایبات قرآن / با حجت ماست کشف و تبیان
ای وای بر آن کروه خودرا / کاتباع شوند رای خودرا
تفسیر برای خود نمایند / در شرع برای خود کشایند
راوی کوید که باز فرمود / آن حجت دین پاک معبود
روزی کفتند پیش من خلق / شیخی شده فاش با کهن دلق
بس خلق که رخ بپاش سوده / در دوستیش غلو نموده
دو کرده بسی ز خلق کوفه / با آن صوفی دکند و صوفه
پیوسته سخا و تست کارش / تقوی و ورع بود شعارش

صوفه بروزن کوفه اسم قبیله ایست

کنده بکسر کاف و سکون نون اسم قبیله ایست

قولش بود از حدیث و قرآن / فعلش همه طاعتست و احسان
فعلش پی قول اوست شاهد / امروز چو او کجاست زاهد
چندان کفتند از و که من هم / در دیدن او شدم مصمم
روزی رفتم بمنزل شیخ / تا چیست ز علم حاصل شیخ
دیدم جمع کثیری از عام / کرد آمده حلقه حلقه چون دام
آن شیخ در آن میان نشسته / با رنک و دل بهم شکسته
حرفش همه خیرخواهی خلق / مصداق همان کواهی خلق
میکفت ز تنکنای دنیا / از زشتی و از فنای دنیا
از روی حدیث و نص قرآن / پس موعظه کرد با مریدان
شد آخر وعظ و آن جماعت / رفتند همه برون بسرعت
هر کس پی کار خود روان شد / آن بقعه تهی ز مردمان شد
دیدم او هم شکسته و زار / برخاست ز جا و کشت سیار
من هم شدم از پیش روانه / تا بر کردم بسوی خانه
بازارچه که بود در راه / ناکاه رسید شیخ آکاه
دیدم آن شیخ جلد و چسبان / دزدید ز دکه دو رمان
کفتم شاید نباشد او دزد / این فعل معامله است یا مزد
دیدم ز دکان دیکری هم / دزدید دو نان و جست پس خم
کفتم این کار دیز شاید / از راه دکر بکار آید
دزدی از شان او عجیب است / البته که حکمتش غریب است

دیدم که رسید پیش مردی — بیمار و غریب و پیر کردی
فی الحال دو نان و آن دو رمان — افکند مریض را بدامان
گفتم این کار هم عجیب است — این شیخ مریض و هم طبیب است
چون خاست دو دبراه خود باز — رفتم نزدیک و کردم آواز
گفتم یا شیخ باش با من — خواهم ز تو من جواب روشن
آن دزدی و این تصدق چیست — آن تندی و این ترفق چیست
گفتا چه کسی و از کجایی — کاین فحص زکار من نمایی
گفتم هستم ز اهل یثرب — در کوفه مرا بود مطالب
باشد نسبم ز هاشمیین — هستم علوی و صاحب دین
گفتا پیداست از کلامت — هم جعفر صادق است نامت
با این شرف و نسب چه طایل — چون نیست ترا علوم حاصل
بی بهره چرا شدی ز قرآن — وز آبا و حدیث ایشان
گفتم ز چه یافتی تو جهلم — چون یافتی از کدام اهلم
گفتا ز آنکه علم قرآن — با مسئلتت شد نه ضدان
علت میبود اگر با آیات — دو دزدی من نمیشدی مات
چون ده حسنه است عشر امثال — یک سیئه شد یکی ز اعمال
دزدی دو نان و آن دو رمان — در شرع بود چهار عصیان
آن چار بصدقه چون عطا شد — چل از حسنات آن ما شد
چارش با چار شد برابر — شد سی و شش ز ما مقرر

ترفق یعنی مدارا و مهربانی

طایل یعنی فایده

راوی

راوی گوید که گفت مولا — گفتم با آن حمار خود را
خاکت بر سر بدین فقاهت — تفسیر و رسم این سفاهت
این آیه شنیده ز قرآن — از آیه دیگر است نسیان
فرمود خدا که خیر از کس — مقبول ز متقین شد و بس
آن چار بغیر اذن مالک — دادی بمریض چون تو هالک
بر چار گنه فزوده چار — هشت است گناه چون تو طرار
این هشت گناه پر عذاب است — ظن تو که سی و شش ثواب است
پنداشته که سی و شش خیر — با تست ز دزدیت درین سیر
تا این حجت شنید آن دون — شد مضطر و گیج و دنگ محزون
حیران حیران نظاره میکرد — بی فکر بفکر چاره میکرد
دیدم که شده ست گیج و حیران — دور از احمق شدم شتابان
روزی دیدند کابن مریم — چون صید که از سگی کند رم
بشتاب همی گریخت در راه — از مطلب او کسی نه آگاه
گفتند که این فرار از کیست — یا روح الله مطلبت چیست
فرمود که مرد احمقی را — دیدم که ستاده در فلان جا
بی فایده نیست از من این رم — از شر حماقتش گریزم
راوی گوید که با رسولا — آن حجت کرد کار یکتا
فرمود کزین قبیح اوهام — هم ضال و هم مضل شد عام
هم هست بعینه ازین سان — تاویل قبیح بو سفیان

قال الله تعالی إنما یتقبل الله من المتقین

عمار چو کشته گشت در جنگ   شد عرصه ز کوه بر لعین تنگ
در توبیخش زبان کشادند   عرضش بنفس بباد دادند
گفتند باو رسول معبود   آخر تو شنیدهٔ که فرمود
باشد البته قتل عمار   در دست جماعت ستمکار
تا آن فئهٔ باغیه نباشد   عمار تنش ز هم نپاشد
گفتا اگر او کشت عمار   کاورد بحیله اش به پیکار
انداخت میان نیزه هایش   بر گردن اوست خون هایش
چون بار شنید شیر یزدان   تاویل قبیح پور سفیان
فرمود که از کلام آن خر   پس قاتل حمزه شد پیمبر
کانداخت میان مشرکینش   باید ز نبی کشید کینش
راوی گوید که باز فرمود   آن حجت دین فایض الجود
خوشحال کسی که در شریعت   بیرون نرود ز حرف حجت
در هر فکری و هر سبیلی   باشد ز ائمه اش دلیلی
دینش باشد ز حجت دین   این است صراط مستقیم این
عالم عالم درود سرمد   بر احمد و آل پاک احمد
هم لعنت حق جهان جهان باد   بر آنکه خلاف کرد بنیاد
الحمد لمرسل الشرایع   والشکر لمبدئ البدایع
مجذوب چه حد شکر باری   باری چند آنکه عجز داری
هان نقل دگر مناسب این   بشنو ز ثقات حجت دین

سرمایه

سرمایهٔ نفع دین و دنیا

نقلیست صحیح گوش کن باز   در مسلک شرع حرز خود ساز
تا دیو لعین ز شرع پر نور   با وسوسه ات نیفکند دور
راوی گوید که در مدینه   مردی ز زر داشت یک خزینه
از مکنت و از تمول او   شد ضرب مثل تجمل او
آخر ز وقایع زمانه   محتاج شد او ببیع خانه
آن نقد هم از کفش برون شد   بیچاره ز فقر پر زبون شد
سالی دو سه از میان چو بگذشت   از نو متمول و غنی گشت
شد مال و منال بیش از بیش   حالش بهتر ز حالت پیش
آگه نه کسی که آن شکوهش   از بحر رسید یا ز کوهش
از گوشه کنار در همان باب   هر کس حرفی بزد ز اصحاب
آن گفت که یافته یقین زر   این گفت که هست کیمیاگر
بعضی گفتند از تراث است   بعضی گفتند از اثاث است
راوی گوید که روزی آن مرد   با سابقه عزم دیدنم کرد
آمد خوشدل بمنزل من   شد شاد ز دیدنش دل من
دل بسته بفیض صحبت هم   کردیم ز دل زیارت هم
از بعد تفقدات احوال   پرسیدم از آن بلند اقبال
گفتم ز توام بود سؤالی   دارم ز تو چشم وصف حالی
حالت بسیار مضطرب بود   چون شد که شدی تو باز خشنود

از حال خوشت شکفته حالم / خوشحال ترم کن از سؤالم
اندوستی تو دارم این دوست / کاین راز نهان بر آید از پوست
آن یار شکفته رو بغایت / گفتا بتو گویم این حکایت
چون از فتن و حوادث دهر / یکباره شدم ز مال بی بهر
بر مضطر و تنگدست گشتم / پیش همه خار و پست گشتم
مالم همگی ز کف بدر شد / روزم از روز صعب‌تر شد
اسباب تمام شد تباهی / من مانده و فقر و روسیاهی
نه روی طلب ز مردمانم / نه جرات قرض نیم نانم
با صبر و بی تلاش کردم / با خون جگر معاش کردم
شد موسم حج و بس جماعات / رفتند بوعده گاه میقات
من نیز ز اضطرار بیچه / عزم سفرم بیاد آمد
چون طاقت پیش از آن نبودم / لابد ز وطن جلا نمودم
گفتم ره خداست این راه / زین راه مگر بر آیم از چاه
باید بخدا کنم توکل / جویم بره خدا توسل
باشد که در آن رهم خلیلی / در راه خدا دهد قلیلی
ناچار شکسته بال و محزون / با حاج شدم پیاده بیرون
افتان خیزان شدم بمیقات / انجام شد تخیلم مات
تا بر در خیمهٔ که پویم / این چاره ز منت که جویم
بار دل محمل که کردم / یا راکب راحله کردم

ناگه

ناگه یکی از عبید مولا / آمد بنظر مرا در آنجا
یعنی صادق وصی مطلق / بعد از باقر امام برحق
تا دانستم امام آنجاست / شد قد امید و آرزویم راست
گفتم چه دوام از این به / من خسته و او طبیب فالق
دیگر غم خویش با که گویم / یا چارهٔ درد از که جویم
چون ذره ز جا شدم شتابان / تا خیمهٔ آفتاب تابان
دیدم مولا نشسته تنها / یک تن ز عبید هم نه پیدا
داخل شدم و سلام کردم / هم تقدیه را تمام کردم
بعد از رد سلام آن نور / پرسید ز حال مور رنجور
گفتم سر من فدای پایت / بگزینم بلطف خود خدایت
امروز توئی طبیب فالق / بیمار مرا تو میکنی به
فقرم بسیار کرده رنجور / افکنده ز خیمه هر کسم دور
بر من ره رزق تنگ بسته / این عارضه در رهم شکسته
مولا چون کرد حرف من گوش / از لا و نعم نشست خاموش
نفکند نظر دگر بسویم / گفتی نشنید گفتگویم
با خود گفتم یقین که مولا / در خیمه نداشت مال دنیا
این خاموشی ز شه بعید است / البته زرش بر عبید است
خوبست که روز دیگر آیم / وقت دگر این گره گشایم
رفتم بیرون ز خیمه دردم / تا باعث خجلتش نکردم

عبید جمع عبد است یعنی غلامان ب

فالق یعنی حاذق ب

تقدیه یعنی جعلت فداک گفتن یا بابی و امی گفتن بس ب

اندك راهی ز خیمهٔ شاه ‌ طی کرده بجایی که ناگاه
دیدم افتاده بدرهٔ زر ‌ بی صاحب و کس نه در برابر
گفتم که خدا رساند البته ‌ از باطن فیض بخش حضرت
مولا چو زری نداشت حاضر ‌ این معجزه را نمود با هر
آن همیان را روان ربودم ‌ کنجی بگزیده سر گشودم
دیدم در وی هزار دینار ‌ کردم خوشحال شکر بسیار
گر عیش دلم ز روی زر بود ‌ از لطف امام شادتر بود
با خود گفتم که این عنایت ‌ باید که نبشته کنم حکایت
تا آنکه ز خجلتش برآرم ‌ هم شکر کرامتش گذارم
برگشتم و گفتمش که شد زر ‌ از باطن حضرتم میسر
این بدرهٔ زر خدا رسانید ‌ از محنت ذلتم رهانید
تا این بشنید امام فرمود ‌ کاین بدره که داد و از کجا بود
گفتم که فتاده بود در راه ‌ بی صاحب و کس نبود آگاه
دانستم جزم با دل شاد ‌ کز باطن حضرتم خدا داد
مولا چو شنید این تکلم ‌ گفت از ره لطف با تبسم
این مسئلات بگو که آموخت ‌ این شمع که در دین تو افروخت
شرعی است خدا قرار داده ‌ راهی است برای ما گشاده
راهی که نباشد آن شریعت ‌ البته ضلالت است و بدعت
من در ره دین شدم امامت ‌ کی باطن من دهد حرامت

طامات یعنی سخن پراکندن و وسوسهٔ دیو
ازین طرف و ازان طرف

بیرون از شرع ما کرامات ‌ سحر است و فسون و زرق و طامات
امری که خلاف شرع و دین است ‌ آن باطن رهزن لعین است
فرموده خدا که آنچه یابند ‌ باید پی صاحبش شتابند
تا یک ده هم از آنچه مال است ‌ بر هر که بیابدش حلال است
باشد اگر آن فزون ز ده درهم ‌ یک سال بروست جار زدنم
اکثر باید که باشد آن جار ‌ جایی که در وست خلق بسیار
در مجمع عام و خاص انسان ‌ چون جامع و چارسوی و میدان
یک سال بدین طریق تعریف ‌ چون کرده شود بدون توصیف
گر صاحب آن نشد نمودار ‌ واجد آنگاه هست مختار
خواهد کند از ره ترفق ‌ از جانب صاحبش تصدق
خواهد با مانتش کند ضبط ‌ تا با صاحب بهم رسد ربط
خواهد از مال خود شمارد ‌ دیگر تلفش ضمان ندارد
بایست که برنداری این زر ‌ ضامن شده بحکم داور
سالی برتست جار محکم ‌ برگرد و شروع کن همین دم
راوی گوید که گفت آنمرد ‌ آن حکم مرا شکسته تر کرد
گشتم حیران و گیج و محزون ‌ مانند مضطر که چون کنم چون
نه حال خلاف شرع انود ‌ نه تاب که بر کنم دل از زر
نه جرأت امر ناشنیدن ‌ نه زور ز زر طمع بریدن
یکسو حکم چنان نمایان ‌ یکسو فقر و فریب شیطان

فقرم چون بود از حد افزون　　با وسوسه ام فریفت ملعون
ناچار شدم بحیله محتاج　　گفتم با خود برون رو از حاج
جایی که کسی نباشد آنجا　　این چادر زن سه بار تنها
این بدره بکام دل لیکن صرف　　گر آنکه امام پرسد این حرف
گویم حکم خدا شنیدم　　برگشتم و صاحبش ندیدم
بختم چو دهد دگر تفوق　　افزون تر از آن کنم تصدق
فی الحال شدم ز حاج بیرون　　از بدره و حیله شاد و محزون
دیدم جایی نبود دیار　　جز سنگ و کلوخ و بوته خار
شد جمع دلم که هیچکس نیست　　تا میگفتم که کیسه از کیست
شخصی پنهان بروز روشن　　برجست ز جا و گفت از من
بیتاب ز زیر بوته خار　　پیش آمد و گفت بدره پیش آر
پرسیدم از و نشان معهود　　داد آنچه نشان بدره اش بود
مضطر شده بدره پیش بردم　　سربسته بصاحبش سپردم
آن بدره ز شماره تا کرد　　سیصد دینار پیشم آورد
گفت این سیصد که از حلال است　　بهتر ز هزار بدره و بال است
زان سی تومان از حلالم　　بسیار شکفته گشت بالم
گفتم که چنین عجب تماشا　　باید که رسد بعرض مولا
چون باز بدرگهش رسیدم　　آن مولا را شکفته دیدم
استاده عبید در مقابل　　مولا خوشحال و بنده خوشدل

زان پیش که سر کنم حکایت　　در خدمت نیر هدایت
فرمود که سیصد حلالت　　بهتر ز هزار بدره و بالت
هم گفت بخادمی که آن زر　　بسیار بدست این برادر
سی تومان هم غلام مولا　　بشمرد بدامنم همانجا
از میمنت همان دو سیصد　　دو کرد بمن غنای بیحد
این ثروت من از آن دو در شد　　روزم از روز خوبتر شد
دارم ز عطا و لطف مولا　　سرمایه سود دین و دنیا
با دین شده عافیت و چادرم　　خوشحالم و شکر میکند آدم
در معرفت مرید بافی　　کافی است همین حدیث کافی
مجذوب شنیدم از مریدی　　ده سال مرید بایزیدی
عمری با پیر بوده هم سر　　برگشته ز پیر و گشته منکر
برگشته ز راه مخترع خوب　　گویا که شنیده پند مجذوب
گفتا پیرم همیشه زرها　　میداد بمن که در کند رها
گاهی در دشت و گاه در شهر　　گاهی در باغ و گاه در نهر
پنهان کنم و نشان کنم آن　　گویم ز نشان به پیر پنهان
آن پیر مرید باف صیاد　　چون صید نوی فریب میداد
میگفت بنوبه رو فلا بجا　　بگذار نماز در همانجا
از بعد نماز این دعا هم　　میخوان و ز روی صدق میدم
در دست چپ فلانه گلبن　　بنگاو زمین ولی بناخن

زان

چون بشکافی فلانه مقدار / از تست هر آنچه هست بردار

زنهار که سر ما مکن فاش / از باطن پیر باخبر باش

از باطن ما کسی برد خیر / کاسرار نهفته دارد از غیر

از باطن آن دلیل گمراه / اما بودم همین من آگاه

صد شکر که یافتم هدایت / از دوستی شه ولایت

نامردی بود مکر و تزویر / مردانه گذشتم از چنان پیر

اما دارم چه عیشها یاد / از وجد و سماع و داد و فریاد

عیشی که ز وجد در میان هست / در بازیها کجا دهد دست

گر ساختگی گران نباشد / بازی بهتر از آن نباشد

عالم عالم درود غفار / بر صاحب شرع آل اطهار

هم لعنت حق جهان جهان باد / بر آنکه ز شرع دور افتاد

ایمان همه خوش اعتقادان

با مهر تو مهر نور دل یافت / با مهر تو صبح را خدا کافت

با مهر تو شد فرشته موجود / با مهر تو آدم است مسجود

مهر تو سرشته با فرشته / در ناصیه اش همین نوشته

با مهر تو شد بر از ملک خاک / اینست نشان طینت پاک

آن طینت را که این نشان نیست / جز بیلک قهر را نشان نیست

آنرا که همین نشان نشان است / در خبث ولاد بد نشان است

مهرت ز الست کیمیا شد / کی ما کسی بکیمیا شد

دل را مهر تو میکند پاک / نه قلزم و نه عمان نه کیماک

بمهر تو دل نمیشود صاف / کز فی بکراف میزند لاف

مهرت بلاف کی شود راست / فرق قدم و حدوث رسواست

سنبل نشود بمکر کژ رف / پیداست مرصع از مزخرف

ایمان که نه مهر تو شدش نور / چون زنگی کافر است کافور

شیرین ز نبات میشود کام / شکر نشود کلخ باین نام

شیرین نشود بنام الوا / کی ترف شود بنام حلوا

خصمت که دو روز بر سر تخت / نشسته فتاد سرنگون سخت

از تخت و عمارتش اثر کو / اکنون مقرش بجز سقر کو

کو آن ابطال روز جنگش / کو ادهم و اشهب و کرنکش

کو خصم و کجا مکان ما کوف / امروز بکوفه نیست جز کوف

در دار خلافه نیست دیار / نه کوکنک و نه کهنه دیوار

امروز ز دشمن است دنیا / آن هالک و این فناست فردا

خصم تو و این نگار کور زشت / با کور خوش است شاهد زشت

دنیا نجس و خسان کرفتند / الفت با هم از آن کرفتند

اندک ز هدی یقین کند تنگ / از جیفه این کریچه تنگ

آنجا که زهادت امام است / دنیا چه و عیش او کدام است

عیشی که فناست با فنا باش / این عیش ز دشمن شما باش

دنیای دنی ز اشقیا به / عیشی ابدی ز اتقیا به

خصمت سنکی بنجیه بر زر … کز کردش چرخ کیمیا کر
شد سنک دلی ز روی او زر … آوان چو سنک از کلا سنک
با این فانی چه بهره با غیر … با مهر شماست عاقبت خیر
با مهر شما کناه بخشند … عیش ابدی و جاه بخشند
مهرت مهر است و معصیت میغ … از میغ چه باک با رخ سیغ
با دوستی شما بهر حال … ناجی است چه زاهد و چه کیفال
مهرت تا بد بغیر مصالح … چون مهر بصالح و بطالح
کفتی همه شیعیان این آل … در خلد مخلدند خوشحال
هم صالحشان ز خلد مسرور … هم طالحشان بعفو مغفور
سازد همه را بهشت خوشدل … اما بتفاوت منازل
کفتی بقسم که نیست والله … یک شیعه ما بدوزخ راه
بر شیعه حرام کشته دوزخ … اما ترسم ز دوزخ برزخ
در برزخ شد عذاب شیعه … تا پاک شود حساب شیعه
اما باشد همان عذابش … از چشم فرشته در حجابش
چون شد عقبات برزخش طی … اصلا نبود کناه با وی
محشور شوند جمله خوش رنک … تا هم صف ما شوند بی ننک
باید که صف جماعت ما … باشند همیشه زینت ما
شاد آنکه ز طاعتست خوش رنک … نه آنکه شود برای ما ننک
شاد آنکه ز ننک سر کشیده … کونوا زینا لنا شنیده

هرچند شفاعت است و غفران … طی عقبات نیست آسان
هرچند برای اهل توحید … تقدیر نشد عذاب جاوید
طاعت همه بهجت است و عزت … عصیان همه خفت است و خجلت
مجذوب اگرچه نیست آسان … طی عقبات و شرم عصیان
برزخ راهست آخر وحد … ای وای بر آنکه شد مخلد

تفریع جواب حیرت افزا

پرسید یکی چو خوش بدقت … از خدمت آفتاب حجت
یعنی صادق وصی مطلق … با نص جلی امام برحق
کفتا سر من فدای پایت … بکزینم بلطف خود خدایت
مردی که بود ز کفر خوشحال … بالفرض که عمر یافت صد سال
باید بودش جزا دو چندان … یا اضعاف مضاعف آن
یا اضعاف هزار ره صد … آخر ز چه ره بود مخلد
در نار چرا مخلدش جاست … با عدل خدا نیاید این راست
تخلیدش را بکو سبب چیست … کاین درک ز شان عقل ما نیست
مولا کفتا که حق تعالی … در سوره پر فتوح اسری
فرمود که هر که هست در دهر … یابد با زای نیتش بهر
هر کار ز هر که شد نمودار … از کل نیتش بود همان کار
اینست که قصد اهل تصدیق … بهتر بود از عمل بتحقیق
هم نیت کافر است بدتر … از هر شری که زو زند سر

کیفال بر وزن قیفال یعنی رند لاابالی

قال الله تعالی قل کل یعمل علی شاکلته

شد نیت مومن آنکه دنیا — باشد ز فنا اگر مبرا

پیوسته مطیع و بنده باشد — افتاده و سر فکنده باشد

شد نیت کافر آنکه در دهر — جاوید زعمر اگر بهرد بهر

جاوید نفاق و کفر ورزد — از طاعت و بندگی گریزد

از نیت خویش اهل توحید — در خلد مخلد اند و جاوید

از نیت خویش کافران هم — سوزند همیشه در جهنم

هم مژده و هم جواب محکم

پرسید یکی ز حجت دین — آن نور ششم ز آل یس

یعنی صادق وصی مطلق — از روز ازل امام بر حق

گفتا سر من فدای پایت — در عرش دل نبی است جایت

از چیست که بارهٔ ز احیاد — دشوار دهند جان بجباد

هم طایفهٔ ز جمع ایشان — تسلیم شوند سهل و آسان

هم از چه شد احتضار کفار — بعضی آسان و بعض دشوار

بایست که مؤمنین در آنده — باشند همه مساوی هم

یا جمله دهند جان بآسان — یا صعب جدا شوند از جان

هم بایستی که جمع کفار — باشند همه چو هم در آنکار

یا جان همگی دهند مشکل — یا دل همه بر کنند خوشدل

با آن همه اختلاف ایشان — این تسویه را چه وجه و برهان

راوی گوید که گفت مولا — آن راهنمای فکر دلها

مؤمن که بجنت او دهد جان — آن آخر هم صعوبتش دان

آسان از جان اگر جدا شد — آسانیهاش ابتدا شد

جان را آسان چو داد کافر — آسانیهاش گشت آخر

مشکل از جان اگر جدا شد — دشوارهاش ابتدا شد

عالم عالم درود رحمان — بر جان همه خوش اعتقادان

هم لعنت حق جهان جهان باد — بر هر که بد اعتقاد افتاد

مجذوب همیشه بوده بسیار — در شیعه خوش اعتقاد کم کار

زنهار بدین هاون هاون — در شیعه مبین تو جود شستن

سوغات خوش اعتقاد کم کار

نقلیست صحیح و پر بشارت — بشنو که رهاند از بس کارت

اول زغرور رشک کامل — دوم از شک زهد جاهل

سیم از یاس طاعت کم — در بندگی کریم اکرم

راوی گوید شدم مسافر — در خدمت آن امام باهر

یعنی صادق وصی مطلق — بعد از باقر امام بر حق

در عزم طواف ره بریدیم — از کوفه بکربلا رسیدیم

از راه رسیده شد زیارت — با آدابی که گفت حضرت

شد نازل خانهٔ نور باهر — من نازل حجرهٔ ز حایر

بعد از دو سه روز کز زیارت — کردیم جهان فیض عمارت

فرمود شبی به بنده مولا — باید رفتن ترا فلان جا

یعنی بقبیلهٔ فلانی / شو زایر دوستان جانی
رو سوی همان قبیله فردا / کز جان هستند شیعهٔ ما
کاردیست مراد ازان قبیله / باید که شوی تواش وسیله
خود را ز زوّار شیعیان کن / آن چیز که گویم آنچنان کن
حاصل که بنده چند خدمت / فرموده در آن قبیله حضرت
آمد بعنایت الهی / آن خدمتها بجا کما هی
امّا دیدم در آن جماعت / مخصوص فروض بود طاعت
عاری بودند از نوافل / بودند ز سود خویش غافل
با آنکه خوش اعتقاد بودند / با طاعت سهل شاد بودند
بیباک و دلیر در صغایر / پروا همه شان نه از کبایر
خوشحال و شکفته از تولّا / بیتاب و حریص در تبرّا
چون برگشتم بکربلا باز / کردم در حجره اوّلا باز
تا کرده سبک علاقهٔ راه / آنگاه دوم بدرگه شاه
ناکام که چو آفتاب تابان / آن شاه ز در شد نمایان
رخت سفرم هنوز در تن / آمد مولا بحجرهٔ من
بر مفرش حجره داده پهلو / رو کرد بمن توجّه او
از بعد تفقّدات احوال / پرسید از آن گروه خوشحال
گفتم سر من فدای پایت / دانم مولا و رهنمایت
زان طایفه کرده ام تبرّا / دورند ز فکر قرب فردا

دیدم

دیدم که میان آن جماعت / مخصوص فروض بود طاعت
بر دیر نماز میگزارند / با نافله هم سری ندارند
راوی گوید ز گفتن من / آن حجّت کردگار ذو المنّ
دیدم که ز جا شد و برآشفت / بیتاب عتاب من شد و گفت
باید که ازین کلام بیجا / من نیز کنم ز تو تبرّا
هرچند عبادت آید از دست / کی طاقت طاعت منت هست
هرچند بود عبادت فن / مقدور تو نیست طاعت من
آن حرف رسید تا بگوشم / مضطر شده و برید هوشم
ماندم حیران که تا چه گویم / از شاه چگونه عذر جویم
چون دید که شد عنانم از دست / عجزم بگناه معترف هست
فرمود بلطف کای فلانی / احوال عباد را چه دانی
هر شیعهٔ ما که کرده قدرست / معبود از و عبادتی خواست
طاقت همه را کجاست یکسان / یکسان نشد است خلق انسان
تقدیر حکیم ذوق طاعت / قدری بخشند بهر طبیعت
راوی گوید که باز فرمود / آن حجّت ذو الجلال معبود
آرم مثلی ز بهرت ای کهل / تا شیعهٔ ما نیابیت سهل
مردی ز گروه دین اسلام / در طاعت و در ورع ز اعلام
در طاعت داشت جدّ بسیار / آسوده دمی نبود از کار
بودی نظرش همیشه در موت / کم بود که سنّتی کند فوت

کهل یعنی مرد پیر

مردی هم بود از نصاری | خوبیش بهر کسی هویدا
پیش همه صاحب کمالت | در کسب حلال خوش دیانت
همسایهٔ شیخ بود و هم بود | از حسن جوار شیخ خوشنود
از خوبی و طاعت فراوان | از جان بودش محبت و خواهان
آن شیخ هم از ره محبت | میکرد بمجلسش نصیحت
با رفق و زبان نرم و اکرام | میکرد دلالتش باسلام
میگفت بآیین دیانت شان | صد حیف که نیستی مسلمان
زنهار بآیین دیانت تام | بی بهره مشو ز نور اسلام
از انجیل و حدیث و قرآن | میگفت بسی دلیل و برهان
چند آن کردش نصیحت خیر | کاورد بجا نفاقش از دیر
آمد بره و شد از دل و جان | نصرانی کهنه نو مسلمان
اسلام گزید و کفر بگذاشت | زنار برید و سبحه برداشت
طبعش ز سلام بکفر گردید | چون صبح لباس نور پوشید
شب گشت و بخانه رفت و آسود | ذکرش همه شکر دین نو بود
آن شیخ همین که نصف شب شد | برخاست بعادت تهجد
تا ساخت وضو بعزم مسجد | شد حسن جوار را معاهد
آن عابد کهنه شد شتابان | تا در گه مرد نو مسلمان
تا دست بحلقه آشنا کرد | آن خفته ز خوابگه صدا کرد
گفتا چه کسی درین دل شب | این وقت ز در زدن چه مطلب

شیخش

شیخش گفتا که هان منم من | برخیز که نیست وقت خفتن
خفتن تا صبح نقص دینست | برخیز که وقت کار اینست
گردد در فیض در سحر باز | برخیز بیا و کار ها ساز
در وقت سحر که فیض با دست | بیدار نشین که وقت کار است
بیدار و شگفته باش چون شمع | تا توشهٔ آخرت کنی جمع
شب فیض طلب شو از مناجات | جو آب حیات را بظلمات
بشتاب که مرد آخر اندیش | کار فردا بشب برد پیش
برخیز لباس نو ببر کن | اول ز وضوی تازه سر کن
آنگاه بیا رویم همراه | تا مسجد ما درین گذرگاه
همراه کنیم با تو طاعت | تا فیض بری ازین شریعت
تا وی گوید که گفت مولا | آن مسلم تازه جست از جا
پوشید لباس و هم وضو ساخت | با شوق تمام سوی در تاخت
بگشود در و سلام کردش | بس عزت و احترام کردش
همراه شدند سوی مسجد | نو مسلم و شیخ کهنه عابد
شیخش گفتا مقلدم باش | هر کار که میکنم بکن فاش
شد شیخ بورد عادت خویش | مشغول بهمان عبادت خویش
آن مرد فقیر نو مسلمان | هم بود مقلد از دل و جان
باهم کردند چون جماعت | تا صبح ز نصف شب عبادت
چون صبح شد و سفیده زد دم | کردند نماز صبح باهم

آن عابد خام مانده از کار / برخاست که تا رود ببازار
شیخش گفتا چنین مرو زود / تعقیب نماز هست پر سود
تخصیص نماز صبح و تعقیب / روزی کند از جهات ترتیب
هر چند جلوس آن طویلست / رزق فقرا آن جزیلست
بیچاره نشست و گوش میداشت / تا آنکه بسی بلند شد چاشت
تا باز ره گریز می‌جست / شیخش گفتا چنین مشو سست
این فضل دی است و روز کوتاه / تا باز رسی بخانه از راه
پیشین شده و نماز آن هم / در وقت فضیلت است محکم
آسوده شو از نماز وسطی / دل جمع بره و بکار دنیا
ناچار نشست خسته و زار / از فکر معاش نیز بیمار
تا صیت اذان ظهر برخاست / عابد بجست و کرد قد راست
تجدید وضو نموده آغاز / از نافله کرد ابتدا باز
آن عابد خسته هم باکراه / با ظاهر شیخ بود همراه
با جان فگار و ظهر پر درد / تقلید نماز ظهر هم کرد
تعقیب نماز کهنه عابد / تا عصر کشید و او مقلد
چون خواست که باز خیزد از جا / آن شیخ لبی گزید و گفتا
هان وقت عبادت بین است / هم افضل وقت آن همین است
در عصر هم این نماز دیگر / در وقت فضیلتست بهتر
برخیز نماز عصر هم کن / آنگاه بخانه کن توطن

امروز

امروز مرو دکو ببازار / این کسب بس از کسب هر کار
آن طاعت هم ز کهنه و خام / با تعقیبش کشید تا شام
ناگاه اذان شام گفتند / تا شیخ و مقلد آن شنفتند
برجست آن شیخ مضطرب وار / آن مرد فقیر هم بناچار
شیخش گفتا نماز مغرب / شد مفتاح در مطالب
چون هست سه رکعت این نماز / سهلست در این شب دراز
ناچار نماز شام هم مرد / با تعقیبش بجای آورد
تا جست ز جا بناله و آه / شیخش گفتا که بارک الله
این تا بعبادت از تو نیکوست / با آنکه هنوز خامیت خوست
دینت نو و طاعت باین طول / البته بر خداست مقبول
از پنج نماز چون یکی ماند / بسیارش رفت و اندکی ماند
آن چار چو کرده‌ای بمسجد / در آنکه نه مسجد است سید
در مسجد اگر کنند طاعت / در خانه کجاست آن فضیلت
سهلست ترا همین نماز است / برخیز بیا که شب دراز است
القصه پس از ادای مجموع / آن مسلم تا ز کیج و مصروع
برخاست ز جا و شد روانه / افتان خیزان بسوی خانه
تا داخل خانه شد بصد جهد / آسود چنانکه طفل در مهد
در کل شده اکل و شربش از یاد / بیهوش بجای خواب افتاد
از شب چو گذشت نصف این سر / زد باز حریف حلقه بر در

از شب چو گذشت نصف بیشی — زد بار حریف حلقه بر در

هر چند که حلقه کوفت پیتاب — بیدار نگشت خفته از خواب

آخر با صد هزار ابرام — بیدار شد آن مریض سرسام

گفتا چه کسی بگو غرض چیست — چون طاقت در گشودنم نیست

شیخش گفتا که هان منم من — برخیز که نیست وقت خفتن

راحت دو ناست هان مکن خواب — برخیز ز خواب و فیض دریاب

داری چون راه دور در پیش — از خواب مباش رهزن خویش

گفتا مردک برو ازین در — کفر است رفاقت تو دیگر

در شام نیست تاب آن دین — برگشتم از آن طریق و آیین

اقرار منت باز انکار — از دست تو بسته ام دو زنار

از وسوسهٔ تو ماندم ای شوم — از کسب حلال خویش محروم

روزم از کسب حاصلی نه — شب خسته و تشنه و گرسنه

چون دین تراست درد سر بر — از نومن و ملت تنصر

راوی گوید که گفت مولا — آن شیخ خفیف عقل خود را

میخواست که طاعتش دهد یاد — بیچاره زنو بچاه افتاد

میخواست هدایتش نماید — کردش بهزار جهد مرتد

از خفت عقل شیخ عابد — شد مرتد هر دو دین مقلد

مجذوب ازین حدیث حجت — زنهار که کم مکن عبادت

یعنی که بشادی تولا — زنهار که کم مکن تبرا

اصل همه طاعت تولاست — در اصل عبادت تبراست

در طاعت عالم لدنی — سر کوب چه ملحد و چه سنی

یعنی که برغم صلح کل کن — کن لعن تزندق و تسنن

شاها هر چند پر گناهم — در سلک سگان پادشاهم

مجذوب تو این سگ کنه کار — هر چند که جرم اوست بسیار

خواهم بتصدق سگانت — دورش نکنی ز آستانت

هم بلکه بکوری غلط بین — سازی کنهش بدل بتحسین

هم بلکه برغم کج خیالان — عزت یابد سگی ز عصیان

از روز ازل امید ما اینست — از جرم که رو سفید ما اینست

عالم عالم درود حاوید — بر آل رسول بیم و امید

هم لعنت حق جهان جهان باد — بر جان سه اصل ظلم و بیداد

اجلال تجبر امامت

یا من لبس الوقار والحلم — قامت بهذاک رایة العلم

ای علم ترا علوم تابع — هستی نازل امام سابع

بعد از اشراق صبح صادق — خورشید عیان شود ز مشرق

سیمای صباح و طلعت هود — لبریز ضیا شد زیلت نود

پیدا است ز صبح و آب و تابش — کز سینه بر آید آفتابش

بالیده همیشه صبح بر خویش — دارد رخ آفتاب در پیش

احسان ازلی صنیعهٔ تست — ایمان تشریف شیعهٔ تست

با اشهب قدرتست هموار / این هفت کجیم شال تیمار
آنجا که جلالت امام است / سرفخر سپهر این کلام است
کوته نظران ز قدرت ای شاه / یکذره اگر شوند آگاه
دانند که در مدیح حجت / گفتند اگرچه بی‌نهایت
در هیچ کلام نیست اطرا / اطراچه که قطره نیست دریا
هرچند خیال ما شتابد / بیرون ز خیال را چه یابد
با قدر شماست قدر افلاک / چون با افلاک رتبهٔ خاک
گردون که شدست در ق داراه / بر گرد در شماست درخواه
این منبع جود پادشاهان / در کوی شماست کاسه گردان
بر گرد شما مدام گردد / تا چون من دوستکام گردد
زین طوف نمانده یک نفس باز / مجذوب بصفت شده سرافراز
در چرخ فرشته در زمین دیو / در معرفت شماست کالیو
با قدر شماست هر تفطن / کالیوه سرکلاه و کم کن
از قدر شما که شد خبردار / از کنه خدا که کرد اخبار
چون قدرت اوست حجت او / کو قدرت درک قدرت او
از قدرت خود خداست آگاه / این درک کجا و ما سوی الله
سال مائه و ثمان عشرین / در ابوا یافت مولدت حین
پنج از پنجاه عمرت افزود / زان پنج و سه ده امامتت بود
چار است لقب ترا ز عالم / صالح صابر امین و کاظم

موسی علم و کنی ز معبود / بو ابراهیم و بو الحسن بود
اولاد تو شد بقول اشبه / ابنا عشرین بنات هژده
از جمله فضلت آنچه مرویست / نص خبر شقیق بلخی است
مهدی حبست نمود بی‌تاب / جدت آن آیه خواند در خواب
در مشهد تو ز قبر معلوم / شد نایب آن خلیفه معدوم
یعقوب شنید از تو محکم / در مهد سخن چو ابن مریم
در دست تو آن عناق مکی / صفوان دید و بکشت شکی
هم صاحب آن دو ثوب اصفر / بودی همان نشان جعفر
هم نص و لا الی الخوارج / جمعی را شد ز شبهه مخرج
هم بهر شهادت ام غیلان / آمد بسخن در آن بیابان
دیدند ترا هم از تکلم / عالم بهمه لغات مردم
از لطف تو شد خلاص در دین / با ثوب رشید ابن یقطین
از لطف تو شد در آن بیابان / آن دشواری بلبوه آسان
مرد عمری که بود بدخو / از خلق تو شد ترا دعا گو
از بس کردی تو صره اعطا / شد ضرب مثل صرار موسی
هم لعل تو دُر یا آبر سفت / چون فخر رشید با ابن عم گفت
هم نزد تو ریخت از تنش پوست / کلبی که رشید داشتی دوست
از اخبار تو شد ز بالی / از مهدی و حبس او تسلی
در باب وضو با بن یقطین / واجب ز تو شد تقیه در دین

مدیح بصیغه فعیل مصدر بمعنی مدح کردن است

درخواه یعنی گدا

کاسه گردان یعنی گدا

کالیوه کالیو یعنی سرگشته و بیخود و نادان

عناق بفتح عین مهمله بز ماده

صرار جمع صره است یعنی کیسها

ستر پدر از تو آن محدث ... بشنید و تراشناخت وارث
لطف تو سوار هم ز دریا ... از بهر عروس کرد پیدا
در طیبه تو کردی آن دم هطل ... اخبار ز هدم بیت و آن سطل
هم اخبار تو بود روشن ... با جذب اتان اخ و از آن زن
هم از خبر تو ابن عماد ... کردید ز موت خود خبردار
زان جاریه هم که فوت شد زود ... از حکم تو شد هشام خشنود
از حکم تو شد بقول و شا ... آن وارث را خجل هویدا
هم با لطف تو از پسر زود ... شد صاحب آن بنات خشنود
اصبغ ز تو دید در شب تار ... آن فرق عدد ز وزن دینار
اخبار تو شد که چشم منصور ... بیتش هرگز نکشت منظور
شد از خبر تو سال افساد ... از ترک شرا ابو الاکرم شاد
علم تو ز حال مغربی مرد ... آن ناو یران و الهان کرد
کردی چو خلیل جا به نیران ... شد افطح و هر که بود حیران
بس مسئله را بلفظ صینی ... دادی تو جواب بی تأنی
احیای حمار مغربی هم ... ظاهر ز تو شد چو ابن مریم
~~اخبار دویار بو حنیفه ... کردی ز متوکل خلیفه~~
~~بر قول تو شد رشید قایل ... از ذریت چو گشت سایل~~
~~هم از تو رشید دید حجت ... پرسید چو وجه اقربیت~~
~~آن مرد که مرگ از خدا خواست ... بشنیدی و گفتیش بگو راست~~

اخبار دویار بو حنیفه ... کردی ز متوکل خلیفه
بر قول تو شد رشید قایل ... از ذریت چو گشت سایل
هم از تو رشید دید حجت ... پرسید چو وجه اقربیت
آن مرد که مرگ از خدا خاست ... بشنیدی و گفتیش بگو راست
هست از رهی میان امت ... ما بین تو و خدا قرابت
تا جمع بود دلت از آن راه ... واجب شودت نجات دلخواه
گفتا نه و گفتیش برای سست ... جهل تو هلاک دایمی جست
گفتی نظرت بما در و آب ... باشد از حب عبادت رب
پرسید ابو حنیفه کبر ... در سن چهار سالت از جبر
گفتی اگر از خداست عصیان ... ظلم است و خداست ارفع از آن
گر شد بشراکت تو و دوست ... البته شریک غالب اوست
این هم ظلمست و قایل آن ... کافر باشد بنص قرآن
پس جرم گناه شد ز اشرار ... در عفو و عذاب اوست مختار
پرسید ز خدمتت روان باز ... گفتا در توبه هست چون باز
پس هر که ز جرم توبه آرد ... البته قبول عفو دارد
گفتی آن جرم ظلمت آیین ... کو بدعت مجرم است در دین
جمعی که همان کنند سنت ... میرند در آن ضلال بدعت
کو مبتدع آن گروه اموات ... احیا کند از ره کرامات
گوید همه را که این ضلال است ... آنگاه نجاتش احتمال است

در تثبیت زنخهای حکمت

نقلیست صحیح آنکه کاظم | آن بحر معارف و مکارم
با وی گفتند کان پسر عم | جز خبث شما نمیزند دم
مولا چو شنید حرف بیباک | زد چین بجبین و شد غضبناک
شد طبع مبارکش مشوش | افروخت ز خشم همچو آتش
هم خورد قسم بنزد مردم | با وی نکند دگر تکلم
با وی گوید که تا ز خاطر | بگذشت که این امام طاهر
از بر وصله مدام گوید | ما را کند ام و خود بجوید
با من دو کرد و گفت این هم | بر وصله است با پسر عم
از خبث من او چو نیست صابر | زین راه شود هلاک و بایر
با وی نکنم چو من تکلم | حرفش نکند گوش مردم
او نیز ز حرف هرزه ناچار | صابر شود و خجل ز انکار
این حلف مرا سبب همین است | پیداست که خیر او درین است

پروانچهٔ نجات حکمی

مهر تو حیات جاودان است | مفتاح در جنان همانست
مهرت ز ازل بحکم باری | شد مهر برات رستگاری
حکم است که این برات باید | تا رضوان تو در گشاید
فرمان خداست آنکه رضوان | مهر تو طلب کند بفرمان
نص است که هر که هست فردا | حتی شان پیمبر ما

باید همه مهر از تو یابند | آنگه بجنان شتابند
بنموده برات خود برضوان | تا در بگشاید او بفرمان
آن را که نه این براة باشد | حاشا که ره نجات باشد
بر کار که منصب امام است | تشریفات همه تمام است
تشریف ائمه هست بسیار | شد خاص تو از ازل همین کار
با مهر تو دل شود منور | شد روز ازل چنین مقرر
مهر تو نشان پاک دین است | از روز ازل نشان همین است
مهر تو تابید و مه افروخت | ورنه دو مه از محاق میسوخت
مه از مهر تو اقتباس است | با مهر تو ماه روشناس است
بی مهر تو شخص جز هیچ است | هم داس و دلوس و کیج و ویج است
با وقر تو دید عرش اعظم | باشد کرسی قوایم خم
آنجا که وقار تست خوددار | جز عرش کراست تاب آن بار
با حلم تو قاف تا قاف (وزن) | شد نسبت کوه و کاه هم لاف
خیل ملکت ملازمانند | کو دیو منش سگان ندانند
گو عمرو داست خصم برکید | با حکم تو پیشه اش کند صید
لعنش ابدی و عیش فانی | خصمت دایم بعیش رانی
ظالم پنداشت مرد و جان برد | غافل که بکینه قهر شد خورد
خصمت ز خاک کشته مرده | از بسکه دبوس لعن خورده
لعن است خصیم خصم جانی | این تیغ ذلامصل است کافی

بایر بوزن و معنی ناکارست

با آن همه لطف و جود و احسان　　پیداست دلیل خلق نیران

با آن همه حجت و دلایل　　مقرون مکارم و فضایل

انصاف نورزد از تجاهل　　ظاهر باشد بلا تأمل

نادی که خدا بقهر آراست　　در روایست عدوی دواست

ابدالعتاب اوست مشهور　　تا کشت ز چوب ساربان دور

میگفت بمثل خود خجل سار　　البته جهنم است در کار

ایجاد جهنم ار نمی شد　　در ظلم ازین بتر نمیشد

ظلم است خلاف عدل کردن　　عدل است جفا بجد کردن

عقبا نبود اگر ز دنبال　　خوبی و بدیست هر دو پامال

کی اینهمه ظلم و خون ناحق　　مطوی شود و فنای مطلق

اندیشهٔ عقل اگر نشد پست　　دنیا را جزم آخرت هست

در نص همه یؤمنون بالله　　افتاده بیوم آخرش را ٥

افلاک فرس همی دوانند　　تا بار بآخرت رسانند

پیداست ز اضطراب افلاک　　خواهد که حسابها شود پاک

روزی که قیامت تماشاست　　آه از زندیق و خنده از ماست

زندیق شود چو سرفکنده　　آنگه من و قاه قاه خنده

کردن شکی کمان باطل

میگفت چه محکم و مسجل　　با زندیقی امام اول

گر هست چنانکه برده ظن　　حال تو براست با من

درو ایعنی سرنگون سگ

جدل ضد عدل بشد

مطوی یعنی درهم پیچیده شده

الذین یؤمنون بالله و الیوم الآخر در قرآن مجید مکرر واقع شده

برهن کند و جفای طاعت　　سهلست ترا همین فراغت

ور هست چنانکه جمله گفتند　　این گوهر را تمام سفتند

باشی تو چه خاک بر سر خویش　　با خویشتن اندکی بیندیش

هرچند که آن ترا یقین نیست　　با شاید آن که میکند ایست

این شاید را که آورد تاب　　هشدار که زهره میکند آب

زندیق از آن کلام محکم　　اسلام گزید و شد مسلم

خوشحال دلی که حرف حجت　　دایم کندش بحق دلالت

ای وای بر آن سفیه خود را　　کو حجت دید عقل خود را

باشد همه حرف عقل حجت　　گر گوش کند بحرف حجت

هفتاد و سه فرقه هر که برخاست　　گوید که طریق راست با ماست

حجت ز کدام گشت معلوم　　جز حجت شیعیان معصوم

گویند محجت این جماعت　　قول معصوم هست حجت

این قول صحیح یا که ابتر　　گو حجت دیگران برابر

گر گفت مخالفی که اجماع　　هم حجت ماست حجت ماشاع

ظاهر باشد جواب دشمن　　گفتیم بحجت مبرهن

اجماع که حجت عباد است　　هفتاد و سه فرقه کی مراد است

حق از همه با یکیست دایر　　باقی همه هالکند و بایر

اجماع که شد شعار امت　　شد منحصر همان جماعت

باشد اجماع احتجاجی　　مخصوص همان گروه ناجی

گویند همه نجات با ماست		اجماع ز جمع ما شود راست

چون شیعه چنان سند کرد دم		هر کس دارد بگو بیارد

لا تجتمع و ستفرق راست		پیداست که هر دو حجت ماست

با شیعه بود بحکم باری		برهان صواب و رستگاری

گر گفت که افتراق امت		بعد از اجماع بود البت

اجماع چو منعقد شد اول		حجیت ما بود مسجل

پیداست سخافت کلامش		اجماع سند بود تمامش

باید اجماع تا قیامت		حجت باشد میان امت

باز آن سند گروه شتّی		از شیعه همین بود هویدا

اجماع که منعقد شد اول		کی بی حجت بود مسجل

حجت تنها ز شیعه پیداست		حجت تا حشر حجت ماست

معصوم اگر سند نباشد		هرگز اجماع بد نباشد

دانای حکیم حی قیوم		عاجز کی شد ز خلق معصوم

آن مرسل و مرسل چنین دین		معصوم یقین کند تعیین

تا چون شود افتراق امت		باشد مخصوص شیعه حجت

شاها کرم تو هست بسیار		امیدم را ز چشم مگذار

مجد و نسب قدیمی تست		ممنون شده کریمی تست

دانسته ام از ازل امامت		این سگ شد از الست رامت

روزی که کنند حشر اجساد		لرزند همه ز بیم مرصاد

داخل نشود کسی ز امت		بی مهر و برات تو بجنت

چون مهر تو از الست دارم		آن مهر یقین بدست آرم

مهرت ز ازل زد از دلم جوش		هرگز نشوم ترا فراموش

لطف تو چها نکرد با من		از روز ازل شدش همین فن

از شر کمین بگیهان دیو		بودم همه وقت خوشدل و نیو

هر چند کمین دیو شد پر		افزود سلامتم تنجتر

هر چند کمین خصم انباشت		لطف تو مرا ز خشم نگذاشت

یا رب لطفت همیشه باشد		هرگز ازلی ز هم نباشد

با خلعت مهر تو چو خورشید		پیوسته دلم ز نور بالید

با نور دلم همیشه صاف است		این خلعت شاهیم کفاف است

خاتمت مزیّن از تحایف

نقلیست صحیح ز اهل اخبار		در منقبت امام ابرار

یعنی کاظم امام هفتم		آن حجت کرد کار انجم

راوی گوید بنزد مأمون		روزی بودم ز فتنه مأمون

چون داشت بنی عمن توجه		بودم همه وقت در تفرقه

از هر عالم سخن همی رفت		کز هر حرفش ز دل غمی رفت

شد حرف ز منصب امامت		وز دین و طریق استقامت

مأمون گفتا که شکر لله		کز کودکیم همین بود راه

نبود بجز از تشیع دین		اینم باشد همیشه آیین

کرد است مرا رشید ارشاد … دارم این پند از پدر در یاد
صد شکر که حب آل اطهار … از سن صبا مراست مختار
راوی گوید که گفتم ای شاه … از پند پدر مرا کن آگاه
تا آنچه رشید را بود دین … باشد آن دین مرا هم آیین
مأمون گفتا شنو حکایت … پیوسته کن از من این روایت
سالی که بمکه رفت هارون … با مؤتمن و امین و مأمون
در خدمت شاه هر سه بودیم … یک لحظه کم نمیکشودیم
بودیم خلیفه را بهر جا … بالای سرش ستاده بر پا
بودم من از آن دو تا برادر … اکبر لیکن بسال اصغر
گاه از من و جوانم بصد بیم … حرفی میشد بلند یا نیم
هرون چو بطیبه رایت افراخت … از شغل طواف نیز پرداخت
فرمود بفضل حاجب آنشاه … کز اهل مدینه باش آگاه
باید همه را کنی شمارن … از پیر و جوان و شیرخواره
مارا ز مهاجر و ز انصار … کن از حسب و نسب خبردار
هر کس آید بخدمت ما … باید که کنی ز حالش انها
تا من همه را بقدر حالش … خوشحال و غنی کنم ز مالش
تا از نسبش نکردم آگاه … زنهار مده بخدمتم راه
راوی گوید که گفت مأمون … بگشود در خزینه هرون
هر یک ز مهاجر و ز انصار … شد مالک صره صره دینار

ازسی

از سی تومان نبود کمتر … از سیصد هم نشد فزونتر
یک هفته برین گذشته ناگاه … آمد حاجب دوان ز درگاه
گفتا اینک ستاده بر در … موسی مشهور ابن جعفر
استاده سوار بغله در باب … خواهد ز خلیفه اذن آن شاب
راوی گوید که گفت مأمون … تا نام و نسب شنید هرون
رو کرد بما بهر سه بیتاب … گفتا که دوان شوید تا باب
ممنون شدم هر سه از کلامش … چون ذره که تابد آفتابش
افتاده بپیش هر سه راجل … باید که شود سواره داخل
زنهار سواره بایدش بود … گوئید چنین خلیفه فرمود
تا حاشیهٔ بساط باید … آن صاحب ما سواره آید
مأمون گوید که هر سه بیتاب … همراه جماعتی ز حجاب
گشتیم دوان بسوی درگاه … دیدیم ستاده راکب آنشاه
نوری از زین شتر کشیده … گفتی که باسمان رسیده
نوری دیدم نشسته بر زین … شاهی دیدم تمام تمکین
تا دید هجوم ما بدرگاه … میخواست پیاده کردد آنشاه
گفتیم همه خلیفه فرمود … البته سواره بایدت بود
تا حاشیهٔ بساط شاهی … باید که شوی سواره راهی
فرموده که ما ز هم نپاشیم … باید همه در رکاب باشیم
آنشاه شنیده امر شاهی … شاهانه سواره گشت راهی

هرون تا آن سوار خورشید / در حاشیهٔ بساط خود دید
برجست ز جای مضطرب وش / مانند سپند روی آتش
با شوق و نشاط گشت راهی / تا حاشیهٔ بساط شاهی
تا گشت پیاده نور بیچون / آغوش ز هم گشاد هرون
تنگش ببغل گرفت در دم / گفتا که توئی سرا ابن عم
هارون این گفت و کرد رقت / دیدیم همان نشان حضرت
حضرت هم کرد رقت و گفت / این در بجلالتش جلال سفت
فرمود که در تماس قربی / جوشید خون دو تن هویدا
مولا تا آن حلالت فرمود / دیدیم خلیفه رقت افزود
گریان شد و گفت اینچنین است / حق است و کلام و حق مبین است
از شغل معانقه چو پرداخت / بر مسند خود مصدرش ساخت
با احسن وجه خوشحال / سر کرد تفقدات احوال
پرسید اول ز حال حضرت / فرمود خدا راست منت
از لطف خدا شگفته حالم / هم خیر یقین بود مآلم
پرسید دگر ز مردمانش / هم از عدد ملازمانش
فرمود ز پانصد است افزون / اینهم باشد ز لطف بیچون
دیگر گفتا دهی ازین دار / شد هیچ نسبی هزار دینار
با این قیمت درآمدن چیست / مرضی و پسند هست یا نیست
فرمود سخاوتش جزیل است / گاهی بشد و ذهم بخیل است

هرون

هرون گفتا باین در آمد / از عهده نمیتوان بر آمد
داری چو عم عیال بسیار / خوش باش که منعم است غمخوار
انشاالله جبر این غم / فیصل یابد ازین پسر عم
بر وصله و الجباست بر ما / تخصیص نظر بچون تو مولا
حاصل که خلیفه وعده ها کرد / خواهم گفتن که چون وفا کرد
در باب خوش آمد و تواضع / تقصیر نکرد در تصنع
راوی گوید که گفت مامون / از بعد تفقدات هارون
گفتا که ز حضرتم سوالیست / مطلب تحقیق وصف حالیست
مسموع شد ز گفتهٔ ناس / عصبیت ملک ولد عباس
گویند همه که گفت موسی / باشد حق خلافت از ما
از ماست بحق خلافت ناس / غاصب شده اند ولد عباس
حضرت گفتا از این تکلم / از من نشنیده اند مردم
هرون گفتا یقین چنین است / این حرف نه حرف اهل دین است
اما قسمت دهم به دین / کاینجا نکنی تقیه آیین
این حرف که گفته عوام است / در قرآنش بیان کدام است
در قرآنست کل احوال / حتی بطلان حرف جهال
این حرف که افتراست بر ما / قرآنش چو فرد کرده رسوا
اعلم ز تو نیست چون بقرآن / خواهم شنوم حقیقت آن
حضرت گفتا قسم چو دادی / لابد این سخن گشادی

تصنع یعنی ساختگی و بر کاری بر

سرّش ظاهر کنم ز آیات   با شرط مجالس و امانات
در انفال است سرّ این فاش   آگاه و لکن مهاجر و باش
عبّاس اگر ز مؤمنین است   چون نه از مهاجرین است
مؤمن شد او بوقعهٔ بدر   امّا نه ز وهجرتش قدر
مامون گوید ز نصّ بیچون   دیده که برید رنگ هرون
شد سرخ و سیاه و زرد از قهر   گفتی که ز خم کشت بی بهر
کفتا ز نهاد دیگر این حرف   باید نشود بهیچ جا صرف
حضرت کفتا که حبّت حاشا   این راز بجز خلیفه از ما
چون شان خلیفه امر قسم داد   لابد این راز پرده بکشاد
هرون کفتا سوال دیگر   دارم ز تو ای بملک اجدر
نسلی که بود ز دخت مردم   ذرّیت نیست در تکلّم
ذرّیت هر کس از پسر شد   در اهل لسان چنین سمر شد
پس از چه تو ای معاندی چند   ذرّیت آن رسول دانند
این حرف خلاف حرف ناس است   فارق دارد اگر قیاس است
این کفتن اگر بزعم ما نیست   در قرآن گو حقیقتش چیست
راوی گوید که لطف بیچون   واقف دخت رخ ز حرف هرون
کفتا ما را بنصّ قرآن   ذرّیت آن رسول میدان
در قرآنست کابن مریم   ذرّیه بود نظر بآدم
این حرف عوام نیست حاشا   در انعام است این هویدا
آن حجّت کرد کار معبود   در طیّ جواب باز فرمود

کفتا

اجدر یعنی سزاوارتر

سمر شد یعنی مشهور و منتشر شد و سمر بتازی افسانه را گویند

کفتا که رسول باری   دختر بشما دهد بیاری
فخر است برای ولد عبّاس   یا ننگ شماست پیش این ناس
هرون کفتا که فخر این شان   بیرون باشد ز حدّ و پایان
این فخر بس است در شرافت   کافی است همین حسب در الفت
مولا کفتا که نیست هرگز   با من این داد و خاست جایز
این هم باشد دلیل روشن   کز اولاد پیمبرم من
این کفت و ز جای خویش برخاست   از بهر وداع کرد قد راست
برجست خلیفه نیز از جا   رو کرد روان بجانب ما
کفتا باشید در رکابش   تا درگاه فلک جنابش
داخل چو شود بخانهٔ صاحب   آنگاه شما شوید راکب
مامون گوید که هر سه بی تاب   با انبیاری ز خیل حجّاب
بودیم پیاده در رکابش   تا درگه سلطنت مآبش
چون کشت پیاده پیش درگاه   آهسته به بند کفت آنشاه
زنهار چو باشدت تمکّن   با فرزندم بلطف سر کن
از بعد وداع حجّت ربّ   کشتیم روان بخدمت اب
چون من بودم ز جمله اجری   کفتم بخدیو دار دنیا
خواهم دانم که بود این مرد   کاین قدر خلیفه عزّتش کرد
کی اینهمه احترام و احسان   هرگز ز خلیفه شد نمایان
نسبت بامیر یا بلشکر   از هیچ امیر این نزد سر
هرون کفتا که او امام است   ایمان بولای او تمام است

هرون کفتا که او امام است ایمان بولای او تمام است

قرآن علمش تمام با اوست | پس عزت و احترام با اوست
با اوست تمام شرع و احکام | اعلم بود از تمام اعلام
هم ازهد کل اتقیا اوست | هم وارث علم انبیا اوست
زنهار شوید دوست با او | عرفان کمال اوست با او
او را بجز از خدا که داند | وصفش ببیان که میتواند
قدرش ز خیال ما برون است | شانش ارفع ازین شئون است
این عزت و احترام با وی | کی در خور شان او بود کی
آنجا که جلال امامست | تعظیم تمام ناتمام است
او را در دین امام دانید | دین را با او تمام دانید
زنهار هزار بار زنهار | او را دانید امام ابرار
زنهار شوید دوست با دوست | مؤمن آن شد که دوست با اوست
مأمون گوید که گفتمش بت | پس اوست امیر در حقیقت
گفتی که امام شرع و دین اوست | پس راست امیر مؤمنین اوست
مردم دگر از چه رو در آفاق | این نام کنند بر تو اطلاق
هرون گفتا که او امام است | دین همه کس با و تمام است
با اوست نظام شرع محکم | با ماست نظام خلق عالم
با او احکام شرع غراست | شمشیر و نظام ملک با ماست
با اوست نظام شرع و احکام | با ماست بسیف حفظ اسلام
او صاحب شرع و علم دین است | در علم امیر مؤمنین است

مأمون

مأمون گوید چو خاست هرون | از طیبه رود بمکه بیرون
فرمود بفضل در برابر | تا آرد بپیش بدره ز زر زرد
هم گفت که کیسهٔ و سنخ نالک | حاضر سازد مشابه خاک
چون حاضر ساخت هر دو دربان | فرمود ز بدره بیست تومان
بیرون کن و جای ده درین کیس | کم سکه همه برنگ تطلیس
بردار ببر با بن عمم | عذرم بیار خواه ازین کم
کز وضع ما نه اینچنین بود | اما حاضر بگو همین بود
انشاء الله وقت دیگر | زین خجلتها برآورم سر
دانم این هیچ نیست کافی | خواهم کوشید در تلافی
مأمون گوید که گفتم ای شاه | خواهم که شوم ز کارت آگاه
در طیبه ترا عطای بیحد | سی تومان بود تا بسیصد
احسان تو با مدینه یکسر | از سی تومان نبود کمتر
با آن همه احترام در صدر | با آن همه اهتمام در قدر
با آن همه وصف و آن وصیت | در باب امامت و ولایت
این کیسه چه بود و این عطا چیست | این لایق شان ما و او نیست
منظور خلیفه چیست یارب | زین هر دو نقیض چیست مطلب
راوی گوید که گفت مأمون | تا این سخنم شنید هرون
دیدم بسیار شد مشوش | افروخت ز قهر همچو آتش
با قهر و عتاب گفت با من | لا ام لک ای سفیه کودن

این کبسه اگر نبود الیوم   فردا نگشوده چشم از نوم
باردز موالیان آن شیر   برها و تو صد هزار شمشیر
مأمون گوید که از همان روز   نجم ز تشیع است فیروز
این پند بطفلیم پدر داد   این دین ز رشید دارم ارشاد
اما همه خلق در حق من   دارند ببغض و دشمنی ظن
در حق من افتراست این کین   ما بین من و خداست این دین
مجذوب از این کلام مأمون   بازی نخوری ز دیو وارون
بعضی ز ین راه در تعارف   دارند ز لعن او توقّف
حرفش نبود اگر تصنّع   این نیست عقیدهٔ تشیّع
در دین دو امیر علم و شمشیر   تدبیر خدا نکرده تقدیر
پیدا کو نیست کین پنهان   الملک عقیم را چه درمان
خود نیز باین سخن مقر بود   در کین امام از آن مصر بود
آیا تتمام این تکلّم   در منقبت امام هشتم
عالم عالم درود افلاک   بر آل نبی و شیعهٔ پاک
هم لعنت حق جهان جهان باد   بر آنکه دو رو و کج دل افتاد

تصنّع نیز ساختگی ب

ج در کبریای حجّت

یا مَن باهت به الامامة   جلّت بک حرمة الکرامة
ای حجت شیعه را تو ضامن   هستی ز ازل امام ثامن
احسان ازلی جبلّت تست   ایمان نور محبّت تست

ازل

آنرا که نه طاعتت تلاش است   دیگر بچه تحفه اش فراش است
درگاه ترا هواست دلکش   جبریل درین هواست مرغش
هفتاد هزار از فرشته   هر روز قضا جدا نوشته
باید همه تا بروز انجام   باشند ملازم تو تا شام
آن روضه تمام روز و هم شب   لبریز دعاست تا محدّب
زوّار ترا از آن دعاها   واجب گردد بهشت اعلا
نص است که شد پس از مطالب   زوّار ترا بهشت واجب
در هر قدمش بود مقرّر   هفتاد هزار حج اکبر
خورشید که قبّه کرده زرّین   از گنبد حضرت است رنگین
ورنه لگن این طلای کامل   نور نظر است و قوّت دل
عرش از قدرت بخویش بالد   از تمکینت از آن بنالد
چون نور تو عرش راست ملحوظ   از تمکینت نگشت مبهوظ
آدم بولای تست مسجود   عالم بطفیل تست موجود
باتست فرشته را تولّا   ممنون تو اند این رعایا
گردون بأطاعت تو برپاست   این سخت لگام رام مولاست
گر وزن کنند بی تأمّل   قدر تو و کائنات را کل
ما یعرف عالم افاعیل   باشد بعدادسنگ تعدیل
یعنی قدرش نه در حسابست   کی ذرّه عدیل آفتابست
وزنی که بود ز حصر بیرون   افزون ز چه داندش کسی چون

فراش کسیکه فرش گسترد ب
مرغش بر وزن مفرش کبوتر بچه که در هوا معلق زند ب
مبهوظ کسی که عاجز از ثقل بار باشد ب
سنگ ترازو یعنی سنگ ترازوست
سخت لگام اسب سرکش را گویند
عالم افاعیل یعنی عالم مخلوقات ب

وذتی که فرونتر از خیال است ... بر فرض محال هم محال است
کنجی که خداست خازن او ... هم علم خداست و اذن او
نام تو علی ز رب کونین ... مشهور بثالث علیین
القاب رضا و هم وفی بود ... سیم صابر دگر رضی بود
سال مائه و ثلث خمسین ... مولود تو را بطیبه شد حین
اثنی عشر ربیع اول ... قبل جمعه بقول اکمل
عمرت چل و هفت سال و شش ماه ... این قول عیون بود در افواه
شد مدت بیست سال امامت ... اما بجهامه زیادت
آن قول دگر که کرد تعیین ... سال عمر ست خمس و خمسین
با خاتم خود تو نیز حلیه ... بستی بحصاة و البته
ریان ز تو شد نگفته دافع ... ممنون دو ثوب و آن منافع
حکمت بسؤال شد مقدم ... در باب سلاح و ثوب ملحم
شد از خبرت دو بار حیران ... در باب وصیفات سلیمان
علمت خبر از دو عم خود داد ... میت جت و صحیح افتاد
نشنید همان صحیح منعت ... پوشید سیاه و کرد بیعت
با وشا هم تو کردی اخبار ... از جیره که کرد در دم اقرار
هم وشا را نه کم نه زاید ... دادی خبر از وضوی عاید
با ابن سدیر کردی اخبار ... از بود نهم امام ابرار
تا اخبار تو کردش ارشاد ... عبدالله مغیره شد شاد

هم حامل مال گشت تابع ... از صبت طلا از آن اصابع
استیصال برامکه بود ... روز عرفه ز قهر تو بود
در طیبه چو خطبه خوانده هرون ... گفتی بیکجا شویم مدفون
ناکرده طلب هشام شد شاد ... لطف تو دو ثوب سعدیش داد
از قول تو بی گمان بباران ... بی مسطره تر شد نیاوران
از هرثمه هم تو کردی اخبار ... از رفتن مرو و قتل ناچار
هم کرد عیان سبایک زر ... دستت ز دل زمین مکرر
سندی که بلطف تو شفا یافت ... عارف بهمه لغت ترا یافت
هم صاحب آن دو ثوب ملحم ... در خط تو دید حکم محکم
آورد پناه بر تو عصفور ... کان حیه شد از فراخ او دور
کردی تو با بن صالح اعلام ... از حالت تو امان و از نام
مأمور تو گشت چون سلیمان ... باد از حسد همان حسودان
کتابه که با تو شد نزاعش ... شد مقبره برکة السباعش
یک قافله را ز تو ست حارس ... دعبل ز قصیده مدارس
بعد از مودت تو از مصلی ... شد هرثمه واقف خبرها
از نهر مطر چو کردی اصدار ... کردند همه بفضلت اقرار
بعد از اصدار کم شد آن دون ... از شیر مخدّه بنیش مأمون
هم لطف تو کرد دستیاری ... در قرض محدث غفاری
شدها دم فارغ از تسلا ... اربا اربا مقطع اعضا

حکمی که ز تو شهیر بین است | آن کشتن ذو الریاستین است
مامون کردی بجیله بس جهد | تا کرد امام را ولی عهد
از لطف تو کشت عارف امر | در یقظه و نوم اخذ عمر
دید از تو جواب آن مسایل | با آن حلل ز دخت سایل
پیش از فوتش سه روز آمرد | با لطف تو فکر کار خود کرد
هم زان علوی تو کردی اخبار | کو والی طیبه کشت و زد دار
اخبار تو شد ز سر مکنون | در قتل امین بامر مامون
آمد که لا کشت از برف | از لطف تو یافت قوت حرف
با هرون هم تو کردی اخبار | از قرب لقا و دوری دار
کردی با کبش و دیکه و کلب | از خویش بلای عین را سلب

تجویز تقیه خوش آمد

نقلست ز راویان مومن | از حجت دین امام ضامن
راوی کوید شدیم حاضر | در خدمت آن امام باهر
آن حجت کردکار بیچون | کفتا بودم بنزد مامون
پرسید ز من امیر غدار | از وجه قسیم جنت و نار
کفتم که حدیث جد تست آن | بغضش کفر است و حبش ایمان
چون شان شه ولایت اینست | پیداست که وجه قسمت اینست
بشنید چو این جواب آن دون | کفتا که مباد بی تو مامون
راوی کوید امام هشتم | چون کرد بلطف این تکلم

کفتا

کفتا عبد السلام ای شاه | این حرف بود خلاف افواه
مولا کفتا بجاست این حرف | اما بتقیه حرف شد صرف
شد وجه صحیح آنکه حیدر | کردد بحکم چو حکم بحکم داور
باشد بکفش عنان نیران | هم دسته کلید باغ رضوان
صف صف مردم بدین دو منزل | با قسمت او شوند داخل
فردا با ما حرف مولاست | کاین یک از تست و این یک از ماست

ترصیع نفایس جواهر

کفتی راضی برزق اندک | شد اندک او قبول بی شک
کفتی هر جا که عقل پیداست | ایمان و حیا یقین در آنجاست
کفتی باشد ز چیز پرهیز | اقلاع لهمان نه ترک آن چیز
باشید هم از تو در رفشا نور | نص انا من شروطها نور
در تبیان حدیث لا جبر | کفتی قایل بجبر شد کبر
تفویض فعالهم بحجت | شرک است عیان بر تو عزت
زین هر دو طرف طریق ما بین | شد معنی امر بین امرین
ما را بوسط اکر چه راه است | مخصوص بطاعت و کناه است
کشتند بحجت تو آکاه | صوفیه ز نص زینة الله
هم قول تو بود در روایت | آن بیخ نظر که شد عبادت
کفتند تقیه کن ز هرون | کفتی چه ضرر از آن دون
او بیش از من رود ز دنیا | هر چند که مضجع است یکجا

بایست که باشی از شهیدان ... انکور بهانه بود و رمّان

مردی بپرسید حدوث عالم ... جُستا ز علت دلیل محکم

کفتی دانی که تو نبودی ... از بعد عدم شدت وجودی

دانی که مکوّن تو هم نیست ... ذات تو و انکه مثل تو زیست

او وجه حدوث از تو پرسید ... صانع را هم دلش عیان دید

در تفسیر جواد ای نور ... در طور جواب تست مشهور

هم قول تو شد بنص محکم ... کایمان عمل است و قول باهم

بشنید چو احمد بن حنبل ... اسناد همین خبر مکمّل

با راوی کفت این سند چیست ... راوی کفتش سعوط صرع است

خواندش اکر بر مجانین ... یابند افاقه جمله با این

کفتند که آن شجر که آدم ... از خوردن بار اوست ملزم

بعضی کفتند حنطه بود آن ... بعضی کفتند آن عنب دان

بعضی کفتند آن حسد بود ... فرمای اصح آن کدام بود (چه وجه راد)

کفتی حق است کل اقوال ... ظاهر سازم حقیقت حال

از هر شجر بهشت بینند ... آن میوه که از جمیع چینند

کردد همه از همه هویدا ... بر خلف عمّار دار دنیا

آدم حسدش چو دیو زد راه ... از رتبهٔ ما چو کشت آکاه

آدم را بود این حسد جرم ... نقل است که لم نجد له عزم

الزام دو جاثلیق مشهور

نقلست ز راویان اخبار ... از حجت دین امام ابرار

یعنی سلطان جن و مردم ... از آل نبی امام هشتم

راوی کوید ز رهط رهبان ... بودند دو عالم نمایان

بس عالم را ز جمع اعلام ... دادند بنقل شبهه الزام

از شبهه فضل آن دو مفتون ... بودند عزیز پیش مأمون

مأمون روزی ز وصف حضرت ... با ایشان کفت بی نهایت

کفتند اکر جواب ما داد ... دانیم که اعلم است و استاد

مأمون فرمود تا که حضرت ... حاضر کردد برای صحبت

تا شوکت حجت الهی ... شد داخل بزم پادشاهی

جستند ز جا و رنکها جست ... شاها شده محو و قد نهاد پست

تا شان امام شد مصدّر ... کردند همه خوش آمدش سر

چون ساعت کاملی بر آمد ... هم هوش بریده بر سر آمد

سر کرد یکی از آن دو راهب ... کو اعلم بود و بحث غالب

رو کرد بشاه دین و دنیا ... کفتا خواهم ز لطف مولا

از مسئله ام جواب کوید ... در علم ره صواب پوید

باشیم مطیع اکر صوابست ... ساکت باشیم اکر جوابست

هرکاه دو مدعی درین دین ... دعوی باهم کنند آیین

آن یک نکند اباز اقرار ... این یک باشد مصر در انکار

با صاحبش آن بود موافق ... این را نبود غرض مطابق

رهط یعنی جماعت و گروه

نقلیس

چون یک منکر یکی است راضی | در شرع تو چیست حکم قاضی
راوی گوید که حجت دین | آن نور مبین ناآل یس
گفتا حکم است در شریعت | باید که مقر کشد غرامت
با مدعی دگر در انکار | با بینه وقسم فتد کار
راهب گفتا خصمت یا شاب | ملزم گشتی بنزد اصحاب
دین تو بقول تست باطل | ظاهر سازم بوجه کامل
ما را و ترا و مدعی دان | در باب دو کس ز نوع انسان
ما میگوییم هست عیسی | پیغمبر حق حق تعالی
داری بهمین تو نیز اقرار | ما را نبود دلیل در کار
گویی تو که حق بود محمد | ما را انکار هست بیحد
گفتی که مقر کشد غرامت | پس حق با ماست در نبوت
غارم تو شدی ز راه اقرار | کو بینه در مقام انکار
مولا گفتا خصمت یا کهل | این شبهه قوی نمود اجهل
ظنت آن شد که سفته در | عیسی نام است در جهان پر
آن عیسی شد بحق مقید | کو گفت که حق بود محمد
آن عیسی را پیمبری بود | کو گفت که احمد است محمود
بر حق نزد تو که همان است | دعوی من و تو تو امان است
کر آن عیسی بر تو حق نیست | رسواست که اعتراف با کیست
راوی گوید ز حرف محکم | دیدم راهب شکست درهم

خصمت بصیغهٔ مجهول یعنی مغلوب و ملزم شدن

کهل بر وزن سهل یعنی مرد پیر

آن

۱۳۰

آن هر دو بریده هوش از سر | گفتند کنیم فکر دیگر
مامون هم گفت و داشت قانون | یک لحظه مباد بی تو مامون
عالم عالم درود انوار | بر نور نبی و آل اطهار
هم لعنت حق جهان جهان باد | بر منکر اهل بیت امجاد

انوار تجلیات قرآن

نقلیست ز راویان اخبار | از حجت دین امام ابرار
مولا و امام جن و مردم | از روز ازل امام هشتم
راوی گوید بنزد مامون | بودم روزی نشسته مامون
پرسید از آن امام ابرار | آن بر همه اهل فضل سردار
گفتا گفتی که در نبوت | شرطست ز هر گناه عصمت
در قرآن خود خلاف اینست | این عکس در آینه مبین است
مولا گفتا کدام قرآن | این حرف بیان کند بتبیان
قرآن که بود همیشه صادق | هرگز نشود بکفر ناطق
جز ما باکیست علم قرآن | مخصوص بماست کشف و تبیان
مامون گفتا بنص باهر | در سورهٔ یوسف است ظاهر
از همت بها نبعد همت | پیداست که شرط نیست عصمت
یوسف که نمود ترک عصیان | شد باعث ترک زجر برهان
معصوم آن شد که بی موانع | هرگز نکند حظ لجوصانع
باید معصوم پاک باشد | بی زجر بجرم خاک باشد

مامون یعنی امین از شرور

تبیان یعنی بیان کامل

قال الله تعالی ولقد همت به وهم بها لولا ان رای برهان ربه الآیه

نزع یعنی منع

بعضی برهان فرشته دانند — بعضی خط نوشته خوانند
بعضی کویند بهر انکار — دستی از غیب شد نمودار
بعضی کویند مثل یعقوب — مناع شد ش ز وصل مطلوب
برهان که باختلاف اقوال — شد زاجر جرم او در آن حال
زاجر آن شد نه فضل عصمت — با عصمت کو بزجر حاجت
باید که بدون زجر برهان — عصمت باشد بری ز عصیان
مولا فرمود کان تقادیر — باشد بقیاس ورای تفسیر
در علم خدا و حجت او — برهان خداست عصمت او
یوسف چون داشت فضل عصمت — آن عصیان زانکرد نیت
چون بود همیشه پاک و معصوم — این قصد از و نکشت معلوم
مامون کفتا شوم فدایت — فرقم نشود جدا ز پایت
از آیهٔ دیکرم خبر کن — این مخلص را شکفته تر کن
در نص کریمهٔ وذا النون — لن نقدر چیست هست مظنون
از رزق کمان عجز رزاق — البته خطا بود ز اخلاق
این ظن بخدا خطاست البت — تخصیص ز منصب نبوت
مولا کفتا که اینچنین نیست — این ظن به پیمبران ز دین نیست
در قرآن بین و نص اخبار — ظن است بجای علم بسیار
شکر بنص و ظن داود — آن ظن بوفاق علم او بود
در آیه که النفاق ساق است — جزم است نه ظن کر آن قرآن
امثال و نظایرش کثیر است — عارف بلغات ازین خبیر است

لن نقدر هم در آیه البت — مشتق ز قدر شد نه قدرت
شد معنی قدر تنکی و ضیق — در قرآنست این بتحقیق
در آیه بسط و قدر ارزاق — پیداست چو نور خور در آفاق
چون روز که روشن و مبین است — و جز شب قدر هم همین است
آن شب از بس فرشته آید — اقطار زمین کمی نماید
آیند ز بس بخدمت ما — تنکی بملک کند فضاها
فرموده خدا که آن پیمبر — دانست که روزی مقرر
هرکز نشود برای او تنک — بالفرض اکر بر آید از سنک
آنرا که نظر بعلم ما نیست — کوید کاین ظن ز انبیا چیست
مامون کفتا شوم فدایت — فرقم نشود جدا ز پایت
از آیهٔ دیکرم خبر کن — بازم از لطف شادتر کن
رب ارنی که حرف موسی است — نص است که رؤیتش تمناست
کر رؤیت واجب است ممکن — کفتی تو که نیست دین مؤمن
ور آنکه نه ممکن است رؤیت — این منیه خطاست از نبوت
کر علم نداشت کان محال است — این شان ز نبی چه احتمال است
خاصه ز پیمبر اولو العزم — زین جهل بریست شد او جزم
ور عالم بود کشت سایل — باشد بخطای خویش قایل
مولا کفتا جواز قرآن — از آیهٔ دیکر است نسیان
در نقل سوال قوم یکسر — در آیه نکر سؤال اکبر

قال الله تعالی وذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر علیه الآیة

اخلاق یعنی طبایع

خبیر یعنی آکاه

قال الله تعالی الله یبسط الرزق لمن یشاء و یقدر الآیة

اقطار یعنی جوانب و فضاها

قال الله تعالی ولما جاء موسی لمیقاتنا وکلمه ربه قال رب ارنی انظر الیک قال لن ترانی ولکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی الآیة

منیه بضم میم وسکون نون یعنی آرزو

قال الله تعالی فقد سألوا موسی اکبر من ذلک فقالوا ارنا الله جهرة الآیة

نقل است که آرزوی رؤیت — رو داد بالتماس امت
آن خواهش را بطور سینا — از جانب قوم کرد موسی
بشنو که چه سان شد آن حکایت — تا جزم کنی وجوب عصمت
چون قوم شدند در تحدّی — در باب کلیم بر تعدّی
گفتند شده کلیم نامت — باور نکنیم این کلامت
تا خود نکنیم استماعش — کی دست کشیم از نزاعش
باید همه شاهد تو باشیم — تا خصم معاند تو باشیم
گر با تو خدا کند تکلّم — باید شنوند کل مردم
تنها شده بطور سینا — باید باشند با تو تنها
جمعی باید بطور آیند — تا تصدیق نبی نمایند
هر چیز شنیده یا که دیده — گویند بقوم آرمیده
یا شاهد عزّت تو باشند — یا منکر حرمت تو باشند
راوی گوید که گفت مولا — هفتاد نفر ز قوم موسی
عازم گشتند از رئیسان — گشتند رفیق ابن عمران
آن پیغمبر بخت فیروز — با قوم نمود وعده سی روز
آن وعده نمود و رفت آن نور — با آن رؤسا بدامن طور
فرمود که جمله چشم باید — در سفح جبل ز دور پاید
تا من شده قدری از شما دور — همراز شوم بعالم نور
آیم بتکلّم و مناجات — خواهم ز خدا بعجز حاجات

با من چو خدا کند تکلّم — لابد شنوند کل مردم
مولا گوید چو رفت موسی — اندک راهی ز طور سینا
دیدند تمام قوم از دور — ابری آمد مشابه نور
بر گرد کلیم گشته سیار — پوشید کلیم را ز انظار
تا پنهان شد کلیم در ابر — دیدند که آن رسول بی صبر
سر کرد تکلّم و مناجات — میکرد بدوست عرض حاجات
چون شد آخر صدای موسی — برخاست کلام حق تعالی
برخاست ز شش جهت صدا هم — نه با جهتی قرین نه جایی
در شش جهتش صدا یکی بود — بیجا همه جا خدا یکی بود
آن صوت ز شش جهت مبین شد — ایجاد کلامش اینچنین شد
با موسی گفت آنچه میخواست — الواح هدیه نیز آراست
الواح زمرّد و زبرجد — از نزد خدا بهدیه آمد
منقوش همه کلام توریة — اکثر وعد نعیم جنّات
توشیح همه بخط قدرت — اکثر همه آیهای رحمت
دیدند ز ابر ابن عمران — آمد بیرون چو مهر تابان
افروخته رخ دلیر آمد — الواح بکف بزیر آمد
گفتند روان تمام حضّار — حقا که تویی کلیم جبّار
کردیم سماع صوت معبود — این صوت یقین صدای او بود
امّا تا ما عیان نه بینیم — فارغ از شک نمی نشینیم

خود را باید عیان نماید — تا عقد شك ز دل کشاید
موسا کفتا که این محال است — این کستاخی نه امجال است
کفتند همه که دارد امکان — با قدرت اوست سهل و آسان
راوی کوید که کفت مولا — تا آن ابرام دید موسا
رعدی برخاست بر صواعق — کفتی که بصور بود فایق
با صاعقه که آتش افروخت — هفتاد نفر بیکدکر سوخت
زان سوختها چو دید موسا — خاکستر سرد ماند بر جا
کفتا یا رب همین جماعت — بودند شواهد نبوت
فردا کویند کل مردم — با سحر شدند از نظر کم
شد وحی ذکر دکار قهار — فرمود که ای کلیم غفار
محشور کنیم جمله را ما — تا حشر تو هم کنی تماشا
هم دید ز ما خلیل رحمان — آن حشر چهار مرغ بیجان
فی الحال چو امر حق تعالی — هفتاد نفر نمود احیا
کفتند که این غضب بجا بود — این بی ادبی نه شان ما بود
چون هست ترا تقرب تام — این مطلب از و طلب با برام
موسا کفتا که بار الاها — اعلم چو تویی بجهل رسوا
با این ابرام از حد افزون — با این جهال چون کنم چون
شد وحی ذکر دکار عالم — فرمود که ای کلیم اکرم
از جانب قوم باش سایل — تا جمله بحق شوند قایل

باقوم

با قوم بکو که جمله از دور — دارند نظر بجانب طور
کر طاقت یك شرر تجلی — کوه آورد و شود تسلی
خود را آنکه عیان نمایم — این پرده ز دیدها کشایم
موسا لابد بامر معبود — رب ارنی بلند فرمود
تا شد ز قبیل قوم سایل — برخاست یکی صدای هایل
افتاد بطور هم ضیایی — برخاست ز طور هم صدایی
دیدند همه که طور در دم — شد پنجره شکسته درهم
از زلزله کشت طاقتش تنك — با شان شد و خورد سنك بر سنك
از دهشت آن نمود بر شود — بیهوش شدند جمله از دود
موسا هم از آن عجب تماشا — مدهوش و صعق فتاد بر جا
چون شد همه را افاقه حاصل — کشتند بعجز خویش قایل
جزم همه شد که آن محال است — دیدند که آن طلب ضلال است
شاهد شده رو براه کردند — آخر روها سیاه کردند
کفتند بقوم او کلیم است — شك نیست که رتبه اش عظیم است
اما فرمود رب عزت — عزل است کلیم از نبوت
عزل است ز حکم در مقامات — حاکم کافی است حکم توریة
از جمع مخالفین طلب حرف — در باب اما مو ذکر شد صرف
راوی کوید که کفت مولا — آن راهنمای دین و دنیا
آن وصله پیشتر که سی بود — با حکم بدا بران ده افزود
تا وعده بجل فتاد از سی — کردند بسامری تاسی

صعق بفتح صاد مهمله و کسر عین مهمله یعنی بیهوش شدن

افاقه قریب بکی بخود آمدن از بیهوشی

هر چند اقتدا کردن

زان فتنه و امتحان بد یوم
کوساله پرست شد همه قوم

این قصه تمام اوست مشهور
در آغازش سخن کشد دور

مأمون گفتا شوم فدایت
فرقم نشود جدا ز پایت

از آیه دیگرم خبر کن
از هر بارم شگفته‌تر کن

در سورهٔ فتح نص غفران
در ذنب نبی بود نمایان

این ذنب بگو از آن نبی چیست
غفران چه بود چو معصیت نیست

مولا گفتا که در تعارف
باشد ز رئیس این تکلف

شان رؤسا گناه مردم
از خود شمرند در تکلم

زان لطف خدا گناه امت
داده برسول خویش نسبت

دایم بود این مجاز جایز
عصیان نکند رسول هرگز

مأمون گفتا شوم فدایت
فرقم نشود جدا ز پایت

حقا که دلیل و رهنمای
پیداست که حجت خدایی

عالم عالم درود معبود
بر آل رسول فایض الجود

هم لعنت حق جهان جهان باد
بر منکر اهل بیت امجاد

اتقان چهار رکن ایمان

مهرت خورشید مهر و ماه است
رنگ رخ و نور دل گواه است

با مهر تو یافت دین پاکان
اتقان چهار رکن ایمان

با مهر تو راه راز گل نیست
این ساز و بسیج را خلل نیست

سازد عرصات قهر عرّاص
با مهر شما نجات را خاص

آنرا که نه مهر تست در جوش
بی دیو دمی نباشدش خوش

از مهر شما کسی است ممنون
کو جان ز ازل نمود مرهون

بی مهر تو دل چه سان کند داشت
چون خانهٔ بی تراو بی باشت

بی مهر شما نهاد ناصب
باشد وصبش ز نصب واصب

واصب بچنین وصب موصّب
حاشا که رهد ز سطوت رب

با مهر تو مهر نورپاش است
چون ماه مدارش این تلاش است

با مهر تو مهر کشت مخلوق
از دولت تست ماه مرزوق

با مهر تو گشت عرش اعظم
بر کرسی نه فلک مقدم

مهرت ایمان انبیا شد
در روز الست این عطا شد

مهر تو فرشته را دهد نور
این نور شد است جنت و حور

از مهر تو یافت حسن ذاتی
خورشید جدید و مه براتی

عکس رخ تست مهر افلاک
چون عارض مهرو آز فنداک

مهرت تابد بمهر رخشان
چون نور نبی به بر بر روشان

با مهر تو راه دین مبین است
بر راسره خدا همین است

مهرت ز الست شد عطایی
این سلطنتی است بی گدایی

مهرت ز ازل عطای باریست
کی ملتمس دعا و زاریست

با مهر شماست امن ثروت
از ننگ بشولش قیامت

با مهر رخ تو فقر امروز
فرداست غنای عالم افروز

با مهر تو فقر شهریاریست
شاهی تکرار لطف باریست

مهر تو بحکم کن فکانی / شد منبع آب زندگانی

پیش از ایجاد آب حیوان / شد مهر تو آبروی اعیان

مهر تو که آبروی دین است / هم منبع آب خضر اینست

این منبع شد بحکم مالک / سرچشمه بود در ممالک

این منبع جان با مبدع / پیش از آب بقاست نابع

این منبع بود هادی خضر / تا رفت بسر بوادی خضر

از منبع بود خضر ریان / میجست حیاض آب حیوان

بود اوسع آن حیاض کوثر / ننشست از آن سلوک دیگر

هرچند ز منبع است سیراب / در دیدن کوثر است بیتاب

با عمر ابد اگرچه شاد است / میکرد دو کوثرش مراد است

تا تشنهٔ کوثر شما شد / عمر ابدش بهر دها شد

از عشق شماست هر که بیتاب / کوثر باشد بر آتشش آب

شد مهر تو نوح را صراری / تا یافت سفینه رستگاری

با مهر تو هر که بود در روح / گردیده سوار کشتی نوح

با مهر تو بر خلیل رحمان / یکصحن انار شد گلستان

هر دل که ز مهرتست پر نور / گلشن شودش ز نار منظور

وز دا همه شیعه کنه کار / بینند بجای نار گلزار

اینست که شد حرام آتش / بر هر که ز مهرتست دلخوش

هم کو شد لبوس داود / پیوسته حصارش این زره بود

هر دل

هر دل که ز مهر تو زره یافت / کی از سر خصم خود کره یافت

آنرا که همین زره حصار است / ترسش از نار تر ز نار است

با مهر تو ملکت سلیمان / در عالم یافت شوکت و شان

این مهر بهر که پرتو افکند / شد ملکت و جاه را خداوند

این مهر بهر که کرد احسان / شد مالک خاتم سلیمان

اینست که بهر اهل توحید / با سلطنت است عمر جاوید

با مهر تو یوسف از تنزل / شد مالک آن همه تجمل

آورد بکف بعرض این فرض / مفتاح همه خزاین ارض

این مهر بهر جنان که رو کرد / مفتاح جنان بدست آورد

با مهر تو شد کلیم در طور / از جود بحار لطف محبوب

با مهر تو با خدای انجم / شد شان کلیم هم تکلم

این مهر ز جوش هر که زد جوش / در طور لقاست مست و مدهوش

با مهر تو هر که بی قصور است / با یاد خدا کلیم طور است

با مهر تو بود شان عیسی / این بود که مرده کرد احیا

بی مهر تو یکنفس نزد دم / اینست حیات ابن مریم

با مهر تو هر دلی که شد حی / بی شک دم عیسوی است با وی

اینست که شیعه در بوادی / بس کم شده را شدست هادی

بسیار ز شیعیان چو عیسی / کردند قلوب مرده احیا

بس شیعه خاص کز کرامات / جان داده ز گفتگو باموات

قال رسول الله صلى الله عليه وآله علماء امتي كانبياء بني اسرائيل ب

بر شیعه که شد باذن باری … عیسای حیات رستکاری
نص است که عالمان امت … دارند مکارم نبوت
بعضی علمای این مبجل … کردند باوصیاء اول
کویا غافل شدند ایشان … از مرتبهٔ امام و آن شان
نص است که هر دوازده تن … هستند چو هم بفضل هر فن
در علم بود وصی اول … بر سایر انبیا مفضل
در نص حدیث خضر و موسی … فضل همه را بکرد هویدا
احصای مناقب تو کردن … باشد قطرات یم شمردن
هیهات چه قطره و چه دریا … کر بحر کنی بقطره احصا
این احصا را خدا ست محصی … از ماست بهانهٔ تفحص
پیوسته باین بهانه خواهم … یاد تو بود کریز کاهم
آنرا که زبندکی بود بهر … با یاد تو امن باشد از قهر
با یاد تو هر که شد هم آغوش … هرکز نشدش خدا فراموش
شاها خواهم ز لطف ذو المن … هرکز نشود بروم ز خاطر من
مجذوب تو این سک وفادار … دارد ز ازل بلطفت اقرار
دارد سک تو ز روز اول … از خوان وفا نصیب اکمل
از فتنهٔ رستخیز هر تن … جمع است دلم سک تو ام من
حاشا که شود سک تو مضطر … از شورش فتنهای محشر
هرچند سک تو روسیاه است … تو ضامنی و خدا کواه است

تفحص یعنی غور جستن ب

کلکشت

حدیقه باغ بزن جمع حدایق ب

گلگشت حدایق کرامات

نقلست باتفاق مردم … از حجت دین امام هشتم
راوی کوید که کرد مأمون … تکلیف امام از حد افزون
کز طیبه چو آفتاب تابان … آید بولایت خراسان
هر بار امام عذر میکفت … تا آنکه خلیفه طبعش آشفت
با دانش خویش رای آن دید … کز جا کندش بطعن و تهدید
از تهدیدات و طعن بسیار … مولا در ظعن کشت ناچار
ناچار بجد و جهد مأمون … آمد مولا ز طیبه بیرون
با خاصان خلیفه همراه … کردی قطع مراحل آنشاه
از مرحله روان نمی شد … تا معجزهٔ عیان نمی شد
از هر منزل خبر بمأمون … میبرد یکی ز راه هامون
میداد خبر ز هر چه در راه … میدید ز قول و فعل آنشاه
بود این نسق از خلیفه محکم … تا باشدش آگهی دمادم
آگاه بود دلش ز هر باب … کز شوق امام بود بیتاب
شد شاه چو وارد نشابور … فرمود همان حدیث مشهور
آن حرف سوال همچو در سفت … کاخر آنا من شروطها کفت
ثبت است که آن حدیث در دم … شد ثبت ز سی هزار آدم
زین بیش نبود در معاشر … آنجا قلم و دوات حاضر
شد زان نسقی که بود محکم … آگاه خلیفه زان خبر هم

طیبه بفتح طاء مهمله و سکون یاء حطی نام اسم مدینه مشرفه است ب

ظعن با ظاء معجمه بر وزن طعن ضد اقامه یعنی سفر کردن ب

معشر یعنی جماعت مجمع معاشر ب

استقبالی ز خلق دور داد | کز شور نشور آورد یاد

گفتند خلیفه را که آن نور | سی گشت چو وارد نشابور

در هودج خود بخلق بنجد | فرمود حدیثی از اب وجد

شد ثبت همان حدیث در دم | با خامهٔ سی هزار آدم

فی الحال خلیفه نیز فرمود | تا ثبت شود حدیث معهود

راوی گوید چو آن مراحل | طی کرد همان امام عادل

استقبالش نمود مأمون | با خلق ز حد و حصر افزون

آن دو ز زبان کل عالم | پر تفدیه بود خیر مقدم

بودند جمیع خلق خوشنود | مأمون ز همه شگفته تر بود

خوشحالی شیعه هست ظاهر | از دیدن آن امام باهر

خوشحالی غیر بود از آنجا | کز علم و نسب نداشت همتا

بودند چنین همه امامان | پیشش همه کس معظم الشان

بودند همه بعلم ممتاز | در فضل نداشتند انباز

فرزند رسول نیز بودند | این بود که خلق می ستودند

با آن حسب و نسب نمایان | بودند چو آفتاب تابان

شد فاش علومشان در افواه | چندانکه ز شان و شوکت و جاه

در دیدهٔ منکر امامت | بودند بعلم و فضل حجت

خفاش که کارش اجتناب است | کی منکر نور آفتاب است

راوی گوید خلیفه خوشنود | بالابه و التماس فرمود

تا حجت

راوی گوید خلیفه خوشنود | بالابه و التماس فرمود

تا حجت دین کند باقبال | در خانهٔ او نزول اجلال

مولا چو بخانه گشت داخل | مأمون چو ملا زمان مقبل

پیش آمد و گفت من فدایت | در مسند من نشین بجایت

بنشین که از آن تست اینجا | غیر از که را رسد چنین جا

تا حق باید کنار گیرد | تا حق بمکان قرار گیرد

این مسند را بصد صیانت | والله که داشتم امانت

عمری که انتظار بردم | صد شکر بصاحبش سپردم

در بر رخ بندهٔ گشاید | کز عهدهٔ عهد خود بر آید

مولی از پی خوش آمد او | بنشست بقرب مسند او

فرمود که از تو این تواضع | هر چند که هست بی تصنع

کی جای ترا روا است تغییر | کز تست بحکم و تقدیر

باید تو شوی درو مصدر | کز روز ازل شده مقرر

مأمون گفتا که نیست والله | در خاطر بنده حیله با شاه

از روی رضا و طوع و رغبت | خواهم که رضا کند امارت

تا حق ترا ادا نمایم | از عهدهٔ عهد خود بر آیم

وقتی که مرا نمود ادبار | در دست برادرم گرفتار

بودم محبوس چند مدت | با بیکسی و کمال خفت

آن دشمن صلبیم در آن حال | جز کشتن من نداشت در بال

بودی آناً فآن هراسان | هوشم ز صریر باب زندان

صیانت نگه داری و حفاظت نمودن

تصنع یعنی ساختگی

ادبار ضد اقبال

بال یعنی ضمیر و خاطر

انباز یعنی شریک

مضطر شده از توکل … جستم بخدای خود توسل
گفتم با خویش باید کرد … عهدی که بجا توانم آورد
تا لطف خدا دهد پناهم … بر ماه کشد ز قعر چاهم
افتاد بخاطرم که هارون … کاشفاقش بود با من افزون
در طفلی من نصیحتم کرد … آگاه ز سر حجتم کرد
میگفت بصد هزار تأکید … بشناس حقوق اهل تأیید
آنان که مؤیدند از رب … بحرند و ز علم دین لبالب
آن طایفه حجتند بر ناس … زنهار بواجبی تو بشناس
آن طایفه را که دخت احمد … ام است و علی اب و نبی جد
این سلطنت است حق ایشان … الملک عقیم را چه درمان
من از پدر این شنیده بودم … هم مهر شما گزیده بودم
از جاه و جلال آل اطهار … در سن صبا شدم خبردار
در حبس چو بهر عهد بستن … ملهم بکلام آب شدم من
گفتم که خدای کاینا تم … از حبس اگر دهد نجاتم
هم قدرت آن که تا توانم … حق را بولی حق رسانم
تقصیر اگر کنم یهودم … از دین نبی مباد سودم
اکنون که خدای کاینا تم … داد است ازان بلا نجاتم
هستم بمراد خویش فایز … سعیم زین کار نیست عاجز
کفر است اگر نیایم اکنون … از عهده عهد خویش بیرون

مولا

مولا گفتا که راست گفتی … حق است که حق ماست گفتی
اما شده از ازل مقدر … کز ما نشود امیر لشکر
الا یک کس که اوست قایم … بر لشکر و قسمت غنایم
او شاه شود بحکم معبود … او حکم کند بحکم داود
در زمره اهل بیت اطهار … با او بود انتقام اوتار

اوتار جمع وتر بمعنی کین یعنی خون هم آمده

هر چند ظهور او ضرورست … اما وقتش هنوز دور است
دور است هنوز دولت او … کو صبح طلوع طلعت او
مأمون گفتا که نیست ممکن … کاین عزم شود بحرف ساکن
در سلطنتت که عزم دارم … والله که عزم جزم دارم
باشد ز رضا همین رضایم … کز عهده عهد خود بر آیم
مولا فرمود کز تو این بود … کفاره عهد تو همین بود
زینسان که تو جد و جهد کردی … گویا که وفا بعهد کردی
راوی گوید بلطف و احسان … شد حرف بسی میان ایشان
چندانکه خلیفه داشت اصرار … مولا ز قبول کرد انکار
چندانکه خلیفه گفت مولا … از گفته او نرفت از جا
هر چند خلیفه دست و پا کرد … مولا ز قبول آن ابا کرد
ننشست ز غایت خوش آمد … آن روز خلیفه هم بمسند
راوی گوید بوقت خلوت … پرسید مرا از ان ابا ز حضرت
فرمود که راست بود عهدش … اما همه بود مکر جهدش

میبودم اگر نشسته برجاش / کینهای نهفته میشدی فاش
اما فردا بمکر دیگر / از جای دگر برآورد سر
فردا بصد اهتمام وصد جهد / خواهد گفتن تویی ولی عهد
خواهم کردن قبول ناچار / بعد از تهدید قتل و آزار
اما غافل که پیش از و من / مسموم روم بحیله و فن
راوی گوید که روز دیگر / بر تخت خلیفه شد مصدّر
با مولا گفت من فدایت / ناچار نشسته ام بجایت
کردم دیروز آنهمه جهد / باشد که وفا کنم بآن عهد
کاری چو نساخت جدّ و جهدم / مقرون بوفا نگشت عهدم
باری اگر مشوی ولی عهد / عهدم نکشد خجالت از جهد
فرمود امام کس چه داند / کز ما و تو آخرین که ماند
عمر من و تو که هست مکنون / دانی اگر از من است افزون
این امر کنم قبول از شاه / از عمر من و تو کیست آگاه
مامون گفتا که تا نفس هست / زین عزم نمی کشم دگر دست
باید از من برغم اغیار / دانسته کنی قبول این کار
ورنه بکنمت بجبر قایل / زانسان که شدی ز طیبه مایل
مولا فرمود عذر بسیار / مامون ساکت نشد ز اصرار
راوی گوید که قرب یکماه / این شد سخن خلیفه و شاه
آمد بمیان چو پای تهدید / آن شاه صلاح در رضا دید

فرمود

فرمود کنم قبول این کار / اما بچهار شرط ناچار
باید نکنم بشرط اوّل / نه رسم و نه سنتی مبدّل
کارم نبود بشرط دوم / با مردم و عزل و نصب مردم
سیّم آنکه نباشدم راه / در امر سپاه و جوق افواه
چارم آنکه ز فتنه و شرور / شر را آگاه سازم از دور
گر هست همین شروط مقبول / مقرون باجابت است مسئول
مأمون گفتا چنانکه خواهی / اجرای شروط کن کماهی
خواهی بشروط خود وفا کن / خواهی خود را امیر ما کن
در ملک من اختیار با تست / ما کار کنیم و کار با تست
مولا گفتا ولایت عهد / کاندر طلبش ترا است این جهد
طبعم لابد قبول فرمود / اما بهمان شروط معهود
مأمون خوشحال جست از جا / بگرفت بدست دست مولا
بر قول گذشته شاد و خرّم / بیعت با شاه بست محکم
سالار ان سپاه و قوّاد / گفتند همه مبارکش باد
مأمون فرمود تا که حضّار / بیعت بندند در همان کار
از جملهٔ لشکر و رعیّت / هم از فضلای آن جماعت
بیعت طلبید عهد بستند / عهدی برضا و جهد بستند
در کل ولایت خراسان / محکم چون گشت عهد و پیمان
فرمود وثیقهٔ در آن باب / مکتوب شود میان اصحاب

خط و مهر اکابر / بر حاشیه اش کنند ظاهر
چون دید خلیفه یافت سامان / آن نامه بخط و مهر اعیان
فرمود رقم کنند احکام / از مرو و مصر و مکه و شام
تا اقصای قلمرو وی / ارقام نوشته شد پیاپی
تا از اعیان هر ولایت / بیعت گیرند بهر حضرت
بعد از ارسال آن رقمها / ظاهر ز خلیفه شد کرمها
کردند در خزینه ها باز / تا شد همه کس بمال ممتاز
فرمود که یک خزینه زر هم / مسکوک شود باسم اعظم
زرها افزون ز حد کثرت / شد سکه روان باسم حضرت
کرد آنهمه را عطا بمولا / تا شاه کند بهر کس اعطا
مولا آن زر بهر که بخشید / در خرج یکیش ده عوض دید
در داد و ستد بی تبرک / هر یک را بود ده تدارک
از دولت آن عطیه دعبل / بعد از اذ بازگشت مقبل
خود یافت ز رهزنان رهائی / هم چشم کنیزه روشنائی
راوی گوید خلیفه با جهد / چون کرد امام را ولیعهد
در کل ولایت خراسان / یکچند نشد نزول باران
مردم از بیم قحط انسال / گشتند تمام مضطرب حال
در خلق پدید شد کرانی / گفتند منافقان نهانی
تا اوست خلیفه را ولیعهد / لابد بود این مشقت و جهد

تا اوس

جدب یعنی قحط و خصب بکسر خا ضد آنست

تا اوست دخیل در خراسان / جدب است نصیب باران
گفتند منافقان و او باش / این حرف و رفته رفته شد فاش
مأمون ز سماع حرف جهال / چون خاست که خصم را کند لال
آمد بوثاق خاص مولا / گفتا ای مولای دین و دنیا
بر مضطرب اند خلق و یاران / از تنگی رزق و قحط باران
اجداد شما همیشه بودند / کاین عقده بهیچ میگشودند
تا دم میزد دعای ایشان / میشد در دم نزول باران
چون مخصوص شماست این کار / باید که تو هم برغم اغیار
استسقا را بفعل آری / باران بدعای خود بیاری
چشم همه انتظار دارد / تا ابر عنایتت ببارد
مولا فرمود نیست دشوار / سهلست بدست ما چنین کار
فرمای سه روز روزه دارند / هم رو بخدای خود گذارند
یوم الاثنین کرده اصحار / خواهند ز کردگار امطار
تا من بدعا چو لب گشایم / زود این گره عجب گشایم
راوی گوید که روز اصحار / بود از روز جزا نمودار
پنداشت نظر که خلق کونین / کردند اصحار روز اثنین
تا شد از طین تهیه منبر / شد حجت دین بران مصدر
بعد از سنن آن دعای مشهور / انشا شد از آن زبان پرنور
تا گشت دعای حضرت آخر / ناگاه جمیع خلق حاضر

وثاق بفتح واو و ثای مثلثه خانه بزرگ سر

دیدند که ابر تیره زود / برخاست زنیك کنار چون دود
شد تیره و کرفت روی عالم / با شورش رعد و برق باهم
زان ابر تمام شور و غوغا / جستند تمام خلق از جا
کرد آن مولا اشاره با دست / تا بنشینند جا بجا پست
فرمود که این سحاب غران / مأمور نکشته بر خراسان
مأمور شده است بر فلان جا / تا فیض برند از و همانجا
مردم همه جا بجا نشستند / امید بلطف دوست بستند
دیدیم همه روانه شد زود / بر سمت همان که شاه فرمود
از جانب دیکر ابر دیکر / آنهم لبریز برق و تندر
دیدیم کرفت روی دنیا / مردم جستند باز از جا
مولا دیکر اشاره فرمود / تا بنشینند جا بجا زود
فرمود که اضطراب از چیست / این ابر عطا هم از شما نیست
این هم مأمور بر فلان جاست / این هم مجبور کار فرماست
راوی کوید که یازده بار / شد از پی هم چنین نمودار
فرمود امام بیك را / کاین کشته مقرر فلان جا
در بار دوازده سحابی / از مخزن رحمت انتخابی
تا کشت بلند و بال بکشود / آن حجت کردکار فرمود
کاین ابر بلند بال کستر / از بهر شما شده مقرر
اما هر کس ز شاه و درویش / داخل چه شود بخانه خویش

آنکاه شود بلطف باران / این ابر که هر بکام یاران
راوی کوید که بود والله / زانسان که بخلق کفت آنشاه
رفتند بخانه چون جماعت / سر کرد نزول ابر رحمت
از بارش روز و شب بمطلب / از فیض نمانده شد لبالب
بسیار ز منکران حجت / کشتند مطیع ازان کرامت
دین را شان ذکر عیان شد / دوران بمراد شیعیان شد
جز حرف امام در دهنها / مذکور نشد در انجمنها
کشتند خفیف ولد عباس / مأمون هم شد ز جمله یاس
جمعی ز مصاحبان مأمون / از بغض امام دل پر از خون
کفتند خلیفه را که اینك / ملك از دست تو کشته منفك
از خرد و بزرك هر که هستند / اورا امروز می پرستند
زین پیش امام بود والی / اکنون شده اند جمله غالی
فکری باید ترا درین باب / زان پیش که در غرق را ابر دآب
مأمون کفتا که راست آن زود / تا انداز دبا ز عصفور
او حجت دین ذو الجلالست / مغلوب نمودنش محالست
امروز که او رسد برو دست / یا تاب مقاومت که راهست
دیدید که تا شده است پیدا / پیش از همه رنك جسته از جا
بیش همه را نموده تسخیر / پیشش همه که بهایم و او شیر
راوی کوید که حاجبی بود / که قرب خلیفه بود نمرود

تقدیر البعض تا منقوط العدد ... سکر

در نفخ دال مهمله بر سکون ... عین

آنکاه

گفتا بخلیفه رخصتم نیست ورنه بنمایمت که او کیست
با لطف تو جا بصدر دارد ورنه بر ما چه قدر دارد
انداختنش ز شوکت و شان گر اذن تو هست هست آسان
گر آنکه نمیشوی تو دلگیر از جان بدو حرف سازمش سیر
مامون گفتا اگر ترا هست بر حفظ احترام او دست
هستم ممنون و راضیم من هم جایزه‌ات و هم بجز من
گر لاف و گزاف شد فن تو خون تو همان بگردن تو
راوی گوید خلیفه فرمود احضار ابوالحسن شود زود
مولا تا شد ز دور پیدا جستند چو رنگ خویش از جا
شد داخل و جا گرفت در صدر با جاه و جلال و شوکت و قدر
مامون و خواص بزم یکسر کردند خوش آمدش دگر سر
هر یک ز سوال مطلبی باز در کردی بروی خود باز
چون ساعت کاملی بر آمد رنگ همه بار دیگر آمد
آن حاجب پر غرور پر کین رو کرد بسوی حجت دین
گفتا این چه قیامت و چه غوغاست کز حرف تو در بلاد پیداست
از بارانی که دایم آید دعوای خدائیت نشاید
گر نیست ترا چنین تکلم غالی ز چه گشته اند مردم
آن روز باتفاق یاران شد متصل اتفاق باران
کردی بدعا تو گر تکلم کردند دعا تمام مردم

چون شد که میان آن همه کس باران بدعای تو شد و بس
حاجب شده گرم هرزه چند سر کرده منافقان بلب خند
مامون بوساده تکیه داده بر حاجب و شه نظر گشاده
هم بود بر آن وساده تصویر از نقش آن دو صورت شیر
راوی گوید ز حرف ناپاک دیدیم امام شد غضبناک
شد شان حمیتش مشوش افروخت ز خشم همچو آتش
رو کرد بآن دو صورت شیر چون شیر ژیان بگاه نخجیر
فرمود که هر دو زود باشید حکم است که از همش بپاشید
درهم شکنید خصم ما را این دشمن حجت خدا را
تا گفت و امام و حکم فرمود دیدیم دو شیر خشم آلود
از روی همان وساده جستند انداخته درهمش شکستند
کردند فناش تار و پی عضوی بر جا نماند از وی
والله که از جوارح دون بر جای نماند قطرهٔ خون
از دهشت آن دو شیر خونخوار حضار شدند نقش دیوار
مامون و همه سران لشکر از بیم شدند خشک و ابتر
تا مضمحل و فنا شد آن دون کردند دو شیر رو بمامون
کردند نظر گهی بمولا گاهی بخلیفه با سر ایما
مامون تا آن اشاره ها دید بیخود شد و از سریر غلطید
او رفته ز خویش و گشته مدهوش حضار دگر همه شده موش

مولا بیکی وشاق فرمود | تا جام کلاب آورد زود
آورد وکلاب شاه پاشید | بر روی خلیفه که غلطید
داوی کو ید پس از زمانی | آن مرده کرفت نیم جانی
تا چشم کشود وشیرها دید | از واهمه چشم باز پوشید
مولا بملاطفت دکر بار | کردش بهمان کلاب هشیار
چون دید ملاطفت ز مولا | افتان خیزان نشست بر جا
شرمنده برای دفع خجلت | کفت آن شه نیم جان بحضرت
این سک که ز بر که تو رو تافت | از شیر چه زود اجر خود یافت
الله الله چه بیحیا شد | صد شکر که در زمان فنا شد
پس کفت که ممکن است آیا | رد کردن این دو شیر ویرا
تا لطف تو چون دهد حیاتش | بخشند ز قهر تو نجاتش
تایب کردد ز کرده خویش | عبرت کیرد از و بد اندیش
مولا کفتا عصای موسی | کر رد کند آن کروه هلکی
هم این دو مطیع ما توانند | کز قهر جهنمش کشانند
پس کرد اشارت کان دو ضرغام | کیرند بجای خویش آرام
آن هر دو روان بام حضرت | کشتند دران وساده صورت
عالم عالم درود رحمان | بر چهره الشیر یزدان
هم لعنت جهان جهان باد | بر منکر مرتضی و اولاد

تکریم مکارم امامت

یامن

یامن اجلی بجوده الدهر | کالنیر فی اواسط الشهر
ای عالم علم از تو واسع | هستی ز ازل امام تا سع
احسان ازلی صناعت تست | ایمان نور طاعت تست
در پایه اضطلاع شانت | کردون کردی بر آستانت
قدر تو نموده بر خردمند | در پیش ستانه نه ستاوند
یعنی افلاک هم درین باب | در پایه اولند حجاب
افلاک بلند و مستطابند | تا در صف کرد همان جنابند
خورشید دخت ز قدر و پایه | افکنده بمهر و ماه سایه
خورشید کدای در که تست | مه سایل سایل ره تست
انجم که نموده بدره چند | از خدمت شماست خرده چند
سامان سپهر و شان انجم | موجی است ز بحر پر تلاطم
آن بحر که هست بحر انوار | هم موجی شد ز بحر زخار
آن بحر عظیم پر ز خاره | نوریست که هست با تو دایر
یعنی انوار بحر امکان | دریا دریا ز تست رخشان
یعنی شده بلطف جبار | سر چشمه چشمهای انوار
دریا ز کف تو یافت کوهر | بخشیده تست زیب افسر
علمت که رواج شان شرعست | کنجی است که پاسبان شرعست
این کنج پر از جواهر نور | از شش جهتش خداست کنجور
در علم امام از ان خلل نیست | اینجاست که شیعه را زلل نیست

از علم تو یافت شرع انور … با آن همه زیب زیب دیگر
محکم شده از حکیم احکم … با حجت تست شرع محکم
حکمت شرع و تویی حکیمش … با تست طریق مستقیمش
شرعی که نه گفته حکیم است … راهی است که آخرش جحیم است
آن شرع که نیست قول معصوم … راهی است نموده خصم مشئوم
راهی که عدو دهد نشانش … البته هلاک شد کسانش
آن دوست که راستی بود دوست … آنکس باشد که عصمتش خوست
در سایر خلق غیر حجت … یکسان است محبت و عداوت
با معصوم است جمع خاطر … در غیر صلاح نیست ظاهر
شاید که فساد خیزد از غیر … آن نیست که جزم باشدش خیر
شد جزم که شرع حکمت کیست … بر ما واجب اطاعت کیست
سال صد و صاد و ها ز هجرت … در ماه خدا شده ولادت
تاسع عشر مه خدا بود … هم در شب جمعه عید محمود
عمرت بوفاق خمس و عشرین … بودی در هفت حجت دین
هژده سالش بامر معبود … با سلطنت امامت بود
نامت ز احد سمی احمد … سلطان پیمبران محمد
القاب خوشت بامر صانع … شد منتجب و تقی و قانع
هم آمده مرتضی چهارم … باشد لقب جواد پنجم
با خاتم خود تو نیز حلیه … بستی بحصاة فالبتیه

از معج

از معجز حجت تو ز دستر … اخبار ز باز و حوت اخضر
هم بر علما شدی معلم … در مسئله شکار محرم
هم مسئله شقوق تزویج … از علم تو یافت شان ترویج
از بادیه سایلان رسیدند … نه ساله ترا امام دیدند
در یک مجلس شد از تو مضبوط … از مسئله سی هزار مضبوط
حیران گشتند چون از آن شان … دادی خبر از ضمیر حیران
در دست تو دید ابن اکثم … ناطق شده عصا چو آدم
هم در دل شب بلطف بیچون … محفوظ شدی ز تیغ مأمون
شامی ز تو یافت آن فواید … تا یافت هدایت ابن خالد
داود هم از تو گشت خوشحال … در اکل کل و رقاع و جمال
در حجره که آن ابا نمودی … غمگین ز وداع اب تو بودی
دید آمد و رفت ابن خلاد … از طیبه بطوس اسرع از باد
کردی ز تلاوت دو آیت … آن زیدی را ببین هدایت
جودت همه کز نبود بیجا … زان ثوب کفن نکردی اعطا
دعبل شده شاکراز تقرب … دادی خبرش از آن تقرب
تا منع ترا شنید و نشنید … حماد غریق جحفه گردید
دادی خبر از شهادت خویش … هم ازید رخود از خبر بیش
لطفت بمحمد بن میمون … بخشید بصر باذن بیچون
آن متهم از تو دید احسان … در شاة و کرفت و کیر حیران

تقرب بغایت شگفته شده بود

بهر نعمت تا بی سفره تنگ نفس ...

آن مرد بلطف التجا جست — کز بهر همان زمان شفا جست
مردی که عمامه داد بر باد — لطف تو همان عمامه اش داد
آن هاشمی از تو روز آن دید — از خاک سبیکه ذهب چید

رشحی ز بحار پر ذخایر

گفتی ارکان توبه چار است — آنگاه بنایش استوار است
اول ندم صمیمی دل — استغفار زبان مقابل
سیم عمل جوارح تن — چارم عزم رد کرده نکردن
گفتی باشد چهار خصلت — در مرد معین شغل طاعت
آن چار صفت بود بتحقیق — علم و صحت غنا و توفیق
گفتی در باب ظلم ظالم — بر ظلم چو داور است عالم
یوم العدل است بر همان شوم — بر از روز جور مظلوم
گفتی ز مصاب در مصیبت — شد صبر مصیبت شماتت
گفتی حاصل شود ز انسان — با چار صفت کمال ایمان
جود فی الله و منع فی الله — هم شیوه حب و بغض زین راه
گفتی سه صفت کسی که دارد — کارش هرگز ندم نیارد
ترک عجل است و فعل شوری — در عزم توکلش به یکتا
گفتی جاهل اگر شود لائح — کی رود هدا اخلاق اقوال
گفتی تحسین کن قبایح — با فاعل شد شریک لا ریح
گفتی آنرا که کردی احسان — او شکر تو کرد از پی آن

داور یعنی حاکم

لائح یعنی ظاهر و نمایان

دی

در حق تو جود او عطا کرد — زان بیش که جود تو بآن مرد
گفتی آنرا که نعمتی دوست — داد و دانست او که از اوست
شکرش ز ملک شود نمایان (کتابت) — زان بیش که کرد شکر نعمت
گفتی آنکس که کرد عصیان — داند که خداست واقف آن
خواهد بهمان کند عذابش — یا بگذرد از سر عقابش
او تا شد عفو را طلبکار — عفوش بکند خدای غفار
گفت آن سائل مرا عطا ده — هم قدر مروت نوا ده
گفتی این قدر نیست مقدور — گشتی بجواب او چو مأمور
گفتا که بقدر حاجتم ده — گفتی آری همین ترا به
کردی در دم بخادم اخبار — تا داد بوی دویست دینار
نامت بزبان خامه گنجد — وصفت بکدام نامه گنجد
وصفی که ز معجزات قرآن — گنجیدن شان اوست در آن
پیداست که حد کیست عدش — با قدرت کیست حصر حدش
قدری که خداست قادر آن — حصرش بزبان ندارد امکان
آن نور که معجزش تمام است — آن نور جلالت امامست

اعجاز همان عصای موسی

نقل است ز راویان مؤمن — از نور نهم وصی ثامن
مولا و امام جن و مردم — آن بحر جواد پر تلاطم
راوی گوید که ابن اکثم — آن فاضل فاضلان عالم

عد یعنی شماره

باسابقهٔ که با منش بود   پیوسته تفقدم فلش بود
در عشر بود فتاد بیمار   رفتم بعیادتش بناچار
دیدم مشرف باحتضار است   ره تا اجلش دو نفره وار است
گفتم باخود که اعلم دهر   صد حیف که شد ز علم بی بهر
از علم چه دید جز تضیع   کو علم چو نیستش تشیع
تا این اسفم گذشت از بال   رو کرد بمن دلیر و خوشحال
گفتا که دو سال بیش یا کم   باشد که شدم ز جمله اعلم
والله که جز تشیع نیست   دیگر غم آن تضیع نیست
والله که یافتم هدایت   بنشین که بگویم این حکایت
دیدم معجز نبی ز موسا   بودم حیران از آن تماشا
کز علم رضا مرا نمودند   شانی که جمیع میستودند
با شان جواد هم در آن سن   دیدم تسلیم انس و جن هم
از حیرت علم و فضل ایشان   بودم دایم بخویش پیچان
نز جان ترک دین آبا   نز تاب اباق از آن سر مولا
یکسو اغوای دیو همراز   یکسو اجبار حکم اعجاز
حاصل بودم من موفق   پیچیده بفکر مذهب حق
یکروز سوار در طریقی   عازم بزیارت صدیقی
پیچیده بفکر خویش بودم   فکری بر اصل مینمودم
ناگاه جواد را در آن راه   دیدم که پیاده آمد آنشاه

افکند

اسف بفتحتین یعنی تأسف ت
بال یعنی خاطر ت
اباق بکسر همزه یعنی گریختن غلام از آقا ت
صدیق بفتح صاد مهمله یعنی یار و دوست ت

افکند بدوش خود ردایی   بگرفته بدست خود عصایی
آن نور بدیده تا عیان شد   رنگم مهتاب و دل طپان شد
باخود گفتم اگر امام است   یک معجزه دیگرم تمام است
نزدیک چو شد سلام کردم   هم تفدیه را تمام کردم
گفتم سر من فدای پایت   بگزیده بفضل خود خدایت
در سن صبایت این عصا چیست   جز پیر انرا عصا بجا نیست
فرمود که سنت است این کار   معجز هم از این شود نمودار
گفتم ز توام بود سؤالی   عمریست نمیشود مجالی
مولا گفتا بگویم آن چیست   حاجت ببیان مطلبت نیست
خواهی که نمایمت مبین   کامروز منم امام هر تن
آری آری منم امامت   ثبت است در آن صحیفه امت
راوی گوید که گفت یحیی   تا آن اظهار کرد مولا
عجزم سر کرد بی تأبی   آن نص لیطمئن قلبی
عجزم بکمال استکانت   آن آیه چو خواند بنشین حجت
مولا گفتا که این عصا هم   گوید که منم امام عالم
در حجت من باذن معبود   کافیست گواهی همین عود
راوی گوید که گفت یحیی   والله همان زمان هویدا
دیدم که همان عصای ارژن   آمد بزبان و گفت با من
امروز امام دین جواد است   والله که اینم اعتقاد است

تفدیه جعلت فداک بابی و امی گفتن بمعنی ت
صبا بکسر صاد مهمله یعنی کودکی ت
قال الله تعالی و اذ قال ابراهیم رب ارنی کیف تحیی الموتی قال او لم تؤمن قال بلی ولکن لیطمئن قلبی الآیة
تأبی یعنی سرکشی ت
استکانت یعنی فروتنی ت
عود یعنی چوب ت
ارژن بزای فارسی درخت بادام تلخ [illegible]

با معجز فضل و علم واسع   او را دانم امام تاسع
ایمان خواهی امام دین اوست   والله که حجت مبین اوست
یحیی گوید از آن تماشا   دیدم با خود ضلال رسوا
اما بتوجه امامت   رستم ز ضلال و آن شآمت
از بیم عصا کدورت شک   یکباره شد از ضمیرم منفک
اقرار بحجتش نمودم   بس در که بروی دل گشودم
از بسکه دلم ز نور شد شاد   در شکر سرم بسجده افتاد
ناچار سرم ز خانهٔ زین   افتاد بپای حجت دین
آن روز سرم از آن زیارت   از فیض چها که کرد غارت
با لطف همان امام روشن   اعلم امروز کیست از من
عمری بودم اگرچه گمراه   هم اعلم عالمان در افواه
صد شکر که یافتم هدایت   از دولت نیر ولایت
اول بندم که داد مولا   کردم ز فلان کسان تبرا
علم اکنون همان تولاست   تا جان دارم فنم تبراست
عالم عالم درود ذوالمن   بر نور نبی و آل روشن
هم لعنت خلق جهان باد   بر نمرود و ولید و شداد
مجذوب همان حدیث طینت   انسب باشد باین روایت
توفیق رفیق تست سر کن   نعمت بسپاس بیشتر کن
الحمد لمفضل الفضایل   والشکر لمنعم النوایل

ولید اسم فرعون است رب

نایل یعنی عطیه جمع نوایل رب

استعظام

استعظام حدیث طینت

نقلیست صحیح ز اهل اخبار   از نور ششم ز آل اطهار
یعنی صادق وصی مطلق   از روز ازل امام برحق
راوی گوید شدیم حاضر   در خدمت آن امام باهر
صایب نظری ز اهل توحید   از حجت کردگار پرسید
گفتا سر من فدای پایت   دائم ز الست رهنمایت
از چیست که پاره ز مردم   یک چند کنند راه دین گم
در آخر عمر راه یابند   قرب نظر آله یابند
مولا گفتا که روز میثاق   تا جار الست شد ز خلاق
گفتند بلی جمیع ارواح   کردند همه اطاعت افصاح
فرمود خدای عالم السر   باید کنم امتحان بظاهر
باید کنم امتحان هر تن   پوشیده اگرچه نیست بر من
تا فاش شود که کیست صادق   با کیست زبان و دل موافق
چیزی از علم ما نهان نیست   ما را حاجت بامتحان نیست
حجت خواهم تمام باشد   تا معدلتم بنام باشد
تا این سخن از خدا شنیدند   ارواح بچشم عقل دیدند
شد در نظر همه نمایان   بحری ز آتش تمام طوفان
چندانکه نظاره کارگر بود   آن آتش فتنه در نظر بود
شد امر ز کردگار ارواح   تا هر که شد از شمار ارواح

صایب یعنی درست و مستقیم رب

قال الله تعالی الست بربکم قالوا بلی رب

افصاح با صاد مهمله بوزن و معنی اظهار است رب

پروانه صفت زند بر آتش   تا فاش شود که نیست سرکش

راوی گوید که گفت مولا   اول آنکس که خاست از جا

پیغمبر آخر الزمان بود   این بود که سید جهان بود

بر جست و دلیر زد بر آتش   بیباک تر از طلای بیغش

آتش بحبیب شد گلستان   زان پیش که بر خلیل رحمان

حیدر هم شد بحر پر جوش   بی فاصله بلکه دوش با دوش

آن شد که بجن مبجل   بی فاصله شد امام اول

این سبقت را که شان اعلاست   در آیه سابقون هویداست

صف صف ارواح هم پیاپی   کشتند شکفته حال از آن می

اما جمعی ز بیم آتش   کردند ابا چو دیو سرکش

از صف همان گروه ترسان   نافرمانی چو شد نمایان

فرمود خدا ز روی تهدید   فرمان خدا چرا نبردید

گفتند اگر چه بیم آتش   ما را نامرد کرد و سرکش

کرد و دهد امتحان ثانی   مردانه رویم بی تأنی

راوی گوید که گفت مولا   تا حکم بجمله شد مثنّی

باز آن اول مطیع معبود   پیغمبر آخر الزمان بود

باز آن ارواح برده فرمان   با یارش از گروه ترسان

فرمان بردند بی تأنی   در فتنهٔ امتحان ثانی

اما جمعی دگر معطّل   ماندند چنانکه بار اول

آنکس

آنکس که دلیر زد بر آتش   شد در آتش طلای بیغش

آنرا که رخ ابا بیفروخت   در آتش رشک و بیغمی سوخت

آنان که بحکم سر نهادند   پیوسته ز امتثال شادند

آنان که شدند سخت و سرکش   کشتند همه وقود آتش

مولا گوید که خدای عالم   فرمود بجبرئیل در دم

تا اخذ کند دو قبضه خاک   از خاک بهشت و خاک ناپاک

تا کرد دو قبضه را فراهم   از خاک بهشت و از جهنم

تقدیر ز خاک پاک جنت   آراست بقدر رتبه طینت

آن زبدهٔ زبده انبیا راست   هم بهر امم برتبه شد راست

هم ساخت ز تربت جهنم   ابدان همان گروه ملزم

از زبدهٔ زبدهٔ جبت و طاغوت   پس سایر اشقیای ناسوت

شد امر دگر ز ایزد پاک   تا ما بقی دو قبضهٔ خاک

جبریل امین بیکدگر ریخت   آن ظلمت و نور با هم آمیخت

زان طینت از دو ضد مرکب   ابدان کثیر شد مرتب

غالب در بعض خاک جنت   در بعضی نیز خبث طینت

آنرا که زیاده خاک پاک است   از خاک جهنمش چه باک است

هر چند گناه از او زند سر   باز است همیشه توبه را در

آخر توفیق توبه یابد   خوشحال باصل خود شتابد

چون طینت جنت است غالب   البته بجنت است آیب

امتثال یعنی فرمان برداری

وقود یعنی آنچه آتش بآن افروزند

ناسوت عالم امکان و عالم جسمانی

آیب بوزن ... یعنی راجع

آنرا که زیاد خاک زشت است ٭ خسران و هلاک سرنوشت است

هرچند که خیر از و زند سر ٭ آخر غالب شود بر و شر

اینست که با نهٔ زمردم ٭ یک چند کنند راه دین کم

لابد آخر شوند تایب ٭ کردند براه راست آیب

اینست که جرم شیعهٔ ما ٭ کرد د سبب عذاب اعدا

خیری که ز دشمنان زند سر ٭ اجرش بود از غلام حیدر

مجذوب ازین حدیث طینت ٭ بس شبهه که منحل است البت

در نص حدیث من زنی هم ٭ آن شبهه بس قوی و محکم

نسل و عقبی که عیب و عار است ٭ از روز ازل گناه کار است

نافرمانان روز سابق ٭ هریک بجزایی است لایق

نافرمانان بار اول ٭ کردند بأصل خود مأول

اما عصیان هردو کرت ٭ شایستهٔ آتش است البت

تابیدن آفتاب ایمان

مهرت نور خداشناسی است ٭ اما ازلی نه اقتباسی است

مهرت ز الست دل شکار است ٭ از لاف زنش ابا و عار است

مهرت ز دلی که گشت با زغ ٭ از ننگ ظلامتست با دغ

با مهر تو دو زمه مساوی است ٭ مهرت شهد است و هم مداوی است

گل مهر تو از صبا شمید ٭ بلبل چه عجب اگر شمید

با مهر تو مهر نور پاشید ٭ یعنی ماه رخ تو شد شمید

(margin) قال الصادق علیه السلام من زنی ...

با مهر تو این مربی خاک ٭ شد شمسهٔ طاق دین افلاک

این سقف که شد سپهر اسمش ٭ بستند بنام دل طلسمش

آن دل نه که شد صنوبری فام ٭ آن دل که تو اش دهی سرانجام

آن دل که نشد به صنوبر ٭ آن دل که بروست مهرت از سر

آن دل نه که تن هلیلجی شد ٭ آن دل که بشاه ملتجی شد

آن دل نه که عقد خون شد و لحم ٭ آن دل که تو کرده برو رحم

آن دل نه که خاک کرد و آخر ٭ آن دل که ز توست پر مفاخر

آن دل نه که خون بود میانش ٭ آن دل که ولای تست جانش

آن دل نه که مغز او سویداست ٭ آن دل که دلش ولای مولاست

آن دل نه که مهر خواهد و شمع ٭ آن دل که بمهر تست دل جمع

آن دل نه که سینه کرد مسکن ٭ آن دل که ز تست بیش از تن

آن دل نه که عقل ایست در دوا ٭ آن دل که بمهر تست در وا

آن دل نه که از اجل فنا شد ٭ آن دل که غم تو اش نوا شد

آن دل نه که عنصرش ز خاک است ٭ آن دل که غم تو اش خورا کاست

آن دل نه که خون توی بر توست ٭ آن دل که محبت تو اش خوست

آن دل نه که عقلهٔ امل شد ٭ آن دل که مطیعت از ازل شد

آن دل نه که شد برای مغرور ٭ آن دل که ز لطف تست پر نور

آن دل نه که شد پسند فکرش ٭ آن دل که ولای تست ذکرش

آن دل نه که ز لتش قطیع است ٭ آن دل که امام را مطیع است

(margin) طاقدیس یعنی طاق مانند

(margin) قطیع یعنی رسوا

آندل نه که خود سر است در راه / آندل که ز حجت است آگاه
آندل نه که هیچ داشت در بار / آندل که تراست کلب دربار
لعنت بدلی که با تو شد عاق / اینست مدار کل آفاق
این لعن شد است قاف تا قاف / کردن شکن عدوی مجحاف
چون هست حقیقت محبت / با دشمن دوستان عداوت
ایمان که عبارت از تولاست / اعظم رکنش یقین تبراست
مصداق اخص چو بی اعم نیست / زان فضل ثواب با تبری است
هر چند درود بر فروغ است / بی لعنت خصم دین دروغ است
رسواست که صلح کل شد ابتر / با حجت ذوالفقار حیدر
آن دین که بصلح کل تمام است / کفر دیصان آن بنام است
با کفر طریق صلح کردن / لعنی است شد است طوق گردن
باید آنرا که صلح کل خوست / با لعنت خویش هم شود دوست
چون صلح بلعن خود نماید / باید که از آن بدش بیاید
از جا شدنش نکو پیداست / چشمش هم از آن رمد سفید است
این صلح نه از رسول دیدند / این صلح نه از وصی شنیدند
این صلح که کرده دیو بنیاد / فنی است ز شعبهای الحاد
زندیق که کرده صلح کل خو / ما صلح نمیکنیم با او
داریم بگفتهٔ تو مولا / زان خصم سلیم هم تبرا
گمراه سلیم باشد ار راست / البته سریره اش پلید است

درقرآن

وعید ترساندن بنده بخلاف وعده

در قرآن هم وعید لعنت / چندان باشد که وعد رحمت
این صلح نه از خدا است منقول / این صلح نه از نبی است معمول
این صلح نه از امام فاش است / رسوایی صلح عام فاش است
باغ صلوات هست شاداب / بی لعن عدو نمیخورد آب
ایمان دل است حب فی الله / با لعن عدو و بغض لله
حجت باید که ره نماید / از فکر و گر نه کفر زاید
آن دل که نه حجتش دلیل است / فکرش همه جا از این قبیل است
از امت این همه مسالک / هفتاد و دو فرقه اند هالک
آن فرقه که حجتش امام است / بی شایبه حجتش تمام است
گویند که حجت است معصوم / حقیت حجت است معلوم
این طایفه راست سند تمام است / هفتاد و دو را سند کدام است
گر حجت خلق نیست حجت / هفتاد و سه ناجی اند البت
معصوم نه گر ز واجبات است / هفتاد و سه فرقه را نجات است
معصوم اگر نبود در کار / امت بودند جمله ابرار
هفتاد و سه فرقه چون عبث نیست / معصوم نشان ناجیان است
آنرا که نه حجت است معصوم / آن قسم نشان کجاست معلوم
در دین برهان حجتش گو / از بهر نجات حجتش کو
میگوید اگر مخالف راه / اجماع بود دلیل دلخواه
اجماع ز ما شده محقق / با اجماع است دین ما حق

از قول تو در جواب دشمن — گفتیم چو آفتاب روشن
هفتاد و سه فرقه اند امّت — اجماع یکی است جز مه حجّت
اجماع تمام اگر بود حق — حقیّت کل شود محقّق
حقیّت کل چو هست باطل — البتّه بجز یکی است واصل
هر یک گویند از این جماعت — اجماع گروه ماست حجّت
حجّت خواهیم از همه باز — تا حق گردد ز غیر ممتاز
از کل فرق سند چو جویند — تا حجّت دین خود چه گویند
هم حجّت شیعه هست معصوم — از غیر چه حجّت است معلوم
با حجّت آن حدیث روشن — حقیّت شیعه شد مبرهن
یعنی خبر وفاق امّت — با حجّت افتراق امّت
حقیّت شیعه را گواهند — هر کم شده را دلیل راهند
حقیّت این دو نص هویداست — پیداست که هر دو حجّت ماست
با حجّت این دو نص محکم — حقیّت شیعه شد مسلّم
حقیّت ما از این دو برهان — فاش است چو آفتاب تابان
الحمد لعالم الحقایق — والشکر لبادئ الخلایق
یا رب لطف تو بی شمار است — توفیق سپاس هم بکار است
ای حجّت کردگار دارا — شد نعمتم از ازل گوارا
آن نعمت مهر تست در جان — کز روز ازل بمن شد احسان
از روز ازل بلطف ذو المن — مجذوب تو و سگ تو ام من

این

الا قد رسول الله صلی الله علیه وآله لا تجتمع امتی علی الخطاء

این نعمت را چه شکر گوییم — این خلعت را چه عذر جوییم
شاها لطف تو بی شمار است — از مسئلتم از آن نه عار است
دایم ز تو خوش شماست بخشش — پیوسته ز من بخوش است خواهش
آنست مراد من که تا چاد — روزی که روم ز دهر غدّار
آندم که بسینه جان خورد پیچ — جز مهر شما نباشدم هیچ
جانم چو رسد شکفته بر لب — باشد همه کار من بمطلب
جزم است که آخرم چنین است — والله که اعتقادم اینست
جزم است که هر چه ما نالست — بارنك الست رنك بست است

خوانیست لباب از نفایس

نقلیست مسلّم از سوانح — از نور نهم جواد فاتح
راوی گوید ز شهر بغداد — روزی مأمون شکفته و شاد
با کبکبه زحصر افزون — میرفت بعزم صید بیرون
موکب بیرون ز وسعت فرض — شان و شوکت زیاده از عرض
باز و فهد و سگ شکاری — زان پیش که در خیال آری
در وسعت کوچه گشاده — بودند اطفال ایستاده
نه ساله جواد هم نمایان — استاده چو آفتاب تابان
ناگاه بصد هزار غوغا — شد کبکبه خلیفه پیدا
اطفال چو آن سپاه دیدند — چون وحش همه ز هم رمیدند
هر یک کنجی گرفت تنها — الا حضرت که بود برجا

کبکبه یعنی غوغای جماعت سواران با زینت را
فهد یوز یعنی پارس
موکب بر وزن مجلس یعنی سواران مزین

چون دید خلیفه هم که اطفال / کردند فرار مضطرب حال

اما طفلی چو سرو آزاد / بیباک بجای خویش استاد

استاد نفرت و شوکت و جاه / اندیشه نکرد هیچ ازان راه

ز اندیشه نکردنش در آن سن / اندیشه دور کرد خاین

وهمش چو بفکر دور افتاد / شد پیش و عنان کشید استاد

با حضرت گفت کل اطفال / کردند فرار مضطرب حال

چون شد که ستادهٔ تو یکتن / اندیشه چرا نکردی از من

مولا گفتا گریز از شاه / باشد ز جرم و تنگی راه

شه را بر من جنایتی نیست / از تنگی ره شکایتی نیست

نه زان بخلیفه ننگ دارم / نه معصیتی که ننگ دارم

مأمون چو جواب پخته بشنید / از نو بجبال الخیام بپیچید

گفتا با قوم خود که جویند / این طفل از آن کیست گویند

گفتند ابن الرضاست مشهور / پیداست ز جبهه اش همان نور

مأمون چو شنید کرد رقت / یاد آمدش از زمان حضرت

با حسرتها بخویش پیچید / بیتاب شد و پیاده گردید

هم خون قرابتش زده جوش / نزدیک شد و گشاد آغوش

آنحضرت را گرفت در بر / بوسید بلطف جبهه و سر

با چشم پر آب و خاطر تنگ / میکرد نوازشش بصد رنگ

بعد از اشفاق بیکرانه / گردید سوار و شد روانه

تا سوی

تا سوی شکار که فرس تاخت / دراجی دید و بازی انداخت

دراج نگشته صید آن باز / آن باز گرفت اوج پرواز

دیدند ز دیده گشت غایب / چندانکه همه شدند خایب

چون ساعت کاملی بران رفت / ظن همه آن که از میان رفت

دیدند که از فراز آمد / آن گمشده باز باز آمد

تا مأمون را بلند شد دست / بازش آمد بدست و بنشست

در منقارش گرفته یا چنگ / حوتی اما ز مردی رنگ

ماهی و هوا و صید بازش / در حیرتها فکند بازش

فارغ شد از شکار آن دشت / ماهی در کف بشهر برگشت

باز آن طفلان ز موکب شاه / رم کرده گریختند از راه

مولا بهمان طریق معهود / استاده بجای خویشتن بود

مأمون چو رسید پیش مولا / استاد سوار در همانجا

گفتا یا ابن الرضا بگو هان / این چیست مرا بدست پنهان

مولا گفتا پس از تبسم / استاده همه گروه مردم

سبحان الله پادشاهان / در صحراها شکار خواهان

بازی از کف دهند پرواز / دراج جهد ز دست آن باز

آن باز شود باوج پران / چندانکه شود ز دیده پنهان

بحری ز بخار هست مطلق / در جو هوا بود معلق

نام آن بحر بحر اخضر / حیتانش نیز خضر یکسر

خایب یعنی نا امید ب

حوت یعنی ماهی جمع حیتان بروزن نیران ب

جو بفتح جیم و تشدید واو یعنی میان آسمان و زمین ب

خضر بضم خا معجمه و سکون ضاد جمع اخضر ب

مشغول همه بذکر بادی — خوبی که شود ز ذکر عاری
ساقط کردد از آن بلندی — افتد بزمین بصد نژندی
خوبی ز آن بحر کشته غافل — میشد نه مکان خویش نازل
از علو بسفل کشته راهی — کردید اسیر باز شاهی
شاهش بنهان کرفته در دست — در خاطر شاه مطلبی هست
امروز سلالهٔ نبی را — خواهد کند امتحان بیجا
زان حرف بخلق شورش افتاد — بیتاب همه زدند فریاد
مردم همه از جوان و از پیر — کفتند ز شان طفل تکبیر
مأمون هم بازکشته حیران — بیتاب بیاده شد زیک ران
شد باز روان بسوی حضرت — بادیدهٔ پر ز اشک حسرت
باز آوردش چو جان در آغوش — زد خون قرابتش دکر جوش
بازا ز پادشه خراسان — کردید بهای های کریان
بعد از اشفاق بی نهایت — فرمود بقاید جنیبت
پیش آورد آن جنیبت خاص — از روی فتاده کی و اخلاص
تا پیش جنیبتش کشیدند — مردم یک شه سوار دیدند
باشه شد هم رکاب آن شاه — تا خانه شتافتند همراه
مامون باشاه شاه و درویش — چون شد بفراز مسند خویش
جا داد بصد هزار عزت — در پهلوی خویشتن بحضرت
خاصان همه جابجا نشستند — شیرازهٔ بزمشان ببستند

زوند یعنی خوار و ذلیل کر
سلاله یعنی بقیه آل
قاید یعنی جلودار

مامون

مأمون بخواص خویش فرمود — خواهم یک کار زود هدفود
کفتند همه کدام شد آن — تا از دل و جان بریم فرمان
کفتا دانید ام فضلم — بینیم بهتر ز کل عالم
خواهم عرسش بنا کذارم — دستش بهمین جوان سپارم
باشد که با بروی این شاب — تقصیر کذشته را برد آب
زان عزم نسبی کراهت از ناس — شد فاش خصوص ولد عباس
ظاهر ز همه شد آن کراهت — هم از رشک وهم از سفاهت
افسوس کنان هم ابن اکثم — کز فضل ز جمله بود اعلم
کفتا این عزم شد مبارک — اما ابن الرضاست کودک
باید اول بمکتبش داد — تا آنکه بحسن سعی استاد
چون از همه جا شود خبردار — آنگاه کند خلیفه انکار
مأمون چو شنید آن تکلم — آمد از قهر در تلاطم
جوشید ز قهر همچو دریا — با تلخی کرد رو بیحیی
کفت ای احمق چه بود کفتی — دری بکمان خویش سفتی
از محض نفاق بود این حرف — نادان و جوی بنسته ظرف
امروز تکلمش شنیدی — هم از پدرش چها که دیدی
دانید همه که این جماعت — هستند سلالهٔ نبوت
علم از ازلست خاص ایشان — دانید همه خواص ایشان
آنجا که معارف لدنی است — در بین بزرک و کوچکی نیست

ام الفضل کنیه دختر مأمون بود که بحضرت جواد علیه السلام داد

دانید همه که این جماعت — در علم شریعتند حجت
والله ز فضل آل اطهار — در سن صبا شده خبردار
این دین ز رشید دارم ارشاد — تعلیم بطفلیم پدر داد
امروز کنم بجمله روشن — فضل این طفل را مبرهن
راوی گوید خلیفه فرمود — تا از فضلا جماعتی زود
احضار کنند در همانجا — تا حجت را کند هویدا
بسیار ز فاضلان بغداد — هر یک بفنون علم استاد
گشتند بر خلیفه حاضر — شد خانه چو خوان پر جواهر
بستند بفضل عقد مجلس — گشتند بقدر فضل جالس
مأمون چون دید آرمیدند — هر یک دکان فضل چیدند
رو کرد از آن میان بیحیی — که فاضل ذو فنون یکتا
زین طفل بپرس از مسایل — از هر چه بود بر تو مشکل
تا چون بجواب لب گشاید — فضل همه را بمن نماید
یحیی با خویش گفت ز اطفال — انسب نبود سوال اشکال
باید پرسید از ظواهر — تا شاه شود شگفته خاطر
رو کرد بآن امام روشن — گفتا که فدای تو شوم من
فرزند رسول ذو الجلالی — خواهم ز تو رخصت سوالی
مولا گفتا بپرس یا کهل — خواه از دشوار و خواه از سهل
با ما همه مشکلات سهل است — از ما نشنیدن علم جهل است

کهل بر وزن سهل یعنی پیر

ما وارث علم انبیاییم — ما حجت روشن خداییم
علم قرآن تمام با ماست — این نور نشان ما هویداست
قرآن در شان ماست نازل — دیگر ما را کجاست مشکل
یحیی گفتا چه حکم دارد — صیدی که بقتل محرم آرد
مولا فرمود کاین سوالش — از بیست فزون شد احتمالش
محرم قاتل شداست در حل — یا در حرم او شدست قاتل
در مسئله جاهل است محرم — یا هست در آن خصوص عالم
آن قتل از عمد و از جفا بود — یا آنکه جنایتش خطا بود
آن محرم قاتل است آزاد — یا آن عصیان ز عبد رو داد
آن محرم بی ادب صغیر است — یا آنکه مکلف و کبیر است
او مبدی بود در چنان کار — یا آنکه معید شد ز اصرار
آن صید هم از ذوات طیر است — یا از افراد جنس غیر است
آن صید ز ماشیان بری است — یا آنکه ز ساکنان بحری است
آن صید ز شیر صغار است — یا آنکه ز جرگه کبار است
هست آن محرم ز کرده نادم — یا هست در آن مصر و مقدم
شب بود که آن شکار رو داد — یا آنکه بروز گشت صیاد
احرام بقصد عمره بست او — یا محرم حج شد آن جفاجو
راوی گوید ز شان مولا — دیدم در هم خزید یحیی
شد سرخ و کبود و زرد از ننگ — شد همچو سوال خود بصد رنگ

زان تفصیل چنان مبیّن عجزش همه را نمود روشن
مامون چو شنید آن افاده شد شاد زباده از زیاده
گفتا به ازین سند چه جویم این نعمت را چه شکر گویم
صد شکر که از مذاهب حق رایم بصواب شد موفّق
پس کرد نظر بسوی خویشان گفتا چه جلی است شوکت و شان
زان چیز که داشتید انکار ناچار بآن کنید اقرار
گفتند همه که شد مسلّم رایی که خلیفه دید محکم
حقا که این طفل هست حجّت هم اوست سلالهٔ نبوت
راوی گوید خلیفه شادان رو کرد بحجت نمایان
گفتا جانم فدای جانت خواهم ز فصاحت بیانت
خود خطبهٔ عقد سازی انشا در مجلس من برغم اعدا
راوی گوید بلا تأمّل آن حجت دین شگفته چون گل
با لفظ گهرفشان همانجا خود خطبهٔ خطبه کرد انشا
با پانصد درهم صداق فرمود چون سنت جدّ و همان بود
آن خطبه خوش بیان نبود مرویست به کتاب مشهور
فرمود خلیفه بعد از آن عقد تا جایزه ها ز جنس و از نقد
با مایده های خسروانه حاضر کردند در میانه
بعد از اطعام آنجماعت شد جایزه ها بقدر قسمت
دادند بقدر فضل هر کس چندانکه حریص را بود بس

خطبه بکسر خا معنی زن خواستن و بضم خا معروف است

هم امر خلیفه شد که در شهر هر کس ز عطیه برد بهر
آن روز در خزینه شد باز تا شد همه کس بمال ممتاز
آن روز کسی نماند در شهر از جایزه و عطیه بی بهر
پس با دل شاد گفت مامون با حجت کرد کار بیچون
یا با جعفر فدات گردم از جان و صمیم دل بهر دم
احکام مسایل مفصّل خواهم شنوم بوجه اکمل
تا این فضلا بخاطر جمع واجب دانند طاعت و سمع
فرمود امام دین که آری محرم چو بحل کند شکاری
باشد ز ذوات طیر هم آن هم در عدد کبار مرغان
شاتی واجب بود بجایش در شرع همین بود فدایش
حادث بحرم اگر شود آن واجب باشد جزا دو چندان
باشد اگر از فراخ و در حل باید حملی ز شیر مایل
گر در حرم است قتل آن فرخ آن باید و قیمت همان فرخ
از وحش اگر بود همان صید در حل کند آن جنایه بی قید
باشد اگر آن حمار صحرا گاویست بر و که باشد انثی
گر هست نعامه آنچه او کشت باید شتری ولی قوی پشت
باشد اگر آن شکار آهو شاتی باید فدا کند او
گر در حرم است قتل ایشان تضعیف جزاست در همانجا
محرم را شد چو هدی لازم گر بهر حج است کشته محرم

صمیم دل یعنی میان دل

شاة گوسفند یعنی

فراخ بروزن کتاب جمع فرخ

یعنی جوجه

نعامه بفتح نون یعنی شتر مرغ

نحر هدیش بحکم ذا ون / باید بمنی از و زند سر
کر بسته برای عمره احرام / آن نحر بمکه یا بمنا تمام
در کشتن صید نیز تاوان / بر عالم و جاهل است یکسان
در عمد ولی اثیم و عاصی است / در قتل خطا بر و کنه نیست
کفاره حر بروست واجب / باشد از عبد فرض صاحب
کفاره بکردن کبیر است / موضوع ز کردن صغیر است
نادم ز عقاب آخرت رست / البته عذاب با مصر هست
آنکس که بعمد دارد اصرار / شد منتقمش خدای جبار
راوی کوید خلیفه چون دید / آن فضل و بیان و حکم و تأیید
بالید ز شوق و کفت با شاه / احسنت الیك احسن الله
خواهم که کنی تو هم ز یحیی / از مسئله سؤال تا ما
فضل همه را باو نماییم / این در برخ همه کشاییم
آن حجت کردکار بیچون / فرمود بالتماس مأمون
راضی هستی تو یا ابن اکثم / تا از تو کنم سؤال من هم
یحیی کفتا شوم فدایت / دایم سر ما و خاك پایت
این مطلب را اراده باتست / هر مسئله را افاده باتست
هر مسئله را که پرسی از من / کر دانستم کنم مبیّن
کر آنکه ندانمش که آن چیست / صد شکر که عالمش نهان نیست
دایم ز شما بود افاده / پیوسته ز ماست استفاده

راوی کوید که کفت مولا / با لطف و شکفتکی به یحیی
مردی و زنی بکو کدامند / در صبح بیکدکر حرامند
کردد بضحی حلال بر وی / در ظهر شود حرام چون می
در عصر شود حلال و منظور / در وقت غروب باز محظور
کردد بعشا دکر حلالش / در اوسط شب بود وبالش
در صبح دکر حلال باشد / این حال بکو چه حال باشد
یحیی کفتا که نیست والله / زین مسئله جز شما کس آکاه
احسانت اکر کند افاده / ما جمله کنیم استفاده
مأمون کفتا که این جماعت / با آن همه دعوی فضیلت
کویند اکر جواب بدانند / هر چند مدد بهم رسانند
کفتند همه که پیش یحیی / ما را بسخن چه حد و یارا
جایی که خیال اوست عاجز / ما را نبود مجال هرکز
در حل چنین سؤال باید / شخصی که بنطق لب کشاید
راوی کوید که کفت مولا / از روی ملاطفت به یحیی
مردی دارد کنیز چون حور / در صبح با جنبی است محظور
در چاشت خرید و مال او شد / آن ملك یمین حلال او شد
در ساعت ظهر کردش آزاد / شد جاریه هم حرام و هم شاد
در عصر بدام عقدش آورد / بر خویش حلال و طیبش کرد
در وقت غروب از ظهارش / شد باز حرام در کنارش

ضحی یعنی وقت چاشت ب
محظور [illegible] عظیم یعنی حرام ب

در وقت عشا نمود تکفین　　شد باز حلال او بتدبیر
در نصف شبش طلاق فرمود　　شد باز حرام بهره و سود
در صبح برجعه گشت راغب　　شد باز بهر و حلال و طیب
راوی گوید خلیفه گل گل　　دیدم که شکفت و گفت بالکل
آیا معلوم شد که دایم　　هست از همه سو صواب و محکم
آیا که دید جمله تسلیم　　علمی که بنباشد آن بتعلیم
آیا دیدید کاین جماعت　　هستند سلالهٔ نبوت
نور همه شان بجز یکی نیست　　در پیر بزرگ و کوچکی نیست
دانید همه علی عمران　　ده ساله قبول کرد ایمان
با امر خدا بدین مشرف　　طفلی بجز او نشد مکلف
طفلی بجز از دو سبط احمد　　بیعت کی بست با محمد
در سن چهار و پنج بودند　　بیعت به بنای خود نمودند
ذریه که بعض آن ز بعض است　　غیر از ایشان دگر کجا هست
از اولشان شد آنچه ظاهر　　با هر باشد همان ز آخر
علمی که شد از رسول مشهور　　پیداست ز جبههٔ شان همان نور
گفتند همه که شد مسلم　　کاین رای خلیفه هست محکم
امروز امیر مؤمنانی　　البته که اعلم جهانی
این رای تو شد صواب بی شک　　این عزم یقین بود مبارک
گفتند این و بپا ستادند　　لب جمله به تهنیت گشادند

قال الله تعالى ان الله اصطفى آدم ونوحا وآل ابراهيم وآل عمران على العالمين ذرية بعضها من بعض والله سميع عليم

رفتند

رفتند همه ز بزم مامون　　با جایزه و عطیه بیرون
راوی گوید خلیفه تا بود　　تعظیم امام هر دم افزود
هر روز بگونه گونه تدبیر　　در اعظامش نکرد تقصیر
سالی دو سه چون گذشت از بین　　رخصت طلبید امام کونین
تا از پی حج خود شود باز　　باز آن در بسته را کند باز
مامون بعد از ادا کراه　　راضی شد و داد رخصت شاه
مولا بمدینه شد ز بغداد　　با اهل و خدم براه افتاد
در راه بکوفه چون رسیدند　　در دار مسیب آرمیدند
شد وقت نماز شام حجت　　تا در مسجد کند امامت
در صحنش بود نبقهٔ تر　　عاری از برگ و خالی از بر
مولا در پای آن وضو ساخت　　آن آب حیات نزل او ساخت
در غیر آوان تمام حضار　　دیدند که نبقه گشت بربار
گشته طعمش ز طعم مشهور　　از دولت آبروی آن نور
شیرین و لطیف و خوب و شاداب　　در طعم لذیذتر ز ارطاب
راوی گوید ز کوفه سارب　　شد حجت دین بسوی یثرب
بعد از یکسال رخت مامون　　شد از طرف امام محزون
بنوشت بباب خود کتابت　　در باب شکایتی ز حضرت
یعنی بمنش عنایتی نیست　　جز این ز نویم شکایتی نیست
دارد ز محبتم تبری　　بگزیده بمن از آن تشری

مسیّب بروزن معظم اسم شخص است از عرب

نزل آنچه برای مهمان حاضر کنند

راوی گوید نوشت مأمون — در طی جواب دخت محزون

مضمونش آنکه باش شاکر — در خدمت آن امام باهر

هرچند که پیش من عزیزی — در خدمت او تو هم کنیزی

منظور مرشد رضای ذوالمن — دادم برضا ترا باو من

دادم که اطاعتش نمایی — نه آنکه شکایتش نمایی

یا آنکه ترا ملال باشد — از آنچه براو حلال باشد

راوی گوید که بود مولا — تا دولت معتصم در آنجا

نوبت چو بآن عنود افتاد — احضار امام شد ببغداد

آنجا بودند مدتی هم — تا آنکه شهید گشت با سم

مجذوب درین خبر ندیدم — نقلی که بصحتش رسیدم

یعنی نقل دعا و شمشیر — کاخر مأمون ندید تأثیر

آن کار نه از شقی عجب بود — الملك عقیم هم سبب بود

نقلش متواتر است و مشهور — مأمون هم بود مست و مغرور

مأمون خود داده این گواهی — کانکس که نکرده پادشاهی

در کار شهان کند تعجب — کاین بغض چه بود و حب

عالم عالم درود بادا — بر جان نبی و آل اطهار

هم لعنت حق جهان جهان باد — بر منکر مرتضی و اولاد

تعظیم سیادت امامت

یا مَنْ عَظُمَتْ بِهِ النَّقاوة — ذالَتْ بِهُداكَ الغِشاوة

ای حجت جمله معاشر — هستی ز ازل امام عاشر

احسان شان طبیعت تست — ایمان تصدیق حجت تست

درخواه جهان و پیش دادش — احسان تو داد پیش دادش

انوار طفیلی وجودت — انجم همه مستمند جودت

در مجمع خیل شفع مرفوع — هم ذکر سنیع تست مسموع

از دل فلکت کند اطاعت — زان یافت قوامش ضلاعت

آنجا که تراست شوکت و شان — فقر است تجمل سلیمان

خور بیضهٔ زر نهاده بر سر — یعنی که کمینه‌ام درین در

مه کاسهٔ زر گرفته بر کف — یعنی ز درت هم موظف

با علم تو دین نظام دارد — زان دولت مستدام دارد

آنجا که ترا حکیم راهی است — هر هوس هراسه آنابی است

از علم تو باغ دین مطراست — انوار شریعت از تو غراست

شانت دریا حسند اعدا — خس را چه خبر ز شان دریا

خورشید جمال تست ممتاز — اما چه کند نگاه بیواز

با علم شماست شرع هر تن — با نور شماست راه روشن

آنرا که نشد مطیع معصوم — در شرع بحکم کیست محکوم

حاکم باید بود مسلّم — تا حکم کند بحکم محکم

علمی که مسلّم است مطلق — با معصوم است و حجت حق

علمی که نباشد آن ز معصوم — امکان خطای اوست معلوم

علمی که نه حجت آله است
کو حجتم که راه شد نه جاه است

علمی که نه حجتش مبین است
تو هیچش را گمان یقین است

علمی که نه حکمت خدایی است
مانند ز درون سرابی است

استحکام نظام عالم
شرعی خواهد متین و محکم

هم شارع آن نظام غرّا
باید ز خطا بود مبرّا

باید بیقین صدوق باشد
تا بر قولش وثوق باشد

ذاتی که بری بود ز نقصان
البته خداست قادر آن

واجب باشد برب اکرم
این لطف برای نظم محکم

شد جزم که واجب است معصوم
در حفظ نظام شرع معلوم

واجب باشد وجود حجت
از اوّل خلق تا قیامت

نام تو علی ز سرور دین
مشهور برابع علیّین

شد کنیه ابو الحسن در افواه
مشهور بعسکری ذو الجاه

سال دو صد و چهارده شد
در ماه علی ترا تولّد

در پنجم آن مه معلّی
در روز مبارک ثلثا

عمرت چهل و یکیست مثبت
زان سی و سه سال در امامت

القاب تو ده بامر معبود
فتّاح و نقی و مرتضی بود

رابع متوکّل است مشهور
هم هادی و ناصح است منشور

هفتم هشتم فقیه و عالم
تاسع طیّب امین متمّم

با امر تو از تقیه لابد
نادر لقب چهارمت شد

در حجت

در حجت تو ز ولد عبّاس
ششم ظالم شد خلیفة النّاس

آن معتصم است قبل واثق
سیّم متوکّل آن منافق

پس منتصر است و مستعین هم
سادس معتز که داد او سم

با خاتم خود تو نیز حلیه
بستی بحصاة والبتیه

دادی خبر از سر شخص بدذات
واثق متوکّل ابن زیّات

عجز متوکّل از خراجش
ملجا بتو گشت در علاجش

هم آن حاجب که کرد تفتیش
شد حیرتش از نجات تشویش

هم بارنجی تو کردی اخبار
از حبس وهم از نجات آن عار

از حرف تو با خلیفه یکجا
ننشست برادر تو موسی

هم از زن لطف تو شفا یافت
زید بن علی که آن دوا یافت

هم ابن سعید در دهان خان
دید از تو چنان بر ز ولدان

هم در طفلی تو کردی اخبار
آن روز که شد جواد از این دار

هم روز ولاد جعفر زور
بودند بجز تو جمله مسرور

در مطلب صاحب دو حانوت
از علم تو شد جواب مسکوت

کردی تو از آن دو طفل انها
ابن ایّوب و بنت یحیی

هم جست پناه از تو ایّوب
شد قاضی کوفه عزل و منکوب

کردی ز غلو و عتی آن راه
فتح بن یزید را تو آگاه

از لطف تو شد پسر مسلّم
از علّت مهلک و بد رهم

با سقلابی زبان کشودی
عالم بهمه لغات بودی

صدوق بفتح صاد مهمله یعنی بوت راست گو

وثوق بضم واو یعنی اعتماد

ماه ثانی یعنی ماه رجب المرجب در رجب بوزن و معنی معظم

عبد الرحمن هم از تو شد شاد — از مال کثیر و عمر و اولاد

از بس ز تو در سفر عجب دید — یحیی بن هبیره شیعه گردید

شد با متوکل از تو اخبار — از فتوی نذر مال بسیار

آن نصر که از تو چها دید — کو خوش دل و ابن شیعه گردید

هم از لطف تو شد مسلّم — مبروص از آن بلای مبهم

با فرمان تو آن مشعبد — شد طعمهٔ کهس معربد

آنجا که صدا نمی‌شنیدند — پیش تو نفس نمی‌کشیدند

شد قتل تر از جهل طالب — خود هالک شد سعید حاجب

خاتم طلبی با رز و خاست — با معصیتش نیامد آن راست

زد تل مخالفی از ملک جوش — از جُند تو شد خلیفه مدهوش

شد ابن فرج بهفته سایل — توقیع تو دید در مسایل

در پیش خلیفه چار جلاد — از دهشت تو شدند سجاد

آن ترک هم از تو نام بشنید — افتاد و سُم ستور بوسید

بوهاشم نیز از تو شان یافت — هفتاد و سه فرقه را زبان یافت

هم بوهاشم بدست زر کرد — از لطف تو دید رمل را زر

هم بوهاشم شدش معیّن — با شان تو هر که گشت منکر

در مجلس تو ز ترک آداب — تأدیب ز مرک یافت آن شاب

اخبار ز بی حفاظ دیگر — کردی تو و شیعه گشت جعفر

مجذوب تو از اسک تست — در داه و فا کجا شود سست

چون از ازلم وفاست پیشه — احسان تو هم بود همیشه

البته در آن زمان نازک — هم لطف توام کند تدارک

با نام تو جان رسد چو بر لب — با یاد تو جان دهم بمطلب

در مقبره بی مشقت و جهد — آسوده شوم چو طفل در مهد

باشم بعنایت در آن بین — محفوظ ز دهشت نکیرین

الکن نکنند با عتابم — شافی باشد همه جوابم

خاطر جمع و شکفته و شاد — از ضغطهٔ قبر باشم آزاد

طی عقبات کرده یکسر — بی باک آیم بسیر محشر

خوشحال سر از لحد بر آرم — دو بر صف شیعیان گذارم

در ظل لوای حمد حیدر — در سلک سکان شوم مصدّر

خوشحال کنم بلطف معبود — سیری که همیشه در نظر بود

آنروز کنم در آن تماشا — بینا که چه خنده ها بر اعدا

جز مهر تو دین یقین ندارم — والله که شک درین ندارم

مرآة بدن تعریفات پاک دینان نمای اعجاز

نقلیست صحیح و هم موثق — از نور دهم امام بر حق

فرزند جواد آل اطهار — مشهور بعسکری در اخبار

راوی گوید میان ده تن — یحیی بن هبیره گفت با من

یحیی بودی بروز و هم شب — پیش متوکل او مقرب

بودی قریش میان خاصان — چون با فرعون قرب هامان

الکن یعنی صاحب لکنت زبان

ضغطه بفتح ضاد معجمه و سکون غین معجمه فشار

کفتا دلجمع باش از مـــن / عمریست کم شد تشیع فن
والله که یافتم هدایت / از دولت نیّر ولایت
آکاه شدم بمعجزة الله / از معجز این امام آکاه
بشنو که بکویم این حکایت / از جملهٔ معجزات حجّت
روزی بامن خلیفه فرمود / باید که ز شهر من رانی نفد
باسیصد تن ز هرکه خواهی / فردا باید شوید راهی
تا کوفه بروبعزّ واجلال / آنجا ددم سبلت کن انتقال
از کوفه شوید از ره بر / تا نان بمدینهٔ پیمبر
از راه رسید در مدینه / باید بوقار و باسکینه
آیند فرو تمام سیصد / درباب علی بن محـمّد
پوشیده اکرچه نیست آن نور / امّا ابن الرضاست مشهور
باید ز زبان من باعزاز / پرسید ز حال ابن عم باز
زنهار بعزّت وباجلال / از بعد تفقدات احوال
از من بجد دعا وتکریم / باید که بوی کنید تسلیم
خواهید که د وسفید باشید / باید همه چون عبید باشید
کوئید ز من باین عمّم / هستیم بدیدنت مصمّم
پرمشتاقم بدیدنت مــن / ناخوش دارم ندیدنت من
کرشام رسد رسول شاهی / باید که شوی بصبح راهی
صبح ار رسدت ز شاه پیغام / باید که شوی روانه درشام
باید بی عذر و بی بهانــه / با اهل و خدم شوی روانه
راوی کوید که کفت یحیی / درعزّت و احترام مولا
تامیکردم تهیهٔ راه / تاکید همی نمود آنشاه
میکفت بجهت و باعزاز / آرید بجانب منش باز
درهر وادی بسمع وطاعت / درحضرت او کنید خدمت
روزی که شدم بلطف بیچون / باسیصد تن ز کوفه بیرون
از کوفه چو پا برون نهادیم / از راه جنون بره فتادیم
در لشکر ما ز شراة یکتن / کو بود دلیل لشکر من
با کاتب من که همعنان بود / امّا کاتب ز شیعیان بود
آنروز مسراهم از مذاهب / خشونت نموده بود راغب
دیدم در عرض راه باهم / هر لحظه از دین خود زدی دم
کاتب ز امام خویش میکفت / شاری ز دلیل کیش میکفت
مشغول راه دران بیابان / کوش افکندم بحرف ایشان
دیدم شاری ز بحث آشفت / با استهزا بکاتبم کفت
نه حرف امام اول تست / آن حرف که پیش عقل شد سست
شد حرف علی که بقعهٔ نیست / در روی زمین که زین دو عاریست
یا آنکه شد است قبر انسان / یا خواهد شد بروز کاران
کر اضافی بقدر دادی / بکشای نظر باین برادی
خود کوی که قبر کیست اینها / یا پای چه کس رسیده اینجا

حشویه جماعتی اند از مجسّمه که خدارا جسم میدانند

باید

این بادیه تا نظر کند کار — زان حرف سخیف دارد انکار
شادی این گفت و خنده ها کرد — در تو بخشش مکر چها کرد
عاجز شده از جواب شادی — کاتب همه ره کشید خواری
زان حرف بسی شکسته دل بود — پیوسته میان ما خجل بود
روزی که شدیم بطیبه داخل — گشتیم بهمان ستانه نازل
در باب همان امام روشن — کردند نزول مردم من
زانسان که خلیفه امر فرمود — کار همه عجز و بندگی بود
با عجز و فروتنی شد انها — پیغام خلیفه نزد مولا
مولا چو شنید آن سفارت — فرمود که واجب است طاعت
هم گشت ز روی مهربانی — مشغول بلطف میزبانی
تعیین کردند بهر جمع — مهمان داری بطاعت و سمع
راوی گوید که گفت یحیی — بودم حاضر بنزد مولا
عبدی را گفت روز بازار — خیاطی چند پیش من آر
تا هر یک را ز مردم ما — اسباب سفر شود مهیا
خیاطی چند گشته حاضر — دیدم که امام عالم السر
فرمود لباس بنده و حر — از قطن کنند حشو آن پر
فرمود بقطن کرده تخمین — دوزند برانس و خفتانین
بارانی و کلاه باران — بر پنبه کنند بهر یاران
از بهر یکان یکان بتاکید — فرمود برانس و لبابید

باخیاطان

با خیاطان ز قطن بسیار — میکرد باهتمام تکرار
تا یافت لباس جمله سامان — زانسان که تدارک زمستان
راوی گوید که گفت یحیی — افتاد بخاطرم همانجا
با خود گفتم چه گشت عارض — یا رب بعقول این روافض
تا طفلی را امام دانند — در هر کارش تمام دانند
طفل است و سفر نکرده هرگز — در تدبیر است طفل عاجز
در غایت حر فصل تموز — با آنکه مسافت است ده روز
این تدبیرش یقین که بیجاست — تموز و لباس برد رسواست
میپندارد که فکر بر اصل — در هر سفر این بود بهر فصل
گفتم یا ابن الرسول امروز — قلب الاسد است و عین تموز
صیفاست و کمال حر جانکاه — پیش از ده روز هم نشد راه
از سورت حر فصل تموز — در تنوریم ما شب و روز
محتاج باین لباسها کیست — وجه این همه اهتمام را چیست
فرمود که این رخوت شاید — در بهر ره بکار آید
یحیی گفتا چو گشت مولا — با اهل و خدم روانه با ما
بودیم همیشه در منازل — مانند عبید در مقابل
در منزل و راه آن بیابان — بودیم مطیع و بنده فرمان
روزی بنظاره ام همان دشت — دیدم بهمان نشان عیان گشت
آن دشت که خارجی و کاتب — بودند مناظر و معاتب

ج نزدیک آب چهارم

تا از یادم گذشت آن حرف | دیدم که سحابه‌ای زنیک حرف
برخاست سیاه و تیره چون دود | در دم دمه و برودت افزود
از شدت برد و برف آن ابر | در قوم نه هوش ماند نه صبر
کولاک ز بسکه کرد طوفان | زندان نفس شد آن بیابان
با اهل و خدم امام بپیچید | خود را ببر انس و کبا بپیچید
هم گفت که از لباس هر تن | بخشند بکاتب من و من
از لطف امام وقت گردید | حصن من و کاتب آن لبابید
تا میدیدیم برف و کولاک | هشتاد نفر فکند بر خاک
چون مردم من هلاک گشتند | باقی ز [illegible] پاک گشتند
کولاک نشست و برف شد قطع | تابید ذکا برین کهن نطع
شد باز هوا بحالت خویش | هم شدت حر چنانکه از پیش
تا فتنه و شور برد آسود | رو کرد بمن امام و فرمود
در دفن گروه خویشتن کوش | زان بحث و جدل مکن فراموش
چون شد ز قضا در آن بیابان | هشتاد نفر بخاک پنهان
رو کرد بلطف سوی من باز | آن مولای تمام اعجاز
گفت ای یحیی ببین بیکدم | چون بادیه شد قبور آدم
هر بادیه را قضای رحمان | این قسم کند قبور انسان
حق است هر آنچه گفت آن شاه | کاتب حق راست و مرده گمراه
راوی گوید که گفت یحیی | آن معجزه تا نمود مولا

ذکا بفتح ذال معجم آفتاب

بیتاب

بیتاب بپای شه فتادم | بر خاک چو خاک ره فتادم
در سجده سر بر پاش افتاد | آن سجده ز من بجاش افتاد
گفتم حقا که رهنمائی | بی شایبه حجت خدائی
حقا که توئی وصی مطلق | حقا که توئی امام برحق
دانم از جان و دل امامت | در کار تمام دین تمامت
این نعمت را چه شکر گویم | یا عذر گذشته را چه جویم
احسان تو تاج تارکم باد | تشریف یقین مبارکم باد
الحمد لواهب العطایا | والشکر لمفضل الهدایا
راوی گوید که گفت یحیی | او لیندم که داد مولا
زمود حقیقت تولا | باشد ز فلان کس تبرا
مجذوب چو هست حق ایمان | لعنت کردن باهل عدوان
با دشمن دین ز دین بود طعن | قرآن نکند ابا ازین لعن
پیداست که صلح کل حرام است | نه کار نبی و نه امام است
با آن همه اهتمام قرآن | در باب عذاب و لعن عدوان
با آن همه غزوه پیمبر | با آن همه جد و جهد حیدر
دیگر بود این نه صلح کل شاد | البته بود طریق الحاد
عالم عالم درود واجب | بر نور ائمه اطایب
هر لعنت حق جهان جهان باد | بر آنکه رواج صلح کل داد

احسان عظیم روز میثاق

بامهر تو بود عرش اعظم … شد بحر محیط هردو عالم

بامهر تو دین عرش دایم … نه کرسی را قوی قوایم

انسان بشش ضرور محتاج … مخلوق ز نطفه ایست امشاج

بامهر تو از ملك زیاداست … بیمهر تو کمتر از جماداست

در خیل فرشته هم بشادی … بامهر تو روشن است نادی

بامهر شما وداد اخوان … محفوظ بود ز نزغ شیطان

مهر تو کند گناه را غلت … هم ناصیه را بنور دین صلت

بامهر تو شد دل پریشان … جمعیتش از بنات نشتان

بامهر تو میشود افاعیل … حقش ممتاز از اباطیل

بامهر تو دین رلست رسوا … تسویل کهن حطام دنیا

در طامه وهدهٔ جهنم … باخصم شما شود پر از طم

مهر تو واجتراح انوار … خصم تو واصطراخ در نار

نص است که در جحیم اعلا … کرت خواهند سوی دنیا

تا شیعهٔ خاص خاص باشند … هم دوزخ جز اخلاص باشند

حاشا که رهند از ضلالت … کرت شود از هزار کرت

تا طینت دل خبث نباشد … کین تو در وعبث نباشد

تا قلب نشد خبیث وبد ذات … کی شد ظرف محبت لات

تا نفس نشد ز جهل مبهوت … کی شد مفتون جبت وطاغوت

اصلی است محبت وعداوت … کافیست همان حدیث طینت

آنرا که محبت از ازل نیست … پیداست که خالی از خلل نیست

آنروز که فتنه آتش افروخت … ز دشوق بر آتش وجبان سوخت

آنروز ز هر که بود خلاق … بر مهر شما گرفت میثاق

میثاق ازل که از خدا بود … در باب محبت شما بود

سبقت که شعار انبیا شد … باشوق محبت شما شد

با لوح قلم چو آفریدند … بر اسم شما رقم کشیدند

اول رقمش که بود مطلق … شد اسم شما بعرش مکتوب

در منظرهٔ خطا پرنور … جز مهر شما نبود منظور

مهرت ازلی نه اختیاریست … تشریف عطای خاص باریست

حق گفتم وشکر میگذارم … حقیت راسند بیارم

این نقل سند شمار و حجت … هم شاهد آن حدیث طینت

تشریف الست پاك دینان

نقلست ز رهط شیعهٔ قم … از حجت دین امام هفتم

یعنی کاظم وصی مطلق … از روز ازل امام برحق

راوی گوید شدیم حاضر … در خدمت آن امام باهر

کهلی ز خواص شیعهٔ شاه … رو کرد باقتاب چون ماه

گفتا سر من فدای پایت … دائم ز الست رهنمایت

قرضم بسیار کرده مضطر … دادم نظر نجات ازین در

اینست مراد من ازین عرض … تا شاه زری دهد بمن قرض

جبان یعنی جیم وبای معزده یعنی بزدل ... ترسنا ...

میثاق عهد وپیمان بستن

منظره یعنی کوشك ...

حظیره ... یعنی ...

رهط یعنی گروه

کهل بروزن سهل ... پیر ...

ازشاه چو قرضدار باشم / دلجمع بفکر کار باشم
هر وقت که زر بدستم آید / از دین شهم بری نماید
راوی گوید که گفت آنشاه / با شیعهٔ خود که باش آگاه
خواهم ز تو من جواب محکم / تا آنچه مرادتست بخشم
کرانکه جواب نغز وشافی است / بخشم بتو آنقدر که کافی است
هرگاه مطالبت دهد دب / گو چیست ترا اهم مطلب
دیدی که مطالبت بکام است / دیگر بچه مطلب اهتمام است
راوی گوید که گفت آن پیر / هرگاه چنین شود بتقدیر
خواهم توفیق بر اخوان / هم تاب تقیه نزد خصمان
بر وصلهٔ برادران را / هم تاب تقیهٔ زمانرا
والله همی اهم شمارم / از کل مطالبی که دارم
راوی گوید که گفت حضرت / با آن پیر خمیده قامت
شد مهر که زیادتی اهل / این لطف مگر نماید تسهل
در طی جواب من بتدبیر / سنجیده چرا نگفتی ای پیر
کز هر مطلب اهم مطالب / بعد از وصل همه مطالب
جز مهر و محبت شما نیست / با لطف شما اهم دگر چیست
راوی گوید که گفت آن کهل / حاشا که محبت بود سهل
اما همه شیعیان از سر / در مهر شما شدند مضطر
در مهر تو سینهای پر نور / از روز الست گشته مجبور

مهرت ازلی نه اختیاریست / این لطف عظیم لطف باریست
مهرت مطلب شمارد ار دل / باشد بتحصیل امر حاصل
راوی گوید که طبع آنشاه / شد شاد ز حرف مرد آگاه
فرمود که نغز و خوب گفتی / دُر بیت ثمین و خوب سفتی
از شیعه جواب نغز این بود / حرف حق است و مغز این بود
فرمود دگر امام ابرار / بخشند بوی هزار دینار
زان صد تومان که صاحبش داد / شد خاطرش از نبی جهت شاد
هم گرد ز قرض احسانش بری / هم یافت که دایمیست ایمانش
کار دو جهان بیک سخن ساخت / خوشحال بشغل شکر پرداخت
مجذوب تو این سگ قدیمی / در عارفه و وفا صمیمی
مهرت بدل از الست دادم / منشور امان بدست دادم
هر چند شعار من گناه است / دلجمع و جرایم گواه است
با مهر شما خدای عالم / شد مبتدع بنای عالم
با مهر شما عنایت حتم / بر رحمت عالمین شد ختم
با مهر شماست عفو تایب / آیب بشماست فکر صایب

گلزار بهشت فکر صایب

نقلیست صحیح پیش ابرار / از نور دهم ز آل اطهار
آن نور نقاوهٔ مصدق / از روز ازل امام بر حق
راوی گوید قرین سلمان / یعنی عبد العظیم طهران

کو بود قرین وی در اخلاق
امّا بسیادت است این طاق

گوید روزی شدیم حاضر
در خدمت آن امام باهر

گفتم سر من فدای پایت
دانم زالست رهنمایت

خواهم مُخّ اعتقاد خود را
معروض کنم بعرض مولا

آن لطف خدا بلطف واحسان
فرمود روان که عرض کن آن

گفتم جانم فدای جانت
دایم سرها و آستانت

افتاد بخاطرم که در دین
فکری به اصل سازم آیین

دیدم افکار کُلّ انسان
در باب نُبوّت است حیران

اینجا همه فکرها رهین است
اصل همه فکرها همین است

گفتم با خود که در نُبوّت
حقّیت را چه بود حجّت

در شان بنی نظر نمودم
اوّل این بابرا کشودم

دیدم پیش از وجود آنشاه
نامش مشهور شد در افواه

پیش از هجرت بچارصد سال
شد فاش حدیث او در اقوال

بس راهب و حِبر حَبر و مردم
بس کاهن و عالمان انجم

دادند خبر ز وصف حالش
از مبدأ بعثت و مآلش

گفتند باین صفت باین نام
خواهد مبعوث شد در اسلام

اوصافش این و حالتش این
شانش این و جلالتش این

بس قرن بسی مآل اندیش
بودند در انتظار و تفتیش

تا آنکه شب تولّد شاه
گشتند جمیع مکّا آگاه

آنشب ز سقوط کل انجم
آگاه شدند کل مردم

جزم همه شد که هست آنشب
از بهر عظیم مطلب رب

جزم همه شد که آن تماشا
از نور قدوم اوست پیدا

نوری که همه شنیده بودند
در عبد الله دیده بودند

دیدند چو آفتاب تابان
در ناصیه پدر نمایان

جزم همه شد که هست این نور
آن نور که جمله راست منظور

دیده که ز حالت ولاّدت
تا ساعت دولت نُبَوّت

با آن همه دشمن نمایان
با آن همه خصم از دل و جان

با آن همه کفر جاهلیت
با آن همه جهل در حمیت

با آن همه خصم بی محابا
بی لشکر و بی تفاوق قرابی

محفوظ همیشه بود و سالم
تعلیم ندید و بود عالم

تعلیم ندیده یافت شهرت
شان شرعش باین جلالت

نقضی در قول و فعل چل سال
مذکور نشد از و در اقوال

از بسکه بصدق بود محمود
مشهور محمّد امین بود

عیبی هر چند وارسیدند
در سیرت و صورتش ندیدند

بعد از چل سالگی اش فرمود
گفتا که منم رسول معبود

بس معجزه هم بطبق دعوی
شد در همه جا از و هویدا

بعد از همه عجایباتش
قرآن هم شد ز معجزاتش

کر معجزه اش نداشت پایان
شد اعظم معجزات قرآن

راهب یعنی عالم نصاری

قُرب بروزن دنیا یعنی خویش

هرچند خصوم در تحدّی   کردند نهایت تعدّی

مغلوب کسی نگشت هرگز   آخر همگی شدند عاجز

عقلم والله هست ازین در   در قصد تفتیش همیشه مضطر

لابد کردم ز راه تحقیق   آن حجّت را بصدق تصدیق

با آن همه معجزات انکار   کفر است و عناد محض و اصرار

اینجا دیگر عناد کردن   شد کردن خویش خورد کردن

اینجا دیگر تأمّل و ریب   عیب است بنزد جاهلم عیب

باز افتادم بفکر دیگر   دیدم ز جهان شد آن پیمبر

با خود گفتم که لطف معبود   مشهور میان خلق او بود

اکنون لطفش سوای او کیست   لطفی که بود بجای او کیست

پیوسته درین خیال بودم   تفتیش ز مردمان نمودم

گفتند پس از رسول یزدان   قرآن لطفش بود نمایان

خوشحال و دلیر و بی تهوّک   جستم بظواهرش تمسّک

دیدم قرآن نبود تنها   بی نطق رسول هادی ما

قرآن و بطون و آن همه سرّ   کی حجّت دین شود ظواهر

از بسکه محاملش جزیل است   هفتاد و سه فرقه را دلیل است

هر کس رایی زند ز قرآن   حتی زندیق منکر آن

شد جزم مرا وجود قیّم   یعنی اعلم ز کلّ عالم

تا آن علام و نصّ قرآن   باهم باشند لطف یزدان

کردم

کردم تفتیش از خلایق   کز بعد نبی که بود فایق

یعنی اعلم که بود ز اصحاب   در علم کتاب و در همه باب

گفتند مخالف و مؤالف   کز بعد نبی ز خلق سالف

اعلم دل مرتضی علی بود   فضلش همه خلق را جلی بود

اعلم بود فاق کاینات اوست   حلّال جمیع مشکلات اوست

پیوسته رجوع کلّ اصحاب   با حیدر بود در همه باب

در مسند شرع چون پیمبر   شد مفتی هر چهار دفتر

در منبر فضل قایل او بود   اعلم بهمه مسایل او بود

فاش است که از عمر زدی سر   حرف لولا علی مکرّر

پیش خودم ز راه این فکر   شد جزم که اوست قیّم ذکر

تحقیقم شد که بعد سیّد   قرآن با اوست لطف ایزد

هم قیّم شرع و دین او اوست   بیواسطه جانشین او اوست

دیدم او نیز از جهان رفت   آن قیّم لطف بیکران رفت

پرسیدم باز از خلایق   کز بعد علی که بود فایق

با کیست پس از علی عمران   علم همه فنون قرآن

گفتند باتفاق اصحاب   اعلم ز تمام در همه باب

فرزند علی مرتضی بود   اعلم ز تمام مجتبی بود

شد باز بمقتضای این فکر   تحقیق که اوست قیّم ذکر

کردم تصدیق بی تأنّی   کو بود یقین امام ثانی

دیدم او نیز شد ز دنیا — قرآن در خلق ماند تنها

پرسیدم باز از خلایق — کز بعد حسن که بود فایق

گفتند تمام خلق معبود — اعلم ز همه برادرش بود

بودند عیان دو سبط احمد — پیش همه چون بدر سر آمد

بودند باتفاق اعلام — اعلم بمسایل و باحکام

بازم شد جزم کوست قیّم — قرآن با اوست لطف دایم

هم بود جهاد را مغالث — هم اوست یقین امام ثالث

دیدم او نیز رفت از دهر — بی قیّم نیست لطف را بهر

پرسیدم باز از خلایق — کز بعد حسین کیست فایق

پیش همه کس که بود اعلم — بر آیات کتاب محکم

گفتند تمام دشمن و دوست — اعلم فرزند امجد اوست

زین العباد بود اعلم — در علم همان کتاب محکم

شد جزمم که اوست قیّم البت — قرآن با اوست لطف و حجت

هم عین علوم از وست نابع — هم اوست یقین امام رابع

دیدم او نیز رخت بربست — از دار فنا بعالم هست

پرسیدم کیست ز اهل عالم — بعد از زین العباد اعلم

گفتند همه که شان باقر — در علم کتاب بود ماهر

دیدم که بنزد دشمن و دوست — مشهور بباقر العلوم اوست

شد باز مسجّل و محقق — کو قیّم لطف بود برحق

شد روشن من چو شاه انجم — کو بود یقین امام پنجم

دیدم او هم زدار دنیا — شد عازم دار ملک عقبا

پرسیدم کیست ز اهل عالم — بعد از باقر ز جمله اعلم

گفتند مخالف و موافق — اعلم زتمام بود صادق

در هر باب علوم و هر فضل — شد فاش از و چهارصد اصل

شانش نزد مخالفین هم — بود از همه کاینات اعلم

آن یک سند المحققین گفت — آن یک سلطان عارفین گفت

دانستم جزم کوست قیّم — قرآن با اوست لطف دایم

تحقیقم شد که بعد خامس — او بود یقین امام سادس

دیدم او نیز شد از ینجا — قرآن کی بود لطف تنها

پرسیدم کیست بعد صادق — در علم باهل فضل فایق

گفتند همه که بود موسی — اعلم بکتاب حق تعالی

او بود باتفاق مردم — اعلم بکلام در تکلم

بعد از انوار صبح صادق — او بود چو آفتاب مشرق

شد جزمم کاوست صاحب شرع — اعلم بهمه مراتب شرع

هم عین علوم از وست نابع — هم اوست یقین امام سابع

دیدم او نیز شد شتابان — از دار فنا بباغ رضوان

قرآن تنها نبود حجت — قیّم خواهد همیشه البت

پرسیدم کیست بعد موسی — اعلم بکتاب حق تعالی

گفتند باتفاق مردم — بود اعلم خلق نور هشتم

عین نابع یعنی چشمهٔ جوشنده

باقر العلوم یعنی دریای واسع علوم

چهار صد نفر از فضلای محدثین شیعه هر یک آنچه از حضرت صادق علیه السلام شنیده بودند جمع کرده کتابی شده بود مشهور باصل و چهار کتاب مشهور شیعه که کافی و تهذیب و استبصار و من لا یحضره الفقیه باشد از آن چهارصد اصل مستخرج و مرتب است

مشرق بروزن محسن یعنی روشن

در فضل بر صدیق و دشمن   او بود چو آفتاب روشن
او بنزد کل اعلام   اعلم بکتاب و شرع و احکام
دانستم جزم کوست قیّم   با حجّت اوست لطف دایم
او حجّت کافرست و مؤمن   هم اوست یقین امام ثامن
دیدم آن نور هم شتابید   از دار فنا بملک جاوید
پرسیدم کیست بعد هشتم   اعلم بهدی و کل مردم
گفتند تمام بی‌مواتغ   بود آن اعلم جواد قانع
من خود بودم نشسته حاضر   در خدمت آن امام باهر
کز بادیه بائر مردم   جمع آمده کرده مه چو انجم
میپرسیدند از مسایل   نه ساله امام بود قایل
از مسئله سی هزار معدود   در یک مجلس جواب فرمود
شد جزم که اوست حجّت حق   قرآن با اوست لطف مطلق
هم عالم علم ازوست واسع   هم اوست یقین امام تاسع
دیدم او هم بام حبّاد   فردوس گزید و شد ازین داد
امروز مسجّل و مبرهن   دیدم اعلم ترا بهر فن
هستی بوفاق کل مردم   اعلم بکتاب در تکلم
انوار شریعت از تو غراست   آثار امامت هویداست
جزم شد و باشدم محقق   کامروز توئی امام بر حق
دین با تو بود قوی قوایم   قرآن با تست لطف دایم

قایم یعنی بایر جمع قوایم

برها

برهان هم فرض طاعت تست   ایمان نور محبت تست
در دین که بطاعت تمام است   دانم که دوازده امام است
عرضم این و مرادم اینست   والله که اعتقادم اینست
راوی گوید که بن سلطان   یعنی عبد العظیم طهران
فرمود که بعد عرض آن شاه   فرمود بلطف بارک الله
هم عاطفتش بدوش من شاد   دستی زد و گفت رحمتت باد
دینت با این سند قویم است   این فکر طریق مستقیم است
دین من و اعتقاد آبا   اینست بامر حق تعالی
والله مراهمین بود دین   اینست طریق معرفت این
عالم عالم درود معبود   بر نور نبی و آل مسعود
هم لعنت حق جهان جهان باد   بر آنکه نفاق کرد بنیاد
مجذوب باین حدیث شاهی   انسب بود آنکه دین شاهی
سر کن که رفیق تست توفیق   بیتی هر بیت راست تحقیق
بگشا بعنایت الهی   ابواب خزینهای شاهی
پر کن ز نفایس نوافل   تا دامن یوم دین محافل
یا رب یا رب بحق قرآن   یا رب بجلال عالم آن
کردد تا حشر این هدایا   منظور موالیان مولا

نوافل یعنی عطایا

موالی یعنی بیم یعنی محبت و دوست و موالی
یعنی بیم جمع مولا بدینکه یعنی عبد و سید
هر دو آمده است

برهان تمام حق شناسان

نقلیست مصحّح و محقّق   از حجّت دین امام بر حق

یعنی صادق امام ابرار … آن نور چشم ز آل اطهار
راوی گوید شدیم حاضر … در خدمت آن امام باهر
حاضر بودیم با جماعات … در خیمهٔ شاه دین بمیقات

میقات یعنی آنجا که احرام میبندند

از جملهٔ فاضلان اصحاب … بودند بسی ز کهل و از شاب
ناگاه یکی رسید از راه … پرسان پرسان ز خیمهٔ شاه
پیری آثار علم و تقوی … از روی متانتش هویدا
آمد پیش و دلیر آمد … از راحله هم بزیر آمد
بعد از اذن و رضای حضرت … بنشست میان آن جماعت
مغرور بعلم خود مباهی … رو کرد بحجت الهی

مباهی بوزن و معنی مفاخر یعنی فخر کننده

گفتا هستم ز مردم شام … در علم کلام هم ز اعلام
پیوسته ز عالمان آفاق … در علم کلام بوده ام طاق
آوازهٔ علم و فضلت ای شاه … پیچید بگوشها ز هر باب
هر کس ز فضیلت تو میگفت … درها بهمان وسیله می سفت
دانسته شدم ز شام راکب … در عزم سفر بسوی یثرب

یثرب یعنی مدینهٔ مشرفه

تا با تو شوم دمی مناظر … اینست مرام در خاطر

مناظر بوزن و معنی مباحث یعنی بحث کننده

در علم کلام چون شهیرم … بی حرف و کلام بی نظیرم
پیموده ام اینهمه مسافت … تا بر تو کنم تمام حجت
راوی گوید که گفت مولا … ای بوده بظن خویش یکتا
شد علم کلام اعتقادات … اما از راه سمع و آیات
اینست که هست ضد حکمت … کانرا بود از عقول حجت
آن حکمت کز فلاسفه است آن … نه حکمت شرع و علم قرآن
علمت بکلام از تو زد سر … یا آنکه رسیده از پیمبر
شامی گفتا که برخی از من … برخی دگر از رسول ذوالمن
مولا گفتا شد این برادر … در علم شریک با پیمبر
راوی گوید که ماند حیران … از حرف امام آن سخن دان
دیدیم همه که مرد شامی … حیرانی و عجز شد تمامی
دانست کز آن جواب درهم … کردید بحرف خویش ملزم
مولا چون دید عجز مغرور … رو کرد بفاضلان مشهور
فرمود که گفتگو نمایند … فضل او را با و نمایند
تا فضل یکان یکان تمامی … ظاهر گردد بمرد شامی
راوی گوید بنکتهٔ سهل … اول ملزم ز من شد آن کهل
حاصل آمد شد مناظر … با پنج نفر ز جمع حاضر
هر پنج نفر بحجت تام … دادند یکان یکانش الزام
مولا همه را از آن تکلم … تحسین میکرد با تبسم
میگفت به یکی کلامت … بی نقص فلان بود تمامت
هر چند که یافت شامی الزام … حرفت ز فلان جهت بود خام
میگفت از این مقوله مولا … دیدیم همه که هم در اثنا
ناگاه یکی رسید از راه … مولا گفتا هشام والله

بردیم کمان تمام اصحاب ‌ کز ولد عقیل باشد آنشاب
از راحله چون نزول فرمود ‌ دیدیم هشام بن حکم بود
بعد از اذن و ادای تسلیم ‌ از قرب امام یافت تعظیم
در شان هشام کفت مولا ‌ با قلب و لسان معاون ما
مولا بعد از تفقد حال ‌ رو کرد بشامی حزین بال
فرمود بلطف یا اخا شام ‌ شو سایل این شعیب ز احکام
هستی چو بعلم خود مباهی ‌ میپرس ازو زهر چه خواهی
تا علم کنی بعلم حاصل ‌ دانی با کیست حل مشکل
شامی کفتا که نیست جایز ‌ از طفل سوال پیر هرکز
از فضل مرا بخطهٔ شام ‌ علامه شمرده اند اعلام
انسب آن شد که از من این شاب ‌ سایل باشد ز حکم هر باب
مولا کفتا که راست کفتی ‌ حرفی که پسند ماست کفتی
پس رو بهشام کرد مولا ‌ فرمود که ای معاون ما
می پرس تو هم ازین مسافر ‌ از آنچه رسد ترا بخاطر
رو کرد روان هشام مامور ‌ با شامی پر بفضل مغرور
کفتا دانی خدای عالم ‌ بر خلق خود ارأف است واکرم
حق است که ارأف است معبود ‌ از والد مهربان بمولود
شامی کفتا یقین چنین است ‌ این علم ز واجبات دین است
آنرا که عقیده این نباشد ‌ در زمرهٔ اهل دین نباشد

کفت

کفت ابن حکم بکو نمایان ‌ اعظم لطفش چه شد بانسان
از جملهٔ لطفهای بادی ‌ اعظم تو کدام را شماری
شامی کفتا ز رب اکرم ‌ ارسال نبی است لطف اعظم
الطافش با که نیست غایت ‌ شد اعظم آن همه نبوت
کو لطف به از نبی نمایان ‌ اشرف ز ملک بدین شد انسان
کفت ابن حکم که لطف اعظم ‌ چون شد که نه دایم است و محکم
از هر لطفش که شد نمایان ‌ اعظم آن شد که دایمست آن
دیدی که رسول از جهان رفت ‌ آن لطف عظیم از میان رفت
چون بود رسول لطف ایزد ‌ کو لطف دکر شبیه سید
تا فاش بود بجاش قایم ‌ دانیم که لطف اوست دایم
شامی کفتا پس از نبوت ‌ قرآن لطفست و هست حجت
اعظم لطف خداست قرآن ‌ تا روز نشور دایمست آن
کفت ابن حکم که لطف باید ‌ حق از باطل جدا نماید
کوید بهمه که راه این است ‌ این فکر سخیف و این متین است
در دین همه را کند هدایت ‌ باشد حق را همیشه حجت
باید که همیشه لطف باهر ‌ یک راه کند بجمله ظاهر
هستیم من و تو ز اهل قرآن ‌ هر یک قایل بحجت آن
کاعظم لطف شد همین لطف ‌ پس چیست خلاف ما درین لطف
تو نافی ما شدی ز قرآن ‌ ما نافی تو بحجت آن

هفتاد و سه فرقه را در امت / از قرآن شد دلیل و حجت

حقیت جمله را بدعوی / از قرآن شد دلیل پیدا

آرند همه سند ز قرآن / حتی زندیق و منکر قرآن

قرآن که لطف و هادی ماست / در بین خلاف از چه پیداست

شامی گفتا ز حرفهای شاب / قرآن بیکار شد ز هر باب

باید قرآن پس از نبوت / حجت نبود نزد امت

لازم آید از این تکلم / قرآن نبود دلیل مردم

گفت ابن حکم که قرآن هست / لطف حق و حجت نمایان

اما با آنکه هست اعلم / مانند نبی ز کل عالم

با آن اعلم همیشه قرآن / شد حجت و رحمت نمایان

بی قیم اعلم از جماعت / قرآن تنها کجاست حجت

قیم باید که در تکلم / اعلم باشد ز کل مردم

تا حکم خدا و علم اعلم / باشند دلیل دین محکم

قرآن محتاج قیم ار نیست / هفتاد و دو فرقه را خطا چیست

آرند همه سند ز قرآن / نازند همه بحجت آن

امت که تفرقش مبین شد / قرآن همه را دلیل دین شد

گر قیم اعلمش حکم نیست / هفتاد و دو مستحق ذم نیست

شد جزم که حکم نص محکم / قیم خواهد ز جمله اعلم

تا آن اعلم بحکم قرآن / باهم باشند لطف یزدان

نص

قال رسول الله صلی الله علیه و آله انی تارک فیکم الثقلین کتاب الله و عترتی لن یفترقا حتی یردا علی الحوض

نص ثقلین کز نبی بود / شد در همین بیان پر سود

لن یفترقا که بر صحیح است / اغماض صریح بر قبیح است

شد جزم که شد نصوص قرآن / با اعلم خلق لطف یزدان

شامی گفتا که کیست اعلم / امروز ز خلق کل عالم

کو آنکه یقین صدوق باشد / تا بر حرفش وثوق باشد

کو اعلم عالمان عالم / یا کیست باتفاق اعلم

راوی گوید هشام دانا / پس کرد اشاره سوی مولا

گفتا اعلم ز کل عالم / این نور بود بنص محکم

این نور که جالس است در صدر / این نور که چون نبی است در قدر

این نور که آگه است از غیب / این نور که حجت است بی ریب

این نور که علم او بانساب / فاش است بنزد کهل و هم شاب

این نور که شد از او هویدا / علم اعمار و هم منایا

این نور که داند از کرامات / احوال اراضی و سموات

این نور که هست بیش هشیار / در فضل علوم بحر زخار

این نور که هست لطف یزدان / عالم بهمه بطون قرآن

این نور که شان کل انوار / دارند بفضل شانش اقرار

این نور که هست چون پیمبر / اعلم بنظام شرع انور

این نور که هست لطف و حجت / هم اوست سلاله نبوت

این نور که دین طاعت اوست / ایمان نور محبت اوست

سلاله بالفتح سین مهمله یعنی بقیه آب و نطفه انسان

این نور که علم کشف و تبیان   خاص است بشان او بقرآن
این نور که هست در تکلم   اعلم بوفاق کل مردم
این نور که میکند بهر کار   از حال جمیع مردم اخبار
اخبار کند ز هر چه پرسی   از ارض و سما و عرش و کرسی
راوی کوید هشام چون کفت   بسیار ز مدح شاه و در سفت
رو کرد همان امام ابرار   بر عالم شام رفته از کار
فرمود فلانه روز ای کهل   در پیش فلان جبل فلان سهل
اکلت این و شرابت این بود   بیداریت این و خوابت این بود
هم بود فلانه روز دیکر   اینت ممنوع و این میسر
هم برده فلانه شب ترا خواب   دیدی در خواب از فلان باب
بیداریت این و خوابت اینست   تعبیرش هم شنو همین است
تا آدم شد ترا نسب این   اجدادت این و ام و اب این
حاصل که ز حرف شاه آن پیر   آکاه شد از نقیر و قطمیر
راوی کوید ز شان حضرت   شد عالم شام شخص حیرت
کفت از سر صدق و از ته دل   حقا که توئی امام عادل
حقا که تو حجت خدائی   حقا که تو نور کبریائی
حقا که توئی وصی مطلق   حقا که توئی امام برحق
حقا که توئی امام آکاه   حقا که توئی هدایت راه
حقا که تو اعلم جهانی   حقا که امام این زمانی

حقا که تو اعلمی بقرآن   با حجت تست حجت آن
حقا که توئی بحکم احکم   حقا که تو قیمی و اعلم
صد شکر که یافتم هدایت   از دولت نیت و ولایت
علمم همه بود اکر تضییع   صد شکر که یافتم تشییع
صد شکر که با هدایت نور   شد ظلمت جهل از دلم دور
صد شکر که از عنایت شاه   در تیه ضلال یافتم راه
صد شکر که از ضلال آبا   سر باز زدم بلطف مولا
صد شکر که از تو کشتم آکاه   در پای تو این سر است و این راه
احسان تو تاج تارکم باد   تشریف یقین مبارکم باد
راوی کوید که باز فرمود   آن حجت کردکار معبود
با این حکم که صاحبش باش   آکاه ز هر مراتبش باش
تعلیمش کن طریق خاصان   تخصیص همانکه هست خاص آن
یعنی بادش بلا تبرا   تا قایل بخشدش تولا
عالم عالم درود و تسلیم   بر نور نبی و آل حم
هم لعنت حق جهان جهان باد   بر منکر آل پاک امجاد

معجزه در احتشام حجت

یا من شاعت به الکرامات   فاضت لوصیک العلامات
ای یازدهم امام باهر   دین را ز ازل توئی مظاهر
احسان ز الست خصلت تست   ایمان نور محبت تست

حقا

حیران جلالت تو شاهانست | آنجا که نهایت کمالهاست
نور تو سما و ارض و آفاق | با عرش برین نموده الحاق
با قدر تو چون کند تصوّر | اندیشه کجا و این تسوّر
درگاه تو ملجأ مطالب | در خواه تو سالب مثالب
با شان تو توأم است اعجاز | با جود تو شد شفیق انجاز
در باب تو شد بر ملک دخو | زین ابر هوای آن نشد صحو
خیل ملکت فراش بیتاب | بال ملکت فراش سنجاب
در باب تو در صف غلامان | روز از دوست و شب ز سودان
افلاک طفیلی جنابت | انوار شعاع آفتابت
ضرب المثل امام و انجم | نص است باتفاق مردم
در خلق بود ائمه امان | چون در گردون نجوم رخشان
بی نجم فلک دگر نباشد | بی لطف ز خلق اثر نباشد
افلاک و نظام خلق و دنیا | با لطف امامت است برپا
شد علم تو شان شرع انور | اینست محیط پر ز گوهر
شرعست باین اساس محکم | از علم تو اقتباس محکم
شرع نبوی باین قوانین | از علم تو یافت حارس دین
علم تو سحاب پر فواید | دلها لجج پر از فراید
علم تو و احتضان اسرار | عرشی است شده محیط انوار
آنجا که ترا جلال و شانست | استغفر از شئون نشانست

آنجا که ترا اوان برپاست | آوان راه فکر دلهاست
نام تو حسن ز رب احمد | کنیت هم از او ابو محمّد
مشهور بعسکری ذوالجاه | مولا و امام و حجّة الله
القاب تو چار شد در افواه | خالص شد و عسکری ذوالجاه
ثالث هادی همیشه مشهود | رابع باشد سراج بی دود
چون جد و پدر میان عالم | گفتند ابن الرضا ترا هم
سال دو صد و دو و ثلثین | از نور تو یافت طیبه تزیین
شد نور تو روز جمعه ظاهر | هشتم روز ربیع آخر
سال عمرت ثمان و عشرین | شش سال تو بود امامت دین
در عهد تو هم ز ولد عباس | بودند سه کس خلیفة الناس
آن معتز بود و مهتدی هم | پس معتمد آنکه داد او سم
چون قتل محمد بن داود | هم از معتز ترا خبر بود
از معتز و کشتنش مکرّر | مردم گشتند از تو مخبر
این و آن او نگشته سایل | شد از تو مراد هر دو حاصل
با آن قایل بوقف بودند | دین اجداد میستودند
گفتند که بعد چند مدت | خوشحال شد این از هدایت
شد در بر مستعین ترا دام | آن بغلهٔ شیر صولت خام
بوهاشم جعفری هم ازخاک | دید از لطفت گشاد و احسان
هم ابن اوتامش آن معادی | از لطف تو زود یافت هادی

بودت ز عبید ترک و رومی — هم سقلابی و هم هروی
با هر صنفی که لب گشودی — عالم بهمه لغات بودی
هم در تب ربع و حکم مهدی — دید ابن طریف از تو هادی
آن سایل هم ز کذب معلوم — از احسانت نگشت محروم
با صاحب آن جواد هم جود — کردی تو چنانکه مطلبش بود
اخبار تو شد که مهتدی هم — شد دو زن شتم خشن جهنم
از ابن وصیف و دو موکّل — کردید معاندت مخجّل
کشته در حین حبس ظالم — از شر همان سباع سالم
هم از خبر تو گشت دلشاد — مردی که بمصر شد ز بغداد
از توقیع تو گشت مخبر — ابن ابن زیاد از شر
کردی تو از آن زبیری اخبار — کز بعد سه روز شد نگونسار
آن زادهٔ ابن ابن مسلم — شد از تو باسم و کنیه سالم
با خود تو نیز حلیه خاتم — بستی بحصاة والبیه
اخبار تو شد باسم والد — از توأم صاحب الزواید
در هدم منار با مقاصیر — بوهاشم یافت از تو تفسیر
شد از تو جواب آن سایل — خالی ز ذکر اخ بسایل
هم سایل ظالم لنفسه — از مژدهٔ لطف توست فره
باز آن سایل ز محو و اثبات — از علم تو گشت حیرتش مات
هم حین سؤال دور میثاق — شد طاق تحیرش ز تو طاق

هم حین بیان باب معروف — از تصدیق تو گشت مشغوف
هم از تو شنید کاسم اعظم — با بسمله قرب اوست محکم
گفتی آن قرب شد ز حد بیش — چون جیم و سفیدی و سیاهش
لله الامر را تو تبیان — کردی و هم او شد از تو حیران
هم او در باب سهم و سهمین — شد واله یک جواب اثنین
هم از تو شنید و کرد معلوم — تفضیل کلام حق معصوم
هم در شان تو گشت حیران — انگشتری چو کردی احسان
هم از لطف تو گشت مسرور — در باب همان دعای مشهور
اخبار تو شد ز ابن سفیان — کز بیماری بمرد او جان
هم شد ز حدیث نفس ممنون — از لطف تو ابن ابن میمون
شد از تو محمد بن دریاب — از مشکوة دو طفل دریاب
هم عمرو بشکوه در تو زد دست — از شر سمیع مسمعی رست
هم بلخی را ز شرط ابن داه — در خواب و ارق تو کردی آگاه
ابن ابن طریف مشهود — زان فاحشه شد بلطف تو دود
کردی تو با بن لیث اخبار — از موت کبیر و عیش بیمار
آمد هم از زبیر عم — با لطف تو شد غنی بعالم
کردی تو بخثعمی هم اخبار — کز صاحب زنج شد خبردار
شیبانی را تو کردی ایما — کز شبههٔ شرک شد مبرّا
کردی تو با بن زید اخبار — از مندلی که داشت دینار

قال الله تعالی لله الامر من قبل ومن بعد ویومئذ یفرح المؤمنون بنصر الله ینصر من یشاء وهو العزیز الرحیم

برداشت کفت کلاه از سر — شکاک شک نماند دیکر

درباب دعای دواب و ام — شد بهیمة الغنم تکلم

اخبار بابن ابن موسی — کردی ز ولد دو ولد باأیما

بو یوسف آن قصیر شاعر — از جود تو دید لطف باهر

حال جبلی تو کردی اظهار — شد با علوی عطیه تکرار

جعفر ابن شریف جرجان — دید از تو دلایل نمایان

هم جملهٔ شیعیان آن شه — دیدند ز لطف شاه خود ره

تا چشم بآن ضریر دادی — درها برخ همه کشادی

کردی تو بابن زید اخبار — از جاریه و عطای دینار

هم شد ز تو ابن زید معهود — آکاه ز فوت خسته مولود

محمودی هم شد از تو آکاه — از فوت ولد که داشت درراه

همدانی هم ولد یکی خواست — از اخبار تو چهار شد راست

اخبار تو شد که مستعین هم — در روز سیوم شد از میان کم

آن مرد هم از تو کشت خوشحال — کز ابن عمش کرفت آن مال

حال جحی و کعک و افطار — در حبس بجعفری شد اخبار

نقلست ز ابن مرزبان هم — لطفت درباب آن پسر عم

رسوا ز تو کشت مرد رهبان — در استسقا و هطل باران

با آن جبلی تو کردی اخبار — زان عم که بوقف داشت اقرار

وصف تو بری ز کتناه است — لو کان البحر هم کواه است

هر حرف

هر حرف ز وصف تو کتابیست — هر ذره ز مهرت آفتابیست

اعجاز تو از کرامات

نقلیست شهیر کل امه — در طی کتاب کشف غمه

هم هست صحیح نزد اخیار — از یازدهم امام ابرار

سبطی که بنص فایض الجود — نامش حسن بن عسکری بود

راوی کوید شنیدم آیان — از جعفر بن شریف جرجان

کفتا سالی شدم ز خانه — با حاج بسوی حج روانه

زرهای امانتی ز هر تن — از مال امام بود با من

راه سفرم از آن تغاهد — ناچار ز سر من رای شد

روزی که شدم شکفته خاطر — در حضرت آن امام باهر

زان پیش که عرض حال کویم — یا از ارسال مال کویم

فرمود که قدر مال مرسل — اینست جدا جدا مفصل

سرخش این و سفیدش اینست — زیفش این و سدیدش اینست

حاصل که نشان مال معهود — فرمود چنانکه آنچنان بود

تا باز مرا کذشت از بال — تا با که سپاردم اینهمه مال

فرمود شمرده مال هر یک — بسپار بخادم مبارک

چون آن همه صره پیش بردم — بر دست مبارکش سپردم

کفتم سر من فدای پایت — دایم مولا و رهنمایت

داد رد درود هم فراوان — از جانب شیعیان جرجان

این نیز امانت است و باید   معروض شود چنانکه شاید
مولا کفتا که چون کنی حج   هم عود کنی شکفته زان فج
از امروزت به بخت فیروز   باشد سفرت صد و نود روز
از ماه سه شب کذشته ظاهر   در ایام ربیع آخر
در صد و نهار جمعه شادان   داخل کردی بشهر جرجان
آنکاه سلام بی نهایت   از من برسان بآنجماعت
هم مژده بده که در همان روز   خواهم آمد به بخت فیروز
باید بهم نظر کشایند   تا آخر روز جمعه پایند
انشاء الله چون بیاییم   از کار همه کره کشاییم
این کوهر مژده شاه تا سفت   بی فاصله امض راشد کفت
هم کفت که هست بی ملامت   مال تو و جان تو سلامت
چون باز رسی بوطن خویش   کن شکر حفیظ بیش از بیش
آنکه ز شریف نام فرزند   سبطی بتو میدهد خداوند
نامش البته صلت بکذار   او هم بود از کروه اخیار
چشمت روشن که او هم از ماست   نامش ز ازل صحیفه آراست
راوی کوید که کفتم ای شاه   از ابراهیم کلب این راه
هر سال بشیعه شد مسلّم   افزون از صد هزار درهم
درباره شیعیان مولا   تقصیر نمیکند در اعطا
مولا کفتا همیشه خوشحال   بادا یارب ز عمر و از مال

تاخیر

فج بفتح فا یعنی راه دور

امض راشدا یعنی برو خدا همراه و راه نماینده تست

سبط فرزند فرزند یعنی نواده

ابو اسحق ابراهیم بن اسمعیل جرجانی از زمره شیعیان مولاست

تاخیر کنند شیعه تحصیل   از بو اسحق بن سماعیل
یارب یابد جزای مشکور   البته کناه اوست مغفور
یارب باشد همیشه مشعوف   با شیعه ز اصطناع معروف
نیکو خلفی خداش بخشد   باید اسمش کنند احمد
اسمش بهمان صحیفه انیست   او نیز ز محسنین دنیست
او هم ز خیار شیعیانست   در سلک ثقات راویانست
راوی کوید بلطف معبود   چون برکشتم ز مکه خشنود
از خدمت شه به بخت فیروز   بکذشته همان صد و نود روز
رفته سه شب از ربیع آخر   حاجی شده و شکفته خاطر
والله شده بخانه خوشدل   در صد و نهار جمعه داخل
خویشان و مصاحبان شنیدند   خوشحال به تهنیت رسیدند
از بعد تفقدات احوال   کز هر جانب شدیم خوشحال
آن مژده هم از قدوم حضرت   کردم سوغات آنجماعت
کشتند ز مژده من آنجمع   افروخته و شکفته چون شمع
کفتم که در آخر همین روز   آید آن مهر عالم افروز
باید باشید ای جماعت   آماده هر سؤال و حاجت
کان نور عذار شام باید   در سامره ادا نماید
زان مژده بخلق شور افتاد   بر شهر شعاع نور افتاد
یک شهر نهاده روی بر من   کردم همه را بمژده ایمن

صحیفه با امام حسن که نام جمیع شیعیان او تا قیامت در ان صحیفه ثبت است

معروف احسان یعنی از اصطناع معروف یعنی احسان کردن چه اصطناع افتعال است از صنعت

تهنیت یعنی مبارک باد

گفتم همه را غنی و درویش
باشید مقیم منزل خویش

تا شاه بخانهٔ که آید
این دولت رو کرا نماید

از بهر قدوم شاه مسند
شد در همه خانها ممهّد

دلها همه گرچه بود بیتاب
بودم سر جمله من در آن باب

مجمع مجمع ز جمع آگاه
بودند نشسته چشم بر راه

ما هم جمعی نشسته بودیم
امید بلطف بسته بودیم

والله در انتظار حضرت
از عصر گذشته نیم ساعت

ناگاه چو آفتاب تابان
از مشرق خانه شد نمایان

از مقدم آن امام روشن
شد مشرق نور خانهٔ من

تا روی نمود آفتابم
شد بیش ز حیرت اضطرابم

آن حجّت دین عالم السّر
اوّل بسلام شد مبادر

برجسته همه بپا ستادیم
بیتاب بپای شه فتادیم

فرمود که وعده کرده بودم
بر وعدهٔ خود وفا نمودم

امروز نماز ظهر و عصرم
در سامره ادا شد این دم

باید که نماز شام هم باز
در سامره نمایم اعجاز

چون وقت توقّف آن قدر نیست
رخصت زمین بلش در سفر نیست

باید ز حوائج و مسائل
باشند تمام شهر سائل

تا حاجت جمله را بر آرم
چون ابر کرم بجمله بارم

راوی گوید که نصر جابر
اوّل بسؤال شد مبادر

گفتا

گفتا جابر مراست فرزند
اما ز دو چشم نابرومند

خواهم که باذن ربّ ذو المن
گردد بدعای شاه روشن

فرمود روان امام باهر
تا جابر را کنند حاضر

تا چشم امام بر وی افتاد
از روشنی دو چشم شد شاد

از مردم هم غریو صلوات
گفتی که رسید بر سماوات

زان بحر عطای پر تلاطم
شد رخصت عام کل مردم

بر هر که نگاه لطفش افتاد
شد از المی که داشت آزاد

بس معلول و اصمّ و اکمه
دیدند شفا ز دیدن شه

راوی گوید ز لطف آن شاه
دیدند تمام شهر والله

کور و کر و شل نماند در شهر
کز معجزه شه نبرد او بهر

والله ز وقت عصر تا شام
ما یسئل جمله یافت اتمام

از لطف امام حیّ معصوم
آن روز کسی نماند محروم

آنحضرت را باذن حضرت
کردیم زما لدا و ضیافت

والله که چون وداع فرمود
خرّم همه شد که در وطن بود

عالم عالم درود سرمد
بر احمد و آل پاک احمد

هم لعنت حق جهان جهان باد
بر منکرشان آل امجاد

طی الارض براق اعجاز

نقلیست که میکند بحجّت
بو هاشم جعفری روایت

گوید روزی شدیم حاضر
در خدمت آن امام باهر

آن یازدهم امام روشن / آن حجت کردکار ذو المن

دیدیم غلام شاه ناگاه / مستاذن شد ز خدمت شاه

از بهر کسی که از یمن بود / مولا رخصت بلطف فرمود

فرمود که هست شیعهٔ ما / با عاطفتش بگو بفرما

راوی گوید ز لطف آنشاه / دربان آن رسید از راه

گشتم بی تاب و بی تأنّی / در دیدن شیعهٔ یمانی

دیدم مردی جمیل و خوش قد / گفتی نوری ز در درآمد

داخل شد و هدیه کرد تسلیم / از رد سلام یافت تعظیم

فرمود همان امام روشن / تا بنشیند به پهلوی من

بنشست و ادای شکر فرمود / هم تقدیر گفت زود و خوشنود

با تقدیر کرد هدیهٔ راه / اقرار امامت شهنشاه

بگذشت ز خاطرم که این مرد / خود کیست که شاه عزتش کرد

یا رب بچه قصد گشته حاضر / در خدمت این امام باهر

در خدمت آن امام آگاه / تا از دلم این گذشت ناگاه

رو کرد بمن امام و فرمود / دارد ببغل حصاة معهود

نسلش بفلان زنست آید / کز ختم حصاة بود خوشدل

آبای من آن حصاة معلوم / یک یک همه کرده اند مختوم

باید من هم بنقش اعجاز / مهرش کنم و بوی دهم باز

راوی گوید که بعد از آن شاه / فرمود بآن رسید از راه

تا از بغل آن حصاة مشهور / تسلیم کند بدست آن نور

دیدیم همان جوان مقبل / از کیسهٔ هیکل حمایل

فی الحال همان حصاة مشحون / آورد ز درج خویش بیرون

آن سنگ بدست شاه تا داد / دیدیم امام هم چو اجداد

زد بر دل آن حصاة در دم / با خاتم خویش نقش محکم

زان مولا هم فزود حلیه / بر نقش حصاة و البته

راوی گوید امام دلشاد / آن سنگ روان بدست من داد

والله در آن حصاة ملسا / دیدم شده مهر یازده جا

دیدم سجع امام اول / تا یازدهم درو مسجّل

گفتم بمسافر یمانی / با من تو بگو ز مهربانی

این مولا را تو دیده بودی / یا اوصافش شنیده بودی

گفتا شه را ندیده بودم / اما مهرش گزیده بودم

از اجدادم حصاة معلوم / با ارث بمن رسیده مختوم

بس وقت که انتظار بردم / امروز بصاحبش سپردم

والله که در یمن هم امروز / بودم در خانه شاد و فیروز

آسوده ز اختلاط تنها / بودم خوشدل نشسته تنها

ناگاه ز گوشه جوانی / در شان و شکوه آسمانی

داخل شد و از سلام آن شاب / حیران دادم جواب بیتاب

نه در جایش دیده بودم / نه در طلبش دویده بودم

از بسکه شد از شعاع روشن — شد مشرق نور خانهٔ من
از پرتو آن جمال منظور — شد خانهٔ من لبالب از نور
تا می جستم بدهشت از جای — کفتا برخیز و سوی ما آی
در حال همان ز کنج خانه — دستم بکرفت و شد روانه
والله که تا برو فتادم — بر در که شه نظر کشادم
ماندم حیران خود درین باب — کاین بیداریست یا که شد خواب
با حیرت و با شکفته حالی — دیدم که درین جناب عالی
استاده غلام شاه خوشنود — کفتی که در انتظار من بود
فرمود بمن که باش برجا — تا اذن دهد بر بنده مولا
تا اذن کرفت و رخصتم داد — چشمم برفیق راه افتاد
چشم شاهی که در زمین دید — دیدم اینجا عیان چو خود شید
آنجا شاهی که تافت چون ماه — دیدم اینجا نشسته آن شاه
مولا بخدا همان جوانست — این نور بدیدن ام همانست
راوی کوید که لطف حضرت — با آن همی پس از ضیافت
فرمود که منزل تو دور است — بودن بوطن ترا ضرور است
این سنک بکیر و باش در راه — تا باز دهی بحجة الله
باید بازش نکاه داری — تا هم بوصی من سپاری
باید که همین حصاة معلوم — مجموع بحج کنند مختوم
تا هر دوازده امامش — در حجت ما بود تمامش

برحق

برخیز و بخانه کرد داخل — بی قطع مراحل و منازل
راوی کوید بامر مولا — جست آن مرد یمانی از جا
تا کرد وداع و تا روان شد — دیدیم ز دیده ها نهان شد
از رفتن او ز دیده ها زود — جزم همه شد که در یمن بود
کفتند محدثان دیکر — ختم سه حصاة کرد حیدر
هر یک ز حصاة را زنی داشت — هر یک ممتاز مسکنی داشت
آن هر سه حصاة در میان بود — تا نوبت صاحب الزمان بود
آن هر سه که حجت تمامست — با هر دوازده امام است
شد صاحب آن یک ام غانم — کو از یمن است نزد عالم
آن دیکر بود فاش و اشهر — در نزد حبابه بنت جعفر
چون شد بحبابه آن عطیه — شد فاش حصاة والبیه
هم سیم آن حصاة مختوم — با ام سلیم بود معلوم
اما بودی همین معین — با مهر رسول هم مزین
سنکی که بمهر اوصیا بود — هر چند که در میان سه تا بود
شد اشهر آن سه تا عطیه — در خلق حصاة والبیه
مشهور حصاة اوست اکثر — یعنی که حبابه بنت جعفر
عالم عالم درود جبار — بر نور نبی و آل اطهار
هم لعنت حق جهان جهان باد — بر منکر اهل بیت امجاد

مصداق صحیح صبغة الله

صبغه بکسر صاد و سکون باء مفرده و فتح غین
معجمه یعنی رنگ و رنگ از ...

مهرت نه همین اساس دین است — شیرازهٔ کاینات اینست
کو مهر شما دمی نباشد — حاشا که جهان ز هم نپاشد
با مهر شما فلک رفیع است — پیداست قوایمش وکیع است
با مهر تو مهر نور پاش است — با شیعه از آن امیر تاش است
ایمان بولای تست تان — این خاک بهشت کرده خان
دین کنج پگاه بان تویی تو — دهار مه و شبان تویی تو
آن راعیه را که نیستی یار — دیواست نهان و یا سر مدار
بی مهر تو طاعت و نیایش — حاشا که بود درستایش
بی مهر تو آنکه پیر راه است — قلبش در صدر مغلکاه است
بی مهر تو هادیان گمراه — از دام فتاده اند در چاه
بی مهر تو دل کجا و اسلام — مهمانهٔ مبارکش بود نام
آنکه که نه مهر تست فکرش — شرفات و ساوس است ذکرش
بی مهر شماست زندگی ننگ — ننگ است کمند دیو شهلنگ
با لطف تو دیو میتوان کشت — با مهر تو حق نشد فرامشت
با لطف شماست دیو مارد — از جنگ شکار خویش شارد
مهرت اصل فروع دین است — هم فر فریور دان همین است
با مهرت تو کشت جاودانی — با کوز باغ آن جهانی
باشد دل از محبتت دود — چون کرم کناغ زنده درکود
بی مهر تو طاعت است عصیان — اینجاست کرو ج راست خسران

بی مهر تو میکند دل شوم — بیجان حرکت چو صورت موم
با مهر تو آدم است آدم — زین صبغه فرشته شد مسلّم
این صبغه نشان پاک دین است — از روز ازل نشان همین است
آنرا که ازین نشان جدا نیست — در طیب ولادتش خطا نیست
این رنگ ازل ز هر که فات است — در خبث ولادتش چه شک است
این صبغه که از ازل عطا شد — تشریف مخلّد بقا شد
این صبغه که خلعت الست است — خلعش نتوان که رنگ بست است
این صبغه که از ازل شد اوس — یار است و رفیق تا بفردوس
این صبغه نشانهٔ نجات است — حومانش زعهی امهات است
این صبغه چراغ مهر افروخت — تا این همه آب و رنگ اندوخت
این صبغه نکرد هیچ پروا — آنجا که دو بار کرد پروا
این صبغه در امتحان آمد — در نادد و بار شد سمند
این صبغه بنام صبغة الله — مهر حجج خداست والله
این صبغه کند جهاد در دین — تا شاد آید بجنبر و رنگین
این صبغه ز صلح کم کند ننگ — داند که عبادت است این جنگ
این صبغه کند بسمع و طاعت — اضغاد در دین بحرف حجت
آنرا که بحرف تو نیوشاست — بلنیک و بدلش یقین نغوشاست
با حرف شماست شرع امت — با حرف شماست راه روشن
با لطف شماست شیعهٔ شاه — محفوظ ز دیو راه در راه

شد مجمع شیعیان در اقطار | گویان و لطف تست دمیار
دلهارمه و شبانی از تست | گنج از تو و پاسبانی از تست
با مهر تو یافت دل تقدس | اینست نفیس هر تنافس
با مهر تو نعمت گوارش | شکرش ضایع نشد ز شکرش
با لطف تو هر که مستمال است | احباط عمل دگر محال است
با مهر تو نامیند اخیار | چون از حبن نخیل جبار
مهر تو حیات عاشقان است | ایمان بحیات عاشق آنست
بی مهر شما دلی که شد غاش | صید یست اسیر قهر بطاش
از مهر تو سایلند فردا | نه سلمی و سعاد و لیلی
از مهر شماست پرسش قبر | این فارق مؤمن است از کبر
نص است که در حدث بفرمان | پرسش بود از خلوص ایمان
پرسشهای دگر ز امت | آرند بعرصه در قیامت
چون پرسش قبر شد ز ایمان | ایمان مهر شماست در جان
هم مهر شما که از الست است | بازنگ الست زنگ بست است
هم مهر شما مرا یقین است | کز روز الست کارم اینست
هر هست دوام آن یقینم | کز روز ازل شد است دینم
دیگر ز سؤال قبر و آن حال | خاطر جمعم و فارغ البال
مجذوب سکینت در پناهت | از روز الست خاک راهت
در راه تو گرچه خاک راهم | بی خیل و سپاه پادشاهم

نه نه شاهی که خاک راه است | از خیل ملایکش سپاه است
درویشی درگه تو شاهی است | هم مهر تو مهر این گواهی است
با مهر تو درد و فقر شاهم | قرآن مجید هم گواهم
با مهر تو مهر پادشاه است | ماه شب چارده گواه است
مه راهم مهر چارده نور | در چاردهم شبست مشهور
با مهر تو دل کمال اندوخت | مجرم بهمان بود قوی مخت
با مهر تو چون بحشر آییم | خورشید بمهر و مه نماییم
فارغ شده از چنان تماشا | با خیل ملایک از همانجا
از پک گذر و شکفته چون برق | در شکر و شکفتگی شده غرق
با مهر رخت چو مهر تابان | سوی رضوان شویم شتابان
مهر مهرت بوی نماییم | حکمی در خلد را گشاییم
داخل شویم و در سراسر | مستان شده از رحیق کوثر
چندانکه خدا همیشه باشد | عیشم فن و شکر پیشه باشد

اعجاز احاطهٔ ضمایر

نقلیست صحیح ز اهل اخبار | از یازدهم امام ابرار
آن ابن طریف کز رواة است | نامش حسن است و از ثقات است
گوید که مرا بخاطر افتاد | کز علم دو مسئله شوم شاد
گفتم بکنم کتاب انشا | تا هر دو رسد بعرض مولا
یعنی خلف امام عاشر | آن یازدهم امام باهر

باآنکه نبود اهتمامم   جز عرض دو مطلب انجامم

اول آنکه جناب قایم   خواهد بچه وجه بود حاکم

حکمش بطریق حکم آباست   یا آنکه طریق دیگرش راست

دوم ز علاج ربع حمّی   تا چیست در آن مرض مداوا

شخصی که ز اهل بیت من بود   مدتها بود ممتحن بود

باسعی و علاج بس اطبّا   آن حمّی را نشد مداوا

اما در عرض آن کتابت   از طول مناقبات حضرت

کردم چو سؤال اول انشا   غافل شدم از سؤال حمّی

پیچیده و ختم کرده دردم   شد بر کف رافعی مسلّم

ارسال شد آن کتاب در سرّ   تا خدمت آن امام باهر

والله نوشته بود حضرت   در طی جواب آن کتابت

آندم که شد آن کتاب انشا   غافل شدی از سؤال حمّا

آگاهی حجّت است کافی   از هر دو شنو جواب شافی

بر جای من آن امام قایم   با حکم خدا شود چو حاکم

آن حجّت ذو الجلال معبود   حاکم باشد بحکم داود

آن روز که آن حکم کند حکم   بی بیّنه و قسم کند حکم

هر چند که شد ترا فراموش   از من شنو هم جواب کن گوش

آن آیهٔ مستفاض یاد   بنویس پی علاج بیمار

بنویس همان بخط معلوم   بر بند حمایلش ببر محموم

انشاء الله

انشاء الله آیه شافی است   با آن مرض این علاج کافی است

راوی گوید بامر مولا   آن آیهٔ لطف را سراپا

بنوشتم و کردمش حمایل   بر آن محموم اهل منزل

والله ز التفات مولا   آن خسته دگر ندید حمّی

از لطف همان طبیب عالم   بیمارم شد صحیح و سالم

صد شکر که از عطای مولا   داریم ز هر مرض مداوا

عالم عالم درود غفار   بر نور نبی و آل اطهار

هم لعنت حق جهان جهان باد   بر منکرشان آل امجاد

تقطیع تمحّل نصاری

نقلیست مصحّح و محقّق   از یازدهم امام برحق

یعنی خلف امام عاشر   آن راهنمای دین باهر

راوی که شد از رواة مشهور   شد ابن حسین ابن شابور

گوید وقتی که شد در امّت   شان حسن اخیر حجّت

آن روز ز رهط ولد عبّاس   بودی متوکّل آفة الناس

از فتنهٔ جمع شیعه ترسید   در حبس امام مصلحت دید

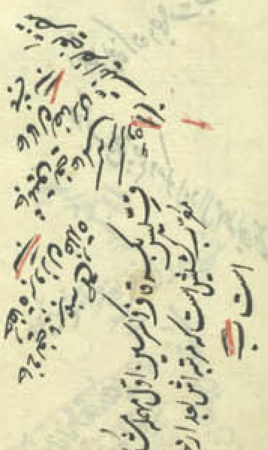
چندی که امام بود محبوس   شد حبس مطر بامر قدّوس

در سامره ز قحط و از جدب   شد قحط اثر ز یابس و رطب

هم شد ز حد اضطرار مردم   هم کرد خلیفه دست و پا گم

چون خلق همه بجان رسیدند   استسقا را صواب دیدند

فرمود خلیفه تا بیکبار / مردم همگی کنند اصحار
باشد بدعای آنجماعت / رقت آرد سحاب رحمت
باشد که بگریهٔ خلایق / در باز کند عطای رازق
راوی گوید سه روز مردم / چون دریاهای پرتلاطم
کردند اصحار و شد ز کثرت / آن عرصه چو عرصهٔ قیامت
با گریه و آه و ناله زار / کردند دعا و عجز بسیار
با آن همه عجز و ناله و آه / از خورد و بزرگ و لشکر و شاه
در اصل در آن سه روز اصحار / از ابر اثر نشد نمودار
مردم چو بصد هزار افسوس / گشتند ز استجابه مأیوس
گفتند جماعت نصاری / اصحار ز جمع ماست فردا
فردا چو بدشت رو گذاریم / باران بدعا یقین بیاریم
تا فاش شود که بر صوابیم / هم اهل دعای مستجابیم
هم جلوه کند به هر تصور / حقیت ملت تنصر
هم فاش شود که دین عیسی / منسوخ نگشته است اصلا
باید که خلیفه هم بیاید / تا شبههٔ شک ز دل زداید
راوی گوید خلیفه ناچار / با آن گفتار کرد اصحار
پس راهب و جاثلیق و قسیس / با آیین تمام و تلبیس
زنار و سلاب کرده مقلوب / ژولیده سر و حفاة و منکوب
از شهر بدشت تا رسیدند / صف بسته بساط کفر چیدند



سرکرده چو کفر جاثلیق است / گفتند دعا باو بلیق است
تا دست دعا بلند کرد او / دیدند همه که از همان سو
برخاست سحابهٔ شتابان / شد پهن و گرفت آن بیابان
از بارش آن سحاب فی الحال / شد آن همه دشت بحر سیال
تا قرب دو ساعت آن نصاری / بودند همه ستاده بر پا
دیدیم تمام که تا از آن دشت / جمعیت جاثلیق برگشت
پاشید نظام ابر از هم / تابید عطیه بخش عالم
راوی گوید کز آن نمودار / بالید بخویش دین کفار
پس رخنه کز آن نزول باران / شد در بنیاد دین یاران
گفتند جماعت نصاری / این کافی نیست حجت ما
باید که سه روز کرده اصحار / این حجت را کنیم تکرار
تا چشم و دل جهان شود پر / از حجت ملت تنصر
دانند همه که راه با ماست / در هر دعوی گواه با ماست
راوی گوید که باز فردا / کردند اصحار چون نصاری
دیدند ز جاثلیق مستان / تا دست دعا بلند شد باز
شد باز سحابهٔ همانند / بر اوج چنانکه دود خنثم
از بارش آن سحاب غران / دریا شد باز آن بیابان
آب دگر آن سحاب سیار / آورد بروی کار کفار
چون روز دوم همان جماعت / کردند بسوی شهر رجعت

از وسوسهٔ لعین مکّار — نزدیک شد آنکه جمع بسیار
برکشته ز راه و رسم اسلام — کردند بدین عیسوی رام
نصرانیت کنند آیین — از جهل شوند مرتد دین
چون دید خلیفه کز دو باران — شد سست بنای دین یاران
نزدیک شد آنکه همچو نسناس — برهم خورد اعتقاد بس ناس
کرد و نسیوم چنین شود فاش — من تدکر دند کل اوباش
اوباش چه حرف در خیار است — در دام قضا کرا اختیار است
ناچار خلیفه امر فرمود — تا جمع شوند عالمان زود
کوشند برأیهای محکم — در چارهٔ آن بلای مبرم
باشد علمای دین اسلام — کردند معین مردم عام
راوی گوید که چون بسرعت — حاضر گشتند آن جماعت
فرمود خلیفه چیست تدبیر — در کشف سحاب مکر و تزویر
فردا هم اگر چنین ببارد — مردم همگی شوند مرتد
تنها نه عوام بلکه اخیار — گیرند بجای سبحه زنّار
از رونق ملّت تنصّر — گردد همه سر بسر رای پر
باید فکری کنید بر اصل — تا سمیهی ز حق شود فصل
راوی گوید که جمع اعلام — گفتند که ای امیر اسلام
این مشکل را کلید اگر هست — فرزند رسول راست در دست
شان حسن اخیر باید — تا این مشکل ز هم گشاید

دیدیم

دیدیم همه خلیفه هم دید — با اوست علوم را مقالید
دیدند همیشه دشمن و دوست — حلّال جمیع مشکلات اوست
این حجّت را شکست و بطلان — در دست کمال اوست آسان
راوی گوید خلیفه ناچار — احضار امام دید در کار
فرمود بیارد ز خاصان — کردند بسجن شه شتابان
آن مولا را کنند اعلام — با عزّت و احترام و اکرام
گویند خلیفه تا قیامت — از حبس شماست بر ندامت
گویند که گشته ام پشیمان — الملک عقیم را چه درمان
گویند ز من با بن عمّم — هستم بتلاقیت مصمّم
خواهم بحضور لطف آن خویش — خواهم عذر گذشتهٔ خویش
راوی گوید بامر شاهی — تا آن خاصان شدند راهی
آن حجّت دین عالم السّر — در دار خلافه بود حاضر
تا دید خلیفه شان مولا — برجست باضطراب از جا
برجست و روان گشاد آغوش — هم خون قرابتش زده جوش
آن مولا را گرفت در بر — بوسید بلطف جبهه و سر
چون کرد تمام با صد اعزاز — تعظیم همان تمام اعجاز
با لطف و محبّت و ودادش — در پهلوی خویش جای دادش
هم کرد تلطّفش بپاپی — هم عذر گذشته خواست از وی
بسیار ز انفعال خود گفت — ز اندیشهٔ بد ما آل خود گفت

مقلد بکسر میم کلید ... جمع مقالید

سجن بکسر سین مهمله وسکون جیم زندان

تلاقی باهم ملاقات

خیار مردم یعنی نیکان و خیار یعنی اختیار هم هست

از بعد تفقدات حالش / با شهر هزار انفعالش
با مولا گفت یا ابن عم چیست / تدبیر همین بلا که مردی است
سر کرده حکایت نصاری / با مولا گفت آشکارا
هم گفت که یا ابا محمد / این مشکل سخت بس مشید
فرزند رسول کبریایی / باید که تواش ز هم گشایی
مشکل همه از شماست زایل / در بند شماست حل مشکل
اجداد تو هر کجا که بودند / مشکل آسان همی گشودند
باید که کنی بحق گشادی / با امت جد خویش یادی
یک فرد هم اگر نصاری / سازند کرامت آشکارا
از خورد و بزرگ اهل اسلام / اکثر مرتد شوند و بدنام
از آمدن همین دو باران / شد سست بنای دین یاران
یک فرد هم اگر بیارد / مشکل که بنا بجا گذارد
راوی گوید که گفت مولا / آن قلب شناس نقد دلها
هرگز نشود که دین باطل / حق را سازد بحیله زایل
دین را زین قسم عقده غم نیست / چون حلالش ز دهر کم نیست
باید که خلیفه نیز با ما / آید فردا بسیر صحرا
جمعیت جاثلیق و رهبان / چون روی دهد در آن بیابان
زان پیش که آن دلیل گمراه / دارد دست دعا بدرگاه
مکرش بخلیفه وا نمایم / این عقده ز کار دین گشایم

راوی

راوی گوید خلیفه خوشنود / بگشود زبان بشکر معبود
پس تقدیر کرد هدیه شاه / هم گفت الیک احسن الله
چون شد شب و خفت رطب و یابس / اما دلها پر از وساوس
آتش فکنی در کفر و اسلام (?) / نه شاه نه شهر داشت آرام
چون شب شد محو و روز شد باز / چون دین که شود ز کفر ممتاز
کردند جماعت نصاری / جمعیت خویش آشکارا
با آیین و طریق هر بار / کردند بقصد بارش اصحار
با زمره جاثلیق و راهب / گردید خلیفه نیز راکب
آن مولا هم چو مهر تابان / همراه خلیفه شد شتابان
آن روز بقصد سیر و اصحار / در شهر دگر نماند دیار
جمعیت خلق آنچنان شد / گفتی که قیامت آن زمان شد
راوی گوید که تا نصارا / کردند صفوف آشکارا
از ظلمت و نور کفر و اسلام / صحرا شد پر ز خاص و از عام
فرمود امام دین محکم / با خادمی از خدم که در دم
زان پیش که جاثلیق آید / در پیش که گفت دعا گشاید
باید که شوی برش تو حاضر / چون دست کند بلند و ظاهر
چیزی دارد ز مکر کامل / مستور بفرجه انامل
باید که مسارعت نمایی / از فرجه اصبعش ربایی
بگرفته نهان بکف ز انظار / بشتاب و روان بسوی من آر

تقدیر بجلت فراک گفتن (?)
انامل یعنی انگشتان
اصبع بکسر همزه انگشت

فرمود خلیفه هم که ابطال / باشند معاونش در آن حال
تا آنکه مباد جد نمایند / با خادمش از میان ربایند
راوی گوید غلام مولا / تا شد بر جاثلیق تنها
او دست هنوز ناگشاده / در باب دعا نه ایستاده
جبراً قهراً ملازم شاه / آن چیز نهان بدست آن داه
بگرفت و شکافت قلب مردم / گفتی که نهنگ بود و قلزم
آورد نهفته از نظرها / بسپرد بدست صاحب ما
چون شد ز غلام نور باهر / آن خدمت دست بسته ظاهر
مولا بخلیفه گفت دیگر / اندیشه مکن ز مکر ابتر
دیگر نکنند رهط رهبان / با مکر سحاب را شتابان
فرمای که جاثلیق مکار / از شغل دعا گشته بیکار
آرد بدعای خویش و یاران / مانند دو روز پیش باران
یا ابر عیان کنند آن صف / یا جزیه قبول به مضاعف
راوی گوید خلیفه فرمود / تا رهبانان بشرط معهود
کوشند بعجز و ناله و آه / دارند کف دعا بدرگاه
یا ابر عیان کنند با کف / یا جزیه قبول به مضاعف
چون امر خلیفه شد بشدت / با رهبانان آن جماعت
با ناله و آه خود بنادی / کردند قیامت آشکارا
کردند بسی دعا و زاری / تیری بهدف نگشت کاری

هر چند کف دعا گشودند / زان پیش بهم ز غصه سودند
دیدند که جاثلیق شد پست / هوش از سر و کار رفت از دست
ناچار بعجز تن نهادند / بر خاک چو مردگان فتادند
راوی گوید که قوم ناپاک / بودند چنان فتاده بر خاک
تا آنکه بسی گذشت از یوم / شد فاش بجمله عجز آن قوم
چون کرد خلیفه شکر بسیار / رو کرد بآن امام ابرار
گفتا جانم فدای جانت / شانم چه رفیع شد ز شانت
یک لحظه مباد بیتو جانم / نه شوکت و شان و نه نشانم
چون مشکل ابن عم گشودی / لطف صله رحم نمودی
کردی از راه حق گذاری / با امت جد خویش یاری
هم لطف کن و عیان بفرما / آن چیست که چون غلام مولا
تا از کف جاثلیق مکار / بگرفت دعاش گشت بیکار
کامش بدعا نگشت فایز / چون کامش ماند خشک و عاجز
راوی گوید که گفت مولا / آن راهنمای دین و دنیا
این راهب از خدا بریده / بر قبر پیمبری رسیده
عظمی ز عظام آن پیمبر / افتاده بدست این ستمگر
بگرفته بزنجه اصابع / استاده به پیش از تواضع
تا عظم نبی بود نمایان / باشد البته هطل باران
آن عظم شده است تا نمودار / باران آید بامر جبار

هرجا تن انبیای دین است — خاصیت استخوانش اینست
راوی گوید بحق گذاری — شد شغل خلیفه شکرباری
هم تقدیه کرد او مکرر — با آن خورشید دین انور
الحمد لمفضل الفضایل — والشکر لمنعم النوایل
مجذوب زمن شنو کلامی — در بارهٔ معضل بنامی
مشکل شد پیش اهل منقول — توفیق میان چند معقول
از چار حدیث در روایات — مشکل شد در میان منافات
اول بود این حدیث مذکور — پیش همه مستفاض و مشهور
دوم خبر عجوز و موسی — در نقل عظام یوسف از جا
سیوم خبری که جسم معصوم — نبود بیش از سه روز مکتوم
یعنی بیش از سه روز در خاک — نبود که برند سوی افلاک
چارم خبری که جسم ایشان — هرگز نشود ز هم پریشان
معصوم تنش ز هم نپاشد — هرچند میان خاک باشد
هر یک زین چار بی‌قصور است — توفیق میانشان ضرور است
اکنون بشنو ز روی تحقیق — توفیق بالتفات توفیق
توفیق اما ز راه تخصیص — آنست که این چهار تنصیص
خاص است بر تبهٔ اولوالعزم — چون ممتازند از همه جزم
چون پنج نفر ز اهل اعجاز — در اکثر خصلتند ممتاز
شاید باشند در همان هم — ممتاز ز انبیای عالم

معضل بالعین المهمله و ضاد معجمه بوزن [illegible] و معنی مشکل [illegible]

مکتوم بوزن [illegible] و معنی مستور [illegible] یعنی پوشیده شده

شد شان ائمه و اولوالعزم — اکمل ز تمام انبیا جزم
مطلق بسیار در فضایل — شد منصرف او بفرد کامل
این توفیق بنا به تخصیص — اجدر باشد برای تخلیص
توفیق اما بنا بر تعمیم — آنست که جسمشان ز تعظیم
نبود بیش از سه روز در خاک — الا که برند سوی افلاک
معراج کند نفوس ایشان — از بهر طواف عرش رحمان
هم بهر همانکه در سموات — موصی و وصی کند ملاقات
تا در کنف حظایر عرش — باهم باشند زاین عرش
باید که بفعل آید البت — در عرض سه روز آن زیارت
زان طوف برند چون عواید — بر مدفن خویش شوند عاید
پیوسته در آن حظیره باشند — تا روز جزا ز هم نپاشند
هم باز شنو ز روی تحقیق — تبیان علاوهٔ دو توفیق
شاید که بود ز جسم معصوم — نفی عظم رمیم معلوم
منفی باشد بلا از ایشان — اما بخصوص عظم ابدان
یا آنکه شود ز عظم مفصول — لحم و رگ و پی جدا و معزول
این توفیقات نزد تحقیق — هرچند بود بلطف توفیق
اما انصاف عقل کامل — داند که علاج حل مشکل
در امثال و نظایر آن — خاص است بعلم خاص قرآن
قرآن علمش بنص حجت — خاص است بمنصب امامت

درکار ائمه امام باید | تا شکلشان ز هم کشاید
بی نص امام احتمالات | حجت نشوند در کمالات
حجت باید بنص محکم | تا حجت دین بود مسلم
حجت نص امام باشد | با حجت دین تمام باشد
عالم عالم درود ایزد | بر سید و آل پاک سید
هم لعنت حق جهان جهان باد | بر منکر حق آل امجاد

اجلال اجلال صاحب الامر

یا من ختمت به الامامه | من مبدأها الی القیامه
ای صاحب این زمان و این عصر | هم فتح مبین تراست هم نصر
احسان ز الست عادت تست | ایمان نور اطاعت تست
امروز تو لطف کبریایی | امروز تو حجت خدایی
امروز تویی وصی مطلق | امروز تویی امام بر حق
امروز تو قیم کلاهی | امروز تو شرع را امامی
این نه طاق قوی قوایم | امروز بقایم است قایم
باشد بتو تکیه از جهاتش | سخت است نظام کایناتش
آنجا که رخ تو نور پاش است | با فرشته شیعه شهرتاش است
تا مهر تو مهر و مه رشد | بخش فلکش دوازده شد
با قدر تو این دوازده بخش | در جنب جنیبت است نه رخش
هر چند فلک ملک سپاه است | با قدر تو کرد پادشاه است

آنجا که تراست شوکت و جاه | حاشا که خیال را بود راه
آنجا که شکوه هست آستان پست | اول بود اوج آسمان پست
ذات تو رسول را نفس شد | از وصف مکر همین نه بس شد
پنهانی و شوکت تو پیداست | چون جان که نهان و آشکار است
امروز جهان چو طور ایمن | با شمع جمال تست روشن
فانوس خیال چرخ بر کار | امروز بگرد تست دوار
امروز نطاق این دوایر | بر گرد شکوه تست دایر
امروز ز مهر تست چون بدر | نوروز ملایک شب قدر
چون مهر رخت شود نمایان | بلند بدین راز پنهان
دایم الف قدت جوان است | بر سدره کجا خزان است
روزی که قدت نقاب از چهر | در باب چرا مثل شود مهر
کرد بطحا چو مشرقت فاش | خورشید ز روشنی چو خفاش
آن راه عیان شرق انجم | از خیره که نظر کند گم
آن روز کند مسیح معراج | گر سجدهٔ شه بسر نهد تاج
خضرت چو عیان فدا کند جان | آن روز رسد به آب حیوان
افلاک بروز و شب شتابند | تا عزت خدمت تو یابند
کرها بصبا پی تو بوید | صیاد غزال را بجوید
با کشف تو صخره هم که صماست | جذر اصمش چو مهر پیداست
با تبیان تو طفل اکمه | کرد ز خط جبین هم آگه

طوطی تنها شود معلّم   تعلیمش اگر دهی تو یکدم
اقبال توشد که شد مصوّر   چون آینه عکس آب گوهر
چون رکن یمانیت شود شرق   مشرق نبود ز مغربش فرق
مشرق چو یکی شود جهانرا   آن قبله روا بود مغانرا
یکذره کرت ز شوکت و شان   با هر دو جهان کنند میزان
ساقط شده هر دوان مثاقیل   باشند بجای سنگ تعدیل
تعدیل همین دو کفه باهم   امکانش بود محال محکم
این کفه چه قدر یافت در بر   تا با ابدی شود برابر
یعنی آنجا که شان شاه است   معراج خیال خاک راه است
در جنب جنابت این نه اخضر   چون ورده چند پر کبوتر
اوصاف تو بیکران شمارند   هرچند بدست چپ شمارند
با منکرشان نور ساطع   تیغ تو بس است نص قاطع
تیغ تو اگر شود گهر سنج   با مرجانست تهمت رنج
ثعبان تو چون فشاند آتش   از فرط شهاب خصم سرکش
چون دیو بهر طرف گریزد   آتش بسرش چو خاک ریزد
خصمت بکجا رود مفر نیست   آخر مقرش بجز سقر نیست
خصمت بکدام سو گریزد   دوزخ ز نخیز او چو خیزد
خصم تو که فلتش اخلاق است   حاشا که ز رحمتش خلاق است
از طینت زشت خویش آن شوم   از رحم تو و خداست محروم

معاك كفار رضا ربنا باشند
مثقال بوزن و مقدار جمع مثاقیل
ورده بروزن پرده جمع کبوتر
ساطع یعنی بلند
نخیز یعنی نون وکسر خا معجمه و زا معجمه یعنی کمین
خلاق بروزن ...

درفانی نیز خصم بدبخت   مرده است اگرچه خفته بر تخت
عیشی که مخلد است و برجاست   مخصوص موالیان مولاست
با تیغ تو خصم شد صف بید   زان نام فسان فسانه گردید
تیغت که دو سر بود زیادش   بشکافت دل عدو ز یادش
یادش ز دو سر شکافت دشمن   چون بیریان و چون تهمتن
از یاد کمان تو که جنگ   پنهان شود از رقیب خدنگ
در عدل تو از کمان تهمت   دال از دبران کند هزیمت
روزی که ز تیغ اژدها سر   آهن سنجان شوند اهمر
آنروز که آهن است و گر سنگ   از خون عدوست قرمزی رنگ
این رنگ بهار باغ دین است   دین را گل لاله زار اینست
روزی که بخصم زنده در گور   دنیا کرد چو دیدهٔ مور
نالان کشد از مضیق حیرت   بر بادام دو مغز حسرت
آن تیغ دو سر که از ید الله   شد دست بدست و اصل شاه
کردند همه تراهم غیبی   تا آن ثعبان شد انتخابی
چون قبله نما زدت ز خود فرق   هم قبله نماست قبله هم شرق
انوار طفیلی وجودت   جود همه دان خوار جودت
کرد همه گنجها نمایان   جود تو کجا و منت کان
گسترده فلك همیشه دامن   در خواه عطای تست چون من
روزی که شود ز نعمت پر   مانند صدف ز تحفهٔ در

فان بروزن ... سنگ که با آن کارد تیز کنند
آهن سنج یعنی مردم ...
... نام ستاره ... بروزن ...
... نام ستاره ...
داره بروزن جاله وظیفه ...
دریوزه ... گدا

حاصل شد مطلبش ز امید — دامن ناچار بایدش چید
با جود تو گنجهای دنیا — چون نفض خس است و موج دریا
وصف تو کجا رسد بپایان — این اعجاز نیست خاص قرآن
نام آن نام اشهر جد — هم کنیه همانکه داشت احمد
القاب تو هفت شد در افواه — صالح خلف است و حجة الله
رابع لقب تو منتظر بود — خامس قایم بأمر معبود
سادس صاحب که اشهر آنست — منسوب بأمر با زمان است
هفتم لقب تو هست مهدی — هر طایفه راست اعتقادی
سال دو صد و ثمان و خمسین — از هجرت افضل النبیین
در سامره مه خدا شد — ثالث عشرین زات و لد
عمرت از حین آن ولادت — با امر خداست تا قیامت
زین ره متعجبان چه بیتند — ادریس و مسیح و خضر هستند
از اعداهم بلیس و دجال — دارند حیات این همه سال
گویند ایام دولت دین — سبع است ولی بقدر سبعین
بعضی گویند هست چل سال — ایام ظهور جاه و اجلال
بعضی گویند هست مختوم — جز علم خدا کراست معلوم
درباره آن شکوه و اجلال — ثالث باشد اصح اقوال
زانرو که روایت مفصل — از الف ولد بود مفصل
ظاهر آن شد که الف مذکور — باشد بعد از ظهور آن نور

معلوم شود ازین روایت — افزون ز هزار سال دولت
نص و له زبیش اسلم — در دولت تست نص محکم
هم نص نرید ان نمن — هم منصوص لنبلون
دولت آخر ز متقین است — در نص کلام حق چنین است
در ملکت معتمد علی الله — کشتی مخفی ز چشم بدخواه
کردی برضای رب غیبت — قصری چهل و هفت سال البت
طولی باشد بأمر ستاد — چندانکه بود رضای جبار
از مولا شد عیان بقصری — حکم سفرا چنانکه مولا
جمع سفرایت از احبا — در آن غیبت که بود قصری
عثمان بن سعید سمان — هم هست محمد بن نعمان
ابن ابن بلال هم بود — بوهاشم هم بنام داود
اهوازی و هم ابو محمد — ابن اسحاق نیز احمد
ابراهیم بن مهزیار است — ابن او هم ازین خیار است
بوقاسم هم حسین بن روح — بر خود این باب دید مفتوح
هم هست علی بن محمد — چون بود سر آمد آخر آمد
توقیعات تو در سفارت — در نسخه نگنجد از غزارت
توقیع علی بن محمد — مشهور بود که آخر آمد
توقیع محمد بن عثمان — آمد در باب نام سلطان
توقیع محمد بن همام — در وقت نون رساند پیغام

سفیر بصیغهٔ فعیل رسول را گویند و وکیل را هم گویند جمع سفرا بر وزن علما

نعمان بر وزن عنوان اسم مردیست

سفارة بکسر سین مهمله یعنی رسالت و وکالت

هم با اسحاق ابن یعقوب / توقیع طویل بود مکتوب
آنکس که امام را نمایان / دید از سفرا و غیر ایشان
دید و توقیع داشت در دست / از شصت زیاده در خبر هست

توقیع جواب شبهه کفر

نقلیست مصحح و محقق / از خط حجج امام بر حق
یعنی صاحب امام این عصر / اندر وی ازل مؤید بنصر
راوی گوید شد آشکارا / در غیبت آشکار قصری
توقیع امام انس و هم جن / در باب جواب فکر خاین
اعدا کردند شبهه سخت / در کفر لعین شوم بدبخت
یعنی کفر لعین اول / کز جهل همیشه بود منبل
گفتند مخالفین شیعه / تشنیع کنان بدین شیعه
گفتید شما ز روی تحقیق / بوبکر همیشه بود زندیق
از اول عمر تا بآخر / بوبکر همیشه بود کافر
از سر کافر عدوی دین بود / سردار همه منافقین بود
قایل بخدا نبود از دل / پیوسته بمکر بود قایل
در پیروی نبی به تحقیق / هرگز از دل نکرد تصدیق
در خدمت آن نبی طاهر / بود اسلامش همین بظاهر
ما میگوییم ای روافض / بر عقل شما چه گشت عارض
تا آنکه خلیفه بود و صدیق / دانید او را ز جهل زندیق

بر اسلام بظاهر او / دارید اقرار از همه سو
از اسلام صمیمی کس / آگاه همین خدا شد و بس
آن اسلام مبین ظاهر / کان زاد در اصل نیست منکر
آیا برضا و طوع سر زد / یا آنکه ز بیم و روع سر زد
گر شد برضا و طوع ظاهر / ظاهر باشد که کیست کافر
ور شد از بیم و قتل و اضرار / آن روز که او نمود اقرار
پیش از همه خوف با نبی بود / اسلام هنوز مختفی بود
آن روز که او شدی مسلمان / اسلام تمام بود پنهان
آن روز کسی نبود مضطر / یا خوف که داشت از پیمبر
پس ظاهر شد که دین بوبک / بود از سر و صدق و طوع بی شک
شد جزم که با رضا و رغبت / اسلام گزید و شد ز امت
دیگر گفتن که بود کافر / باشد کفر و عناد ظاهر
دیگر گفتن که بود بی دین / دین را نبود طریق و آیین
دیگر گفتن که بود زندیق / زندیق مشنع است تحقیق
راوی گوید که شیعیان را / آن مجمع نوربر عیان را
زان شبهه نبود چون جوابی / گفتند بعرضه کتابی
باید که رقم شود سراپا / تا آنکه رسد بعرض مولا
این مشکل را بلطف باید / آن عقده گشا ز هم گشاید
هر چند امام بود غایب / از خیم اخابث و اطایب

مشنع بکسر نون مشدده یعنی تشنیع کننده

الطیب یعنی پاکیزه جمع اطایب وضد آن خبیث جمع اخابث

در غیبت پر فتوح قصری … در هر شهری با سر مولا
حاضر سفرا همیشه بودند … مشکل چو امام میکشودند
دایم سفرا میان امت … بودند برای عرض حاجت
هر شیعه که داشت عرض حالی … در باب جواب یا سؤالی
آن مطلب را نوشته بردی … بر دست وکیل شه سپردی
یک روز دو روز بیش یا کم … بر وفق رضای رب عالم
بر حاشیهٔ همان نوشته … پنهان از خلق چون فرشته
حضرت بخط مبارک خویش … در حاجت پادشاه و درویش
آن مسئله را جواب شافی … یا حاجت را علاج کافی
مرقوم شده برای هر تن … میکرد بمهر خود مزین
توقیع همان بمهر حضرت … میشد واصل باهل حاجت
راوی گوید ز عرضهٔ شاه … در باب سؤال جمع گمراه
آن عرضه نوشت تا دبیری … برد بخدمت سفیری
تا شاه جواب شبهه گوید … آن کرد بلطف شوید
راوی گوید که در همان روز … آن عرضه بخط و مهر فیروز
از دست همان سفیر کامل … گردید بجمع شیعه واصل
بنوشته بخط خویش حضرت … در باب سؤال اهل بدعت
باید گویند شیعهٔ ما … در اسکات گروه اعدا
اسلام همان لعین اول … کز کفر دمی نشد معطل

سفیر بصیغهٔ فعیل بمعنی رسول و وکیل جمع سفرا بروزن علما

نه بود برغبت و بطوع … نه بود ز راه بیم و در وغش
تردید قضیه نیست حاصر … شق سیم است فاش و ظاهر
اسلام همان لعین گمراه … بود از جهت ریاست و جاه
شخصی عجبی ز کاهنین بود … همسایهٔ آن لعین مردود
چون ماهر بود در کهانت … حرفش همه را نمود حجت
فنش همه آزموده بودند … علمش همه جا ستوده بودند
تخصیص باعتقاد بوبکر … بود آن کاهن صدوق بی شک
از خدمت او نبود غایب … همسایش بود و هم مصاحب
با کاهن بود روز و هم شب … بودش همه حرف او مجرب
آن ملعون شد بحرف آن یار … از سلطنت نبی خبردار
یارش دادی خبر مکرر … از ملکت و شاهی پیمبر
میگفت همیشه در نهانش … زنهار مرو ز آستانش
بگزین شب و روز خدمت او … عالم گیرست حشمت او
باید که بدولت جهانگیر … آفاق کند تمام تسخیر
در خدمت او اگر شوی پست … در شان تو نیز دولتی هست
باید که تو هم ز خدمت او … دولت یابی بدولت او
بوبکر ز حب آن ریاست … بی طوع و رضا و بی سیاست
از مژدهٔ جاه و پند آن یار … از ظاهر خود برید زنار
با جان پر از وداد اصنام … ظاهر بنفاق کرد اسلام

ملکت بفتح میم سلطنت

آفاق جمع افق است بضم همزه بمعنی اطراف و نواحی

باکفر درون بظاهر قول | بت دور فکند و گفت لاحول
بت را همه وقت در نظر داشت | میمرد و بتی بزیر سر داشت
چون فرزندش ز شیعیان بود | کفر پدرش بوی عیان بود
آن بت که بزیر سر پدر داشت | پنهان ز پدرش ربود و بر داشت
آورد بخدمت امامش | بنمود عیان بخاص و عامش
راوی گوید که جمع اعدا | دیدند چو این جواب با ما
والله شدند خشک و عاجز | گفتی که نبینند خصم هرگز
عالم عالم درود برسد | بر احمد و آل پاک احمد
هم لعنت حق جهان جهان باد | بر جان سه اصل ظلم و الحاد

فرزند ابو بکر محمد بود که از بزرگان شیعه بود و از اولیا و ثقات بود

ودر بیست ز معجزات صاحب

از جملهٔ معجزت نمایان | شد قصهٔ ابن ابن مهزان
سیاری هم سوار مردود | بشکست کرامت آنچنان بود
از اهل سواد هم همان مرد | اخراج حقوق ابن عم کرد
با ابن علا دعای اولاد | در باب یکیش از تو ورود داد
اذن از تو ابی عبید هم خاست | کار شر آمد در آن سفر راست
شد از تو محمد بن یوسف | از رنج خلاص بی تکلف
آن مرد یمانی از تو شد شاد | کز فتنهٔ رهزنان شد آزاد
در اذن دوم همان یمانی | ممنوع شد و نگشت فانی
هم ابن حسین یافت مطلب | ماذون شده در زیارت شب

از تو

از ثواب و ابن فضل شادان | کشتند جز آن فقیه دینشان
هم از تو شد ابن فضل خوشحال | از تحفهٔ ثوب و صرهٔ مال
هم از تو شد ابن فضل مسرور | آن مسئله را نکرده مذکور
آن مرد دگر که کرد هرگز | از لطف تو شک در امر حاجز
فایز ز تو گشت بر حوایج | ابن صالح از آن سفایج
شد ابن حسن بامر جاری | در منطقه و حسام و شهری
شد ابن محمد از تو ممنون | از نام دو ابن بود محزون
هم ابن محمد از تو شد شاد | حجتش چو بسال دیگر افتاد
هم ابن محمد از تو آن سال | شد با اسدی زمیل و خوشحال
آن مصری نیز مال صاحب | تسلیم تو کرد و بود طالب
آن ناسی را تو کردی اخبار | کز سیف امام شد خبر داد
هم علم ترا بجبر نقصان | دانست محمد بن شاذان
شد اشعری آخر از تو ممنون | کز بهر جنید بود محزون
شد ابن زیاد از تو دلشاد | تا آنکه شد ز عمر هشتاد
هم بهر محمد بن هارون | ابن جعفر شنید مضمون
نهیت ز زیارت مقابر | شد فاین اثر عیان در آخر
اخلاق کریمه از تو شد فاش | هم نقل حکیمه از تو شد فاش
آن سید در شب ولادت | دید از تو نبی خلاف عادت
هم نقل شب ولادت هست | از مادر و نسیم پیوست

شهری ... اسم اسب است

زمیل بصیغهٔ فعیل بمعنی هم کجاوه

بشنید ز تو طریف خادم — در مهد سخن ز وصف قایم
شد از تو ابو نعیم انصار — از حال مفوّضه خبردار
هم دید ز تو بسی عجایب — با آن دو نفر ز شیعه حاجب
در عطسه همان نسیم فیروز — مستبشر شد ز طفل ده روز
روز چهلم حکیمات دید — حیران فصاحت تو گردید
نقلی که حدیث مستتر واست — در شان تو آنحدیث حق است
نصب حجر از تو دید آن مرد — کو مدّت عمر خود یقین کرد
از مستنصر نوشت راوی — کاین امر یقین بود سماوی
روز عرفات هم خبر شد — کز دست تو آن حصاة زر شد
والله که این همه عجایب — رمزیست ز معجزات صاحب
عمری بتعداد اگر نمایم — یکقطره شمرده باشم از یم
شانت که تمام شان آباست — چون بدر ده و دو برج پیداست
اخلاق همه ائمه با تست — نور همه و تتمه با تست
باشان جلالت امامت — جولان تو میکند قیامت
گفتی در سال هفت غیبت — نزدیک بود ظهور حجّت
این نقل ز عیسبه کنار است — هم ناقلش ابن مهزیار است
آری عمر تمام دنیا — در پیش تو مدتیست دنیا
دوری که بی امام بوینند — وقاتوش دروغ کویند
شد معرفت ظهور بی ریب — مخصوص بعلم عالم الغیب

این

این در نکشوده اند بر کس — این راز خدای داند و بس
روزی که کنی خروج باسیف — دنیا کشتر لبالب از حیف
از دولت آنچنان جلالت — گردد لبریز از عدالت
گردد همه جهان در آن دور — از عدل پر آنچنانکه از جور
گفتند امام راز غیبت — کی فایده میرسد بامّت
گفتی که بهار از آفتابست — هرچند ز ابر در نقابست
گفتی پی شغل ذکر در دست — آن شان با خاک کربلا هست
بی ذکر هر دمش ثوابست — آن سبحه فرشته را حسابست
آیات چو نصّ یوم نحشر — در رجعت دور تو بود پر
هم نصّ واقسموا کر بالله — بی فاصله با وی است همراه
با نصّ خدا و قول معصوم — کفر دل جاحد است معلوم
انکار نشور حشر اصغر — شد شایبه ز جحد اکبر
کافر بکبیره اگر مقرّ است — در جحد صغیر چون مصرّ است
در حشر دلیل دین سماع است — انکار صریح اختراع است
منطوق صریح یوم نحشر — تاویل نمیکند تصوّر
در حشر صغیر و رجعت خلق — در دولت ختم حجت خلق
محشور شوند جمع مظلوم — تا حاکم را کنند محکوم
هم نسل تمتع است محشور — از بهر جهاد خدمت نور
جمعی که ز نسل متعه باشند — باید که عدو ز هم بپاشند

دنیا مونث ادنی ... یعنی نزدیکتر ... وسهلتر است

خفیف یعنی بی عقل ... سبک از خفت

قال الله تعالی ویوم نحشر من کل امة فوجا

سبحه یعنی تسبیح ... که عوام آنرا تسبیح گویند

قال الله تعالی واقسموا بالله جهد ایمانهم لا یبعث الله من یموت

جمعی که دعا کنند دایم ... تا انکه شوند جند قایم

عمر داعی چو کرد د آخر ... تاثیر دعا نکشته ظاهر

محشور شوند وقت رجعت ... چون یافته دعوت استجابت

جز شیعه ز رهط بضع وسبعین ... قایل نبود برجعه در دین

خوشطبعی حق مؤمن طاق

پرسید ابو حنیفه د اه ... از مؤمن طاق از حق آگاه

کفتا ز انسان که پیش جمهور ... از جعفر صادق است مشهور

هستی قایل تو هم برجعت ... یعنی پیش از قیام ساعت

آیا شده پیشت اعتقادی ... رجعت که بود زمان مهدی

یا انکه توهم بظاهر و سر ... هستی چو ابو حنیفه منکر

چون بود همی میان ایشان ... تملیح و مطایبه فراوان

آن مؤمن طاق در جهان طاق ... در فضل و هنر شهیر آفاق

کفتا دارم بظاهر و سر ... اقرار بآن امام باهر

والله که او همیشه حق کفت ... حق است هر آن کهر که او سفت

والله که آن امام برحق ... صدقش همه را بود محقق

والله که قیم کلام اوست ... والله که حجت تمام اوست

هر چیز که کفت او بود راست ... معصوم ز هر خطا مبراست

قولش همه شد ز نص محکم ... بی امر خدا نمی زند دم

آیات چو نص یوم نحشر ... در قول برجعتش بود پر

با نص خدا و قول معصوم ... حقیت حجت است معلوم

کی چون تو شدم ز جهل منکر ... صد شکر که مؤمنم نه کافر

اقرار بحجتش نمودم ... کی چون تو بد اعتقاد بودم

از سر تو بد اعتقاد و زفتی ... فکری بخویش کن که رفتی

هستی بشعور خویش مغرور ... بو مره ز کفر تست مسرور

در راه شعور کم شدی خم ... امان راست تا جهنم

مؤمن چو نبی ز راه تعبیر ... آن کافر را نمود تکفیر

کفت آن کافر که چون بحجت ... بی دغدغه قایلی برجعت

چون معتقدی بحشر اصغر ... ز انسان که برستخیز اکبر

هستی قایل بحشر کوچک ... پر معتقدی و نیستت شک

باید که دو بدره زر بیاری ... امروز بدست من سپاری

مشروط بانکه وقت رجعت ... از من طلبی همان امانت

کر رجعت شد دهم بصاحب ... ور نه بودم حلال و طیب

رجعتم بنم دهم امانت ... ور نیست نباشدم خیانت

آن زر دهمت بحشر اصغر ... ور نه برود ز کیسه ات زر

مؤمن چو شنید حرف کافر ... خندان خندان شکفته خاطر

کفتا ز دو بدره هم دهم بیش ... مشروط بانکه چون تو بدکیش

محشور شوی بحشر اصغر ... در صورت خرس و خوک یا خر

باید که بود کسیت ضامن ... تا او باشد امین مؤمن

آنروز تو در کدام صورت — خواهی محشور شد برجعت
آنروز چه دانمت چه نام است — خوک و سگ و خرس و خر کدام است
آنروز زر خود از که جویم — از جانوران پی که پویم
ضامن باید که تا من آنروز — گردم بمراد خویش فیروز
گر نشناسم ترا بصورت — آن ضامن ادا کند امانت
چون در نظرم شوی تو منکر — از ضامن تو طلب کنم زر
از لطف سخن حریفه تر شد — خوشطبعی خو کشنده تر شد

اشراط ظهور صاحب الامر

در آیات ز قوم معصوم — نص سنن هم است معلوم
هم آید از نشانه نازل — در شان نشان تست نازل
اکثر آیات نص آیات — از بهر علامت است رایات
باشد ز نشانه‌ات در ایام — سفیانی را خروج در شام
شد بهر ظهور دین و دولت — قتل حسنی هم از علامت
هم فتنهٔ ملک ولد عباس — باشد ز نشانهٔ تو در ناس
هم هست کسوف مهر تابان — در پانزدهم ز ماه شعبان
هم خسف قمر تخلف عادت — در آخر مه شد از علامت
هم هست رکود شمس این قصر — از وقت زوال تا دم عصر
هم هست نشان که مهر انور — از جانب غرب میزند سر
هم کشتن هاشمی مظلوم — ما بین مقام و رکن معلوم

هم هست ز جملهٔ نمودار — در مسجد کوفه هدم دیوار
آن هدم شود بامر معبود — از جانب دار ابن مسعود
رایات سیاه از خراسان — گردد پی فتنه‌ها نمایان
هم هست خروج آن یمانی — از وسمت آخر الزمانی
در مصر ظهور مغربی هم — از اشراط تو شد بعالم
باید بهمه شکست آرد — شامات همه بدست آرد
اتراک کنند چون قبایل — در اقطار جزیره منزل
هر روم کنند نزول رمله — جوشند بهم در وجه حمله
باز آن هبل و صنم چو سابق — در کعبه دهند جا خلایق
در قبر مطهر نبی هم — بتها ثابت کنند و محکم
ما بین مقام و رکن باید — آن دابه از زمین برآید
آید بسخن بسان انسان — توبیخ کنان به بت پرستان
نجمی طالع شود ز مشرق — چون ماه میان شهر مشرق
در آخر منعطف شود آن — مانند کمان شود نمایان
حمره ظاهر شود در آفاق — طاقتها را همه کند طاق
ناری گردد ز شرق ظاهر — در جو باشد سه روز باهر
یابند عرب تمام عاصی — از سلطنت عجم خلاصی
هم قتل امیر مردم مصر — از فتنهٔ پر تلاطم مصر
هم در شام است از علامات — ظاهر شدن ثلث رایات

باید شود از قضا نمایان / رایات زکنده در خراسان
از قیس و عرب دخول رایات / در مصر بود هم از علامات
خیلی وارد شود ز مغرب / در حیره شد مقیم و سارب
آید سوی حیره هم ز مشرق / رایات سیاه از طرایق
تا کوفه کند فرات طغیان / گردد همه کوچه‌ها پر از آن
ظاهر گردند شصت کذاب / در دعوی نبوه بیتاب
از هاشمیان دوازده کس / کل مدعی امامت و بس
احراق عظیمی قدری از ناس / از معتقدان ولد عباس
گردد بسته بخلف معتاد / از جانب کرخ جسر بغداد
هم در بغداد ریح سودا / گردد در وقت صبح پیدا
هم زلزله شود ببغداد / کز خسف رود دو ثلث برباد
از جمله نشانهای پیدا / از امر خداست خسف بیدا
گردند اهل عراق پر خوف / باشد موت ذریع در طوف
هم اهل عراق را شود کار / نقص اموال و نفس و اثمار
نقصان جراد هم شود عام / هم در هنگام و غیر هنگام
در غیر محل جراد احمر / باشد برنگ خون سراسر
گردند اکثر ز عیش ممنوع / از قلة ریع کشت و مزروع
خون ریزیها شود نمایان / در ملک عجم ز وفظ عدوان
از سرکشی عبید و اوباش / مولا کشتن همی شود فاش

جمعی

جمعی کردند ز اهل بدعت / خنزیر و قرده ز مسخ صورت
آید ز سما صدای بر و هم / هر کس بزبان خود کند فهم
آن صوت رسد بگوش هر قوم / در اول یوم و آخر یوم
در اول آن ندا کند دوست / حق حق علی و شیعه اوست
در آخر آن ندای شیطان / گوید حق است حق عثمان
گردد از عین شمس باهر / بر مردم روی و سینه ظاهر
بیند آن وجه و صدر هر تن / اما حسب و نسب معین
محشور شوند جمع اموات / تجدید کنند از دواجات
سازند ز بیم شیعه هر تن / در کهف جبال و غاب مسکن
قرآن نکند کسی قراءت / بی طعن ز منکران حجت
ظاهر نشود فروض و طاعات / بی لوم ز اکثر جماعات
لبریز شود جهان ز اشرار / ز انسان که تهی ز خیر اخیار
برتند رجال از زنان طمع / با نامردان شوند در جمع
عاجز مانند زنان از آن کار / کوشند بفسق سحق ناچار
از ظلمت کفر و فسق مردم / گردد دنیا پر از تلاطم
تا بر تو آفتاب حجت / چون شب برد از زمانه ظلمت
با حجت کاشف المهمات / بسیار بود ازین علامات
پس ختم شود همه نشانها / بر یارانهای خود رجا
حجت ظاهر شود همانسال / کز یارانها شوند خوشحال

کنده بکسر کاف و سکون نون قبیله ایست از عرب

جراد بفتح جیم ملخ

قرده بکسر قاف و سکون را جمع قرد است بوزینه

غاب با غین معجمه بیشه

از دواج جفت شدن

لوم بفتح لام و سکون واو ملامت

سحق بفتح سین مهمله و سکون حاء مهمله طبق زدن زنان

بادانها را عدد ز بیچون | از بیست بود چهار افزون
بخشند زمین مرده را جان | گردد برکات آن نمایان
پس دور شود ز شیعه آفات | ظاهر شود از همه کرامات
افزاید شیعه را مراتب | از بس قرب ظهور صاحب
از فرط فضایل و کرامات | وز کثرت جابجا علامات
دانند که آن امام باهر | گردد در مکه زود ظاهر
زاطراف بمکه رو گذارند | تا جان برکاب شه سپارند
دنیا صدفی شود پر از در | از لشکر صاحب الزمان پر
دنیای تهی ز خیر اعمال | مملو شود از سپاه دجال
ظاهر گردد دو موت اکثر | طاعون ابیض حسام احمر
هم در هفتاد کس ز اخیار | قتل نفس زکیه ز اشرار
از قتل زکیه پانزده روز | ماند بظهور عالم افروز
گردد سبب خرابی شام | رایات ثلاث هر سه از عام
ابقع زیکی و دیگر اصهب | از سفیانی سیم مرتب
ظاهر چو شود ثلاث رایات | سفیانی را بود ز شامات
باشد ز یمن لوای ثانی | مشهور برایت یمانی
هم رایت سیم از خراسان | گردد بی فتنها نمایان
سال و مه و روز هر سه رایت | در وقت یکی است در روایت
اهدی از هر سه با یمانی است | حقیت دعوتش عیانی است

باشد

باشد بقضای حق تعالی | در وتر سنین ظهور مولا
گردد شب قدر قول صایب | مرفوع ندا باسم صاحب
از بعد ندا شود همان سال | در عاشورا ظهور اجلال
در جمعه کنند شیعه بیعت | شنبه ظاهر شود جلالت
ما بین مقام و رکن قایم | ظاهر گردد جلال قایم
صالح استاده از یمینش | جبریل مقابل و امینش
صالح باشد سیاه سالار | جبریل ز مکیره خبر دار
باشند ز سابقون در آن دم | از سیصد و چارده یکی کم
تا این عدد مبارک انجام | یابد با پادشاه اتمام
در بدر شد از همین عدد بر | طالوت با این گذشت از نهر
آواز انا بقیة الله | از مکه رسد بلند بر ماه
با تیغ دو پیکر عدو سوز | فتح مکه شود همان روز
فتح بطحا کنند با نصر | از ساعت ظهر تا دم عصر
ره بر بت و بت پرست بسته | گردد هبل و صنم شکسته
شش مرتبه از قریش با سیف | پانصد پانصد کشند بی حیف
برند اولاد شیبه را دست | سازند آنها بکعبه پیوست
برفوق همه خطی نموده | کاینان سراق کعبه بوده
از مکه بطیبه کرده اقبال | افواج ملک روان ز دنبال
در طیبه شود بتیغ مسلول | هفتاد هزار خصم مقتول

[illegible]
اصهب یعنی سفید

[illegible]
صایب یعنی راست و مستقیم

[illegible]

مسلول یعنی کشیده شده و برهنه

بامر خدا کند قیروز   تسخیر مدینه هم دران روز
از مسجد و مرقد نبی هم   تیمار بزند بر سر هم
از طیبه بکوفه کرده اقبال   با حشمت و جاه و شان و اجلال
در راه کند ندا بتنها   کز زاد سفر شوند تنها
در هر منزل ز کاسه و سنگ   معمور شوند از همه رنگ
آن راه چو طی شود باقبال   سازد بنجف نزول اجلال
از شهر نجف کند شتابان   اجناد ظفر قرین نبر بلدان
در کوفه بنای مسجدی هم   باید بکند بحکم محکم
آن مسجد را هزار باب است   چون کعبه عباد را مآب است
هم نصب حجر کند در آنجا   تا حج آسان شود بتنها
کردد کوفه ز شیعه معمور   زانسان که بکربلا رسد سور
ظاهر کردد همه دفاین   ناید بنظر دگر خزاین
آید و کند و خضر و عیسی   هم صف شده اقتدا بمولا
هم حکم کند بامر معبود   مولا در دین بحکم داود
کردد همه زمین اغبر   از بیست و سه سال کم مسخر
در هفدهم سنین باطباق   تسخیر شود جمیع آفاق
باید ملکی بصورت ابر   آواز کند بمؤمن و کبر
کوید اینست حجة الله   باشید همه مطیع این شاه
اینست همان امام موعود   هم مظهر لطف و قهر معبود

جُند بضم جیم لشکر بنج جمع جُناد ب
سُور بضم سین مهمله حصار شهر بنج ب
اغبر یعنی تیره و صاحب غبار ب

اینست امام انس و هم جن   هم فاروق و امین و خاین
شمشیر ز جفن خویش تنها   تیغش افتد بجان تنها
سازد که هر نماز بیچون   از کم قمیص ازالهٔ خون
تا روی زمین شود پر از عدل   زانسان که ز جهل و ظلمت و جدل
چون ظلمت کفر و فسق باشد   تا امر خدا دگر چه باشد

ایمان تمام عالم نور

با مهر تو کشته ساجد رب   از مرکز خاک تا محدب
با مهر تو امهات سفلی   با آبا یافت ربط عالی
با مهر تو نه پدر به یک بند   هستند مربی سه فرزند
با مهر تو کشته اسطقسات   مربوط بعالم سماوات
با مهر تو یافت کان و معدن   سامان تهیهٔ خزاین
با مهر تو یافته صدف در   بحر از تو فزوده آن تبحر
با مهر تو شد جبال شاهق   اوتاد ادیم بر حدایق
با مهر تو یافت کعبه ارکان   زانسان که دل خلیل رحمان
با مهر تو شد حطیم اعلا   فایق بهمه بقاع دنیا
با مهر تو آبروی زمزم   شد مفتخر عیون عالم
با مهر تو شد حجر متوج   هم مؤتمن امانت حج
با مهر تو شد مقام مشهود   چون سینهٔ شیعیان پر از نور
با مهر تو شد سحاب فیاض   اینست که سلعه راست نضاض

فاروق یعنی بغایت فرق کننده میان حق و باطل ب
کُم بضم کاف و تشدید میم آستین بنج
جفن بفتح جیم و سکون فا یعنی غلاف شمشیر ب
قمیص یعنی پیراهن ب
اسطقس بضم همزه و سکون سین اول و ضم طا ... بزبان یونانی عنصر ب

با مهر تو بر مزارع دل / شد ابر کرم همیشه هاطل
با مهر تو کرده مخزن دُر / بحر دل شیعه را تبحّر
با مهر تو پاک دین انسان / شد محتشم کنوز ایمان
با مهر تو خافقان شب و روز / دارند دو خلعت دلفروز
با مهر تو صبح و شام دنیا / گشتند بیاد در دعاها
با مهر تو طاعت تهجّد / اعمار فزود و رزق لابُد
با مهر تو گنج فیض اسحار / بخشند بدیده های بیدار
با مهر تو دایرند و فیروز / ایام و فصول و عید و نوروز
مهرت ز جبین ماه پیداست / در چادر هم چه خوش هویداست
با مهر شماد بهر گردون / شد از خط سرنوشت ممنون
ناهید ز مهر تست مشعوف / تشریف ولای تست معروف
با مهر تو یافت فر بغتاق / خاور شاه رواق نه طاق
مهرت دو مهر آفتاب است / این چشمه نور از آن بر آبست
با مهر تو شد حریص چون مس / چنگال بخون بخون دشمن
از مهر تو یافت در تجمّل / برجیس بضاعه توکّل
با مهر تو گشت بیت معمور / در هر دو مقام مخزن نور
کیوان حرم سرای هفتم / با مهر تو یافت صدر انجم
با مهر تو آسمان ابراج / زد نقش ده و دو شقّه بر تاج
با مهر تو شد بامر عالی / اصداف سپهر پر لآلی

بامهر

با مهر تو شد سهیل رخشان / چون لعل ز مهر در بدخشان
با مهر شما شده هویدا / توشیح وشاح شان جوزا
با مهر تو خورده شیرها در / نور دو برادر و دو خواهر
سیار نجوم و هم ثوابت / با مهر تو دایرند و ثابت
با مهر تو اوج عز و تصدیر / دارند حوامل و تداویر
با مهر تو مرکز است ساجد / مانند محدّب محدّد
با مهر تو شان چرخ اطلس / زد سکهٔ قدر بر مطلّس
با مهر تو جبرئیل امین است / تشریف تقرّبش همین است
آن هشت که حاملان عرشند / با مهر تو در ستانه فرشند
هم روح که اعظم از ملک شد / با مهر تو برتر از فلک شد
عالم عالم ملایک و حور / با مهر تو متنعّم از نور
با مهر تو یافت عزت و شان / لوح و قلم و شکوه قرآن
با مهر تو حاملان گردون / از عز تقرّبند ممنون
با مهر تو خلد شد دلفروز / با مهر تو نار شد عدوسوز
با مهر تو آبروی تسلیم / شد کوثر و سلسبیل و تسنیم
با مهر تو شاخ و برگ طوبی / بالیده و گشت جنت آرا
با مهر تو قد حور و غلمان / شد سرو دو جانب خیابان
با مهر تو شد جنان پر از حور / با مهر تو شد جنان پر از نور
با مهر تو ذکر این که رسفت / هم فی الغرفات آمنون کفت

با مهر تو شد جمال رضوان — با آن همه ابتهاج دربان
با مهر تو میکند زبانی — اصلای خصوم بی تأنی
با مهر تو شد حیات جاوید — سر منزل بهشت اهل توحید
با مهر تو ساخت لطف معبود — ما را ممنون ظل ممدود
با مهر تو یافت شان و عزت — در زمرهٔ انبیا نبوت
با مهر تو آن مثل که اعلاست — آن شاه بمهر که همه یکتاست
با مهر تو نور اسم اعظم — با شوکت انبیاست منضم
با مهر تو شان هر پیمبر — در صدر جلال شد مصدر
با مهر تو گشت خاک آدم — مسجود ملایک معظم
با مهر شما سفینهٔ نوح — ابواب نجات کرد مفتوح
با مهر تو بر خلیل رحمان — شد آتش دشمنان گلستان
با مهر تو نور چشم یعقوب — باز آمد و یافت وصل مطلوب
با مهر تو شد عزیز یوسف — تا کرد بخزینها تصرف
با مهر تو شد بصاحب طور — انوار تجلیات منظور
با مهر تو کرد عزم طالوت — استیصال غرور جالوت
با مهر تو کرد با فلاخن — داود بنی نفاق دشمن
با مهر تو عزم جزم عیسی — موتی بنفس نمود احیا
با مهر تو عبد مطلب بود — در سلک مقربان معبود
با مهر تو بود شان عمران — در زمرهٔ اوصیا نمایان

قال النبي صلى الله عليه وآله يا علي انت المثل الاعلى

استيصال از بيخ و بن بركندن

با مهر تو سید دو عالم — شد رحمت کریم اکرم
با مهر تو شد جلال حیدان — با سید انبیا برابر
با مهر تو ذوالفقار شاهی — از ماه گرفت تا بماهی
با مهر تو جعفر بن عمران — شد طایر اوج باغ رضوان
با مهر تو حمزه عم حضرت — شد سید رتبهٔ شهادت
با مهر تو گشت شان سلمان — در سلک محدثین نمایان
با مهر تو شوکت اباذر — شد زینت مجلس پیمبر
با مهر تو عز و جاه مقداد — در حصن وفا نشست دلشاد
با مهر تو شد شکوه قنبر — در صدر مقربان مصدر
با مهر تو مجتبی علم شد — هم شاه ولایت کرم شد
با مهر تو شاه کربلا هم — افراخت همان علم بعالم
با مهر تو شد امام سجاد — مولای تمام جن و مردم
با مهر تو گشت حجت دین — آن نجم آل پاک یسین
با مهر تو شد جلال صادق — مشهور مخالف و موافق
با مهر تو شد امام هفتم — مشهور جهان چو شاه انجم
با مهر تو شد امام ثامن — از لطف بجرم شیعه ضامن
با مهر تو شد جواد قانع — مولای تمام خلق صانع
با مهر تو شد امام عاشر — سلطان هدایت معاشر
با مهر تو احتشام والد — شد حجت طایع و معاند

با مهر تو امر دین تمام است آن مهر دوازده امام است
مجذوب سکینت خاک پایت دائم ز الست مقتدایت
مهرت بدل از الست دارم مفتاح جنان بدست دارم
تشریف ازل نه اختیاریست احسان عظیم لطف باریست
با مهر تو محکم است دینم کافیست بروز دین همینم
خواهم وقت ظهور اجلال در سلک سگان دوم ز دنبال
از وقت اگر خبر ندارم دارم جزم و در انتظارم
خواهم دیدن ترا بدولت گر عمر نماند وقت رجعت
بسیاد بوقت در مشاهد سر زد ز من این دعا بصد جد
توفیق دعا کند مبرهن کاخر سگ لشکر توام من
از لطف خدا مرادم اینست والله که اعتقادم اینست

اشراق جمال صاحب الأمر

نقلیست صحیح ز اهل اخبار از حجت دین امام ابرار
یعنی صاحب مؤید نصر از دور زمان امام این عصر
راوی گوید ز مردم قم با پنج کس از خیار مردم
بودیم وکیل اهل آنجا در حمل صرار مال مولا
یعنی حسن اخیر ذو الجاه آن یازدهم امام آگاه
ما شش کس را بلطف معبود شغل همه چند سال این بود
هر سال بلطف رب عزت بودیم موفق زیارت

از قم

از قم هر سال بسته احرام جستیم ز سرّ من رای کام
سالی با هم برسم هر بار بستیم همان ز شهر قم بار
با مال همان تمام اعیان رفتیم بسرّ من رای باز
برد دگر شده شتابان کردیم نزول سجده ریزان
بعد از اذن و عطای رخصت کردیم بچشم و دل زیارت
مولا بهمان طریق معهود قدر عدد صرار فرمود
فرمود شمار صره اینست هم سرخ و سفید شر اینچنین است
زانسان که امام داشت عادت در فصل حلال آن ز حرمت
محظور و حلال آنجدا کرد هم شیعه خویش را دعا کرد
از مال چو شد برسم معهود بعضی مقبول و بعض مردود
بس مسئله هم برسم سابق شد عرض و جواب شد مطابق
چون حاجت یک بیک دوا شد هم مطلب ما بمدعی شد
فرمود همان امام روشن آن حجت کردگار ذو المن
چون سال دگر صرار آرید باید بوصی من سپارید
بی من چو طلب کنید حجت حجت خلف منست البت
بر جای من او امام دین است او مهدی و حجت مبین است
هم صاحب حجت مبین اوست هم قایم اوصیای دین اوست
هم دین مبین باو تمام است هم ختم دوازده امام است
راوی گوید ز حزن آن نعی بس گریه که ریختیم بی سعی

بیتابی ما چو از حد افزود | مولا تصبیر و شکر فرمود
چون داد امام دین و دنیا | دلداری ما بشکر و عُتْبی
فرمود که خاطر همه زود | از دیدن قایم است خوشنود
چشم همگی بلطف ذو المن | از دیدن قایم است روشن
خواهید شدن تمام هر شش | از دیدن شاه خویش دلخوش
راوی گوید از آن شُنفته | دلگیر شدیم و هم شکفته
دلگیری اگر نداشت غایت | بودیم شکفته بی نهایت
این حال چه گویمت چه حال است | این حالت را بیان محال است
گشتیم بعجز خویش ناچار | راضی بقضای حکم جبار
القصه پس از مطالب خویش | کردیم وداع صاحب خویش
از راه بشهر قُم رسیدیم | در سایهٔ شیعه آرمیدیم
سوغات دعای حجت دهر | شد عرض بشیعیان آن شهر
اَخبار چنانکه بود گفتیم | آن دُرّ و خزف تمام سفتیم
مردم ز سِماع قصهٔ ما | بودند چنانکه ما در آنجا
آخر همه هم شدند ناچار | راضی بقضای حکم جبار
چون سال دگر برسم عادت | بستیم احرام آن زیارت
با مال امام صاحب اعجاز | رفتیم بسُرّ من رای باز
آن روز ز رهط وُلد عباس | شد معتمدش خلیفة الناس
در سامره بعزت و جاه | سلطان شده معتمد علی الله

عُتبی یعنی رضا بضم عین مهمله و سکون تای منقوط و فتح بای موحده

معتمد علی الله یکی از خلفای بنی عباس بود

فرمود

فرموده ندا کنند در شهر | هر کس برد از طریق خود بهر
هر کس آیین خود کند فاش | رسم و ره دین خود کند فاش
کس را کاری بکس نباشد | دین مانع هر هوس نباشد
آوازهٔ عدل ظاهر شاه | پیچید بگوشها ز هر راه
مردم همگی بخاطر جمع | بودند شکفته روی چون شمع
هر کس میکرد دین خود فاش | کس را با کس نبود پرخاش
ما هم شاد و شکفته خاطر | با مال همان امام باهر
بردیم ز صیت عدل آن شاه | خوشحال بسُرّ من رای راه
از راه رسیده آشنایی | از نور صلاح پر ضیایی
ناکرده هنوز ما سؤالش | از شان امام و وصف حالش
داد آن خبر قیامت آشوب | گشتیم شکسته بال و منکوب
از وحشت آن خبر ز دهشت | شد خشک بدیده اشک حسرت
نه قُوت ناله و فغان بود | نه طاقت گریهٔ نهان بود
چشمی که همیشه دیده دیدار | پوشید نظر ز دیدن یار
چشمی که ز وصل بود حیران | شد همچشم نگاه قربان
آن دل که ز تاب حُسن افروخت | بیتاب در آتش بلا سوخت
آن دل که نداشت تاب دیدن | شد بسمل تان از طپیدن
هر چند دل کباب میسوخت | در دیده بحسرت آب میسوخت
زان وعده دل شُوش سر | آبی میزد بر آتش سر

راوی کویدا زان مُصاحب | بعد از اخبار امر صاحب
پرسیدم کیست قایم آیا | امروز بجای صاحب ما
امروز وصی درین میان کیست | امروز امام شیعیان کیست
کفتا که وصیّ اوست غایب | از چشم اخابث و اطایب
امروز میان اینجماعت | باشد خلف امام حجّت
امروز امام شیعه مهدیست | غایب ز مُوالی و مُعادیست
کاهی در لطف خود کشاید | خود را بموالیان نماید
آنرا که سوال و مطلبی هست | بر دامن دولتش رسد دست
امّا عمّش که هست جعفر | امروز بزور و حیله و زر
با قوت این خلیفهٔ زور | خود را کرده امام بازور
کوید که بجای آن برادر | امروز منم بجا مُصدّر
امروز منم امام شیعه | نامی ز من است نام شیعه
با معتمد است چون مُصاحب | خود را بازور کرده صاحب
تا مال امام هرچه آرند | سربسته بدست او سپارند
با آنکه میان جمع اصحاب | مشهور شده که هست کذّاب
کذّاب نبود نه حجّت رب | کردید باین لقب مُلقّب
امّا بحمایت خلیفه | قارون شده از کنوز جیفه
بازور خلیفه تا توانند | اموال ز شیعیان ستانند
با نای و دف و می دوساله | با اوست خلیفه هم پیاله

موالی بضم میم یعنی دوست … آنکه معادی …

زور بضم زای تازی یعنی دروغ

از فسق

از فسق دمی نمیشود دور | امّا حامیش هست پر زور
راوی کوید رسیده از راه | کشتیم چو از قضیه آکاه
از واهمه بر خلاف هر باد | کردیم نزول دور از دار
از بیم بلا و فتنه و شر | کردیم نزول جای دیکر
در ظلمت شب نهان ز خانه | کشتیم بسوی شط روانه
تا باد لب پر ز بیم و تشویش | شوییم غبار راه از خویش
بر شاطی شط رسیده پنهان | دیدیم میان شط نمایان
جمعی بسفینه نشسته | با خاطر شاد حلقه بسته
با ساقی و مطرب و غزلخوان | هم کرده سفینه را چراغان
جا داده دران سفینه احباب | کشتی کشتی ز بادهٔ ناب
شمع و کل و حسن و جام باده | زهد همه را بباد داده
با امرد چند و با غوانی | با جام شراب دوستکانی
با مجمر عود مُدهن طیب | جشنی عجبی نهاده ترتیب
سرکردهٔ آن کروه عیاش | مردی شده سرخ پوش و جماش
کوتاه شده محاسن روش | مستان سرشار بین بر دوش
از دور شده زبیر و برنا | مشغول بسیر آن تماشا
از جشن چنان و سیر انظار | آن مستان را نه عیب و نه عار
راوی کوید ز خلق کشتی | جستیم از شان خلق کشتی
کفتیم که رأس اینجماعت | آیا که بود باین جسارت

خانهٔ امام حسن عسکری علیه السلام مشهور بود بدار و صاحب الامر را صاحب الدار هم کویند

شاطی با همزه آخر بر وزن ساطی یعنی کنار رود

غانیه زن غنا کننده جمع غوانی

شراب دوستکانی شرابیست که با مطلوب خورند

مُدهن بضم میم و سکون دال مهمله و فتح ها و سکون نون ظرف روغن

جماش یعنی زن باز که عیاش

خلق کشتی بکاف فارسی یعنی مردم بسیار تماشایی

مردیست ز اقربای سلطان / یا سلطان راست از غلامان
گفتند که جعفر است مشهور / هم مدعی امامت زور
با این همه فسق و بر عیانش / دانند امام شیعیانش
از فسق و دروغ پیش اصحاب / نامش باشد فلان کذاب
راوی گوید که ما رفیقان / گفتیم بهم برمز و پنهان
حاشا که امام شیعه اینست / این را چه خبر ز کفر و دین است
مست است و بزور خویش مغرور / پیداست که حجتش بود زور
این فسق عیان و اینچنین عار / حقا که امام از وست بیزار
راوی گوید ز بیم جعفر / رفتیم بخانه زود مضطر
گویا شخصی خبیر از حال / دادی خبرش ز ما و از مال
ما روز دگر نشسته بیتاب / دیدیم ز خادمان کذاب
آمد شخصی بخانهٔ ما / پرسید مگر نشانهٔ ما
گفتا که امام شیعه جعفر / از آمدن شماست مخبر
فرمود که آنچه هست از مال / برداشته زود شاد و خوشحال
باشید بخدمتش روانه / چون اوست امام این زمانه
راوی گوید شدیم ناچار / در دیدن آن امام فجار
برخاسته با غلام جعفر / با اذن شدیم داخل از در
بر ما چو فتاد چشم کذاب / شد شاد چنانکه تشنه از آب
از دیدن ما چو گشت خوشنود / بس عزت و احترام فرمود

از بعد تفقدات احوال / پرسید ز قدر صرهٔ مال
راوی گوید که گفتم ای شاه / هرگز نرسد بطبعت اکراه
آندم که برادرت حسن بود / مولا و امام جمع خوشنود
هرگز با امام از زر و سیم / بی معجزه کس نکرد تسلیم
چون قدر صرار مال میگفت / از حرمت و از حلال میگفت
میکرد بعلم فایز خویش / اظهار نبی ز معجز خویش
میکرد بحجت امامت / اظهار عجایب کرامت
آنگاه چه زر که سر فدا بود / تحقیق که حجت خدا بود
گر آنکه تو نیز در امامت / بر شیعه عیان کنی کرامت
فضلی که برادرت عیان کرد / آنها که بفضل در جهان کرد
گر فضل تو هم عیان شود آن / لابد باشیم از مطیعان
باید قدر صرار و دینار / سازی همه را بمعجز اظهار
گویی که حلال آن کدامست / هم آنکه کدام آن حرامست
زانسان که برادرت بمعجز / شان همه را نمود عاجز
بایدشان تو هم بحجت / بر ما واجب کند اطاعت
تا ما همگی شویم مضطر / سازیم فدای تو زر و سر
ما چند نفر که هم سبیلیم / از جانب اهل قم وکیلیم
باید که امانت تمامی / باشد محفوظ از حرامی
باید همه در صیانت آن / کوشیم بقدر وسع و امکان

تا آنکه بصاحبش رسانیم   خود را ز ضمان آن رهانیم
گر آنکه تو حجت خدایی   باید معجز تو هم نمایی
تا صاحب ما و زر تو باشی   هم مالک مال و سر تو باشی
راوی گوید ز جرأت ما   شد خشم و عتاب جعفر از جا
کردید خجل ز مردم عام   رو کرد بما بفحش و دشنام
هم گفت ز دین خبر ندارید   بهتان ببرادرم کذارید
حرفی همه کذب و بی‌فروغ است   در حق برادرم دروغ است
کس غیب بجز خدا چه داند   این خط بجز از خدا که خواند
آن ذات که هست عالم الغیب   تنها ذات خداست بی ریب
آگاه ز غیب کی کسی بود   از غیب خداست آگه و بس
از اجدادم هداة این راه   از غیب کسی نبود آگاه
این حرف شما که از هوا شد   در حق تمام افترا شد
دارید طمع بمال مردم   کردید بمکر این تکلم
با حرف دروغ و حیله و فن   کی دست کشم ز مال خود من
کی دست کشم بهرزه از مال   اینک بخلیفه گویم احوال
تا از تنبیه سارقی چند   گیرند تمام شیعیان پند
امروز چنان کنم که مردم   گیرند بجا لمردم قم
راوی گوید که قهر کذاب   رو ساخته از گروه اصحاب
فرمود بخادم و بشاطر   تا مرکب او کنند حاضر

برخاست

برخاست ز جا و شد شتابان   تا درگه بارگاه سلطان
بر تخت نشسته شاه خوشدل   جعفر دلگیر گشت داخل
تا دید خلیفه اش مکدر   پرسید ز حزن حال جعفر
جعفر احوال ما و اموال   اظهار نمود مضطرب حال
از قصهٔ شیعه گشته حاکی   در نزد خلیفه گشت شاکی
گفتا بخلیفه جمعی از قم   هستند وکیل مال مردم
هستند وکیل خمس اموال   کز ماست بحکم نص انفال
حکم است که مال را بیارند   بر دست امام خود سپارند
گویا باراده خیانت   کردند طمع در آن امانت
دارند ز دادنش تمرد   مالم ندهند بی تشدد
چون لطف خلیفه دارد م دوست   استقلالم بدولت اوست
امروز بحکم شه امام   از عاطفت تو دوستکام
با من اکرام آن جماعت   با سلطانت در حقیقت
با صاحب خود عقوق ایشان   البته بود عقوق سلطان
خوبست ملازمان باجبار   آن طایفه را کنند احضار
تا مال مرا بمن سپارند   یا عذر پسند شه بیارند
باید نستو خلیفه باشد   تا دولت من ز هم نپاشد
این رخنه اگر نگشت مسدود   باطل گردد امامتم زود
راوی گوید که ماهر اسان   بودیم ز خشم و قهر سلطان

[illegible]

سارق دزد است

انفال خمس و غنیمت و خراج و امثال آن است

عقوق عاق شدن پسر است

ناگاه ز خادمان درگاه — دیدیم یکی رسید از راه
گفتا خواهم ز جمع مردم — احضار همان جماعت قم
فرموده خلیفه کان جماعت — فرمان مرا کنند اجابت
تا حکم کند بعدل فایض — مابین امام و آن روافض
راوی گوید شدیم ناچار — با خادم شه روان بدربار
با خادم شه شدیم راهی — تا صُفّهٔ آستان شاهی
دیدیم بصد دبدبه جعفر — در پهلوی شه شده مُصدّر
در مسند عزّ و حشمت و جاه — تا دید شه ز ما شد آگاه
دردم بدعا زبان گشودیم — تسلیم امارتش نمودیم
گفتیم امیر مؤمنانی — مردم رمه و تو چون شبانی
حاشا که بدور چون تو شاهی — ظلمی بکسی رسد ز راهی
امروز ز عدل چون تو سلطان — باشد ذیب از حمل گریزان
امروز ز عدل شه بمردم — حاشا که کسی کند تحکّم
کر هست تحکّمی ز سلطان — مخصوص عزو و ظالمست آن
امروز بدور چون تو حاکم — کس نیست ذلیلتر ز ظالم
یارب بعدالت همیشه باشد — اینت تا حشر پیشه باشد
چون کرد تقیّه بر خوش آمد — دیدیم بغایتش خوش آمد
رو کرد بما و گفت از چیست — جعفر خوشنود از شما نیست
امروز امام رافضی اوست — دلگیر شد از شما نه نیکوست

گر آنکه ز ر امام داریـد — باید که بصاحبش سپاریـد
باید نشود ز مال ممنوع — بی حرف صواب و عذر مسموع
یا مال بدست وی سپاریـد — یا عذر پسند عدل آریـد
گر آنکه ز رش بر شما نیست — باید که عیان کنید با کیست
راوی گوید که گفتم ای شاه — ای عدل تو از حقیقت آگاه
دایم شده عدل چون تو عادل — فاروق میان حق و باطل
شانت بر کافر و مسلمان — گردیده مَثَل بعدل و احسان
چون آمده کارهای ما راست — ز آن عدل خلیفه حاکم ماست
چون داور ما نشد بغیر — البتّه که کار ما بود خیر
شد عدل خلیفه ناظر ما — جمع است ز ظلم خاطر ما
ما شش نفریم چند سال است — کار همه اجتنای مال است
از مال امام هر که دارد — دل امن بدست ما سپارد
تا ما بامانتی که داریم — سر بسته بصاحبش سپاریم
مشروط بآنکه صاحب آن — چون حجّت خود کند نمایان
از قدر و صرار و قدر اموال — تا دیده بما بگوید احوال
در باب حوایج و مسایل — عاجز نشود ز حلّ مشکل
تا جزم شود که اوست حجّت — با اوست کرامت امامت
چون دانستیم او امامست — بر ما همه حجّتش تمامست
اموال و زرش ادا نماییم — ز ر چیست که سر فدا نماییم

از لطف امام خود بسی سال / در سامره شدیم خوشحال
هر سال ز قم شده مسافر / با اموال امام باهر
در سامره نموده منزل / بودیم بکام خویش خوشدل
چون میکشتیم شاد و مسرور / از طوف همان امام مشهور
از حیرت رتبهٔ امامت / وز کثرت معجز و کرامت
اموال امانتش ادا بود / مال و دل و جان و سر فدا بود
کر هست امام شیعه جعفر / کو حجت معجز برادر
کر صاحب ماست حجتش کو / کو برهان امامتش کو
داریم ز امام بسیار / حجت باید نماید اظهار
بی حجت معجز مسلم / حاشا که دهیم نیم درهم
کر نیست کرامت امامت / باشد سر عدل شه سلامت
تا عدل خلیفه داور ماست / البته که بخت یاور ماست
شه عادل و حرف ما بود خیر / اندیشه چرا کنیم از غیر
جایی که عدالت است حاکم / مغلوب بود غرور ظالم
زانسان که برادرش بحجت / میکرد میان ما امامت
باید او هم بفضل معجز / سازد همه را مطیع و عاجز
در حاجت خلق و در مسایل / قادر باشد بحل مشکل
باید عدد عیار کوید / از زیف و از خیار کوید
ممتاز کند بفضل حجت / دینار حلال آن ز حرمت

داور یعنی حاکم دیوان

زیف یعنی زر معیوب و [illegible] یعنی ضایع و [illegible]

ورانکه

ور آنکه نباشد او برابر / در فضل علوم با برادر
تا قدرت و اختیار داریم / کی مال بدیکری سپاریم
چون عدل خلیفه در میانست / پست است ستم کر آسمان است
امروز که عدل تست حامی / اندیشه که دارد از حرامی
ما را بحمایت تو در دست / اموال امانتی بسی هست
حجت بنیم سر نتابیم / ورنه پی صاحبش شتابیم
کر زور بود بجای حجت / باشد سر عدل تو سلامت
راوی کوید از ین تکلم / کردید خلیفه پر تبسم
رو کرد روان بسوی کذاب / کفتا مکذر ز حق درین باب
حرف همه را شنیدی از سر / کو حرف تو چیست در برابر
حجت اکرت بود عیان کن / فضلی اکرت بود بیان کن
بی حجت معجز امامت / حاشا که بود جوی کرامت
بی معجزه فضیلت حال / کی مفت دهند خلق اموال
کر هیچ برادرت کنی سر / الحال بزور کیرم آن زر
کر لاف بود بجای حجت / حاشا که کنم ترا حمایت
راوی کوید که طبع جعفر / دیدیم ز قهر شد مکدر
از جا شد و سرخ کشت و آشفت / با خشم و غضب خلیفه را کفت
این شش نفرند قلب و کذاب / کفتند بسی افترا درین باب
حرف همه کذب و بی فروغ است / در حق برادرم دروغ است

هرچند نداشت فضل و عیب / اما اگه نبود از غیب
حاشا که بود کسی درین راه / جز ذات خدا ز غیب آگاه
بر ما اینها جز افترا نیست / علام غیوب جز خدا کیست
دارند همه طمع در اموال / بر ما همه افتراست این حال
از راه طمع بحیله سازی / خواهند ترا دهند بازی
تا تاب و توان و قدرتم هست / کی از سر مال خود کشم دست
میراث منست این امامت / وارث بودن بر است حجت
راوی گوید ز حرف جعفر / دیدیم خلیفه شد مکدر
نار غضبش بر آمد از جا / با چین جبین چو موج دریا
از نایرهٔ غضب بر آشفت / رو کرد بسوی جعفر و گفت
جعفر تو اگر نه خبردار / از فضل برادرت زهی عار
گر میکنی برادرت کیست / این تهمت کذب و افترا چیست
من میدانم که بود آن مرد / در فضل که بود همچو او فرد
بودی با او مرا سر و کار / از رتبهٔ او منم خبردار
بهتر ز همه منش شناسم / او رفت و هنوز می هراسم
او بود بعلم حجة الله / او بود ز سر غیب آگاه
او بود بعلم و فضل ممتاز / شانش بودی تمام اعجاز
او اعلم جمله عالمان بود / ممتاز ز عالمان همان بود
شد دشمن و دوست را مسلم / دانستندش تمام اعلم

نایرهٔ آتش غضب ...

شانش

شانش همه بود خرق عادات / فضلش همه معجز و کرامات
شانش مصداق فضل و دانش / علمش میزان آفرینش
بی گنج و سپه نبود عاجز / بی گنج و سپه نبود هرگز
او بود امیر شرع انور / چون من سلطان سیف و لشکر
بی حرف میان دشمن و دوست / دانا بعلوم انبیا اوست
او بود که هر که بود در دهر / میبرد ز نور علم او بهر
اوصاف جلالش ز هر دهن پرس / انوار جلالش ز من پرس
آگاه منم ز شان دینش / چون من که نشست در کمینش
هیهات کرامت و صفت شانش / معراج سریست آستانش
راوی گوید خلیفه چون گفت / بسیار ز فضل شاه و در سفت
رو کرد بما و گفت خوشحال / با خود دارید کل اموال
گوشم ز بی ثقه شنفته / گو را خلفی بود نهفته
از ترس منش نهفته دارند / چون غنچهٔ ناشکفته دارند
گر روی دهد وصال آن پور / حجت طلبید از و بدستور
دیدید نشان والدش هست / خواهید زدن بدامنش دست
ور آنکه چو جعفر است بر لاف / جویید امام خود ز اطراف
یا مال بصاحبش سپارید / یا باز ودیعه اش شمارید
راوی گوید چو از عدالت / دیدیم ز شاه استمالت
گفتیم که همیشه دولتت باد / آفاق پر از عدالت باد

ثقه کسیرا ... یعنی عادل که بقولش اعتماد کنند

ودیعه یعنی امانت

یك روز مباد بی تو دوران / برباد جهان ز عدل سلطان
چون عاجز و بیکس و غریبیم / در دهر مریض بی طبیبیم
ترسیم که ز دور حرص جعفر / از ما کیرد بأشتلم زر
خوب است که التفات سلطان / امروز تمام سازد احسان
شخصی ز ملازمان درکاه / باید که ز حال باشد آکاه
تا قسمت ما بود درین شهر / باشد ما را ز سایه اش بهر
در سایهٔ او مدام باشیم / با عزت و احترام باشیم
تا حارس ما بود ز جعفر / کز ما نبرد بزور خود زر
راوی کوید خلیفه در دم / فرمود بخادمی که محکم
آکاه ز حال اهل قم باش / مناع جفا و اشتلم باش
در ظلم و جفا و اخذ اموال / ضامن دانم ترا بهر حال
باید هر یك رضا من خویش / خوشنود رود بموطن خویش
راوی کوید ز لطف او باز / شد باز ز دور خوش آمدش باز
کفتیم مناقبش مکرر / کردیم خوش آمدش دکر سر
بعد از عجز و دعا و تسلیم / با عزت و احترام تکریم
بوسیده زمین عز شاهی / کشتیم ز باب شاه راهی
دلجمع ز کار مشکل خویش / رفتیم روان بمنزل خویش
در خانهٔ خود شدیم دلجمع / خندان و شکفته روی چون شمع
یکسو طرب جواب دعوی / یکسو امید وصل مولا

باخود

باخود کفتیم وعدهٔ شاه / در مژدهٔ وصل حجة الله
آن وعده که داد حجت دین / در دیدن ختم آل یٰسین
البته ز خدمت شهنشاه / خواهیم شدن شکفته ناکاه
ناکاه بکلبهٔ کدایی / دیدی که رسید پادشاهی
باید یك چند بود صابر / تا روی دهد مراد خاطر
از شب ربعی کذشته یا بیش / کفتیم ازین مقوله با خویش
بودیم درین سخن که ناکاه / دلها ز صدای در شد آکاه
تا آن در را غلام بکشود / کافور غلام عسکری بود
کافور دران ظلام دیجور / تابید بما چو شمع کافور
از ذوق و شکفتکی بسیار / جستیم همه ز جا بیك بار
کردیم زیارتش باخلاص / چون بود غلام درکه خاص
زان پیش که باده ز احوال / پرسیم ازان بلند اقبال
فرمود که امر صاحب ماست / باید که رویم پیش او راست
باید همکی شوید حاضر / در خدمت آن امام باهر
قدر مال و صرار اینست / بر ما همه حال آن مبین است
باید با خود برید همراه / اموال امانتی بر شاه
این کفت و روان به پیش افتاد / ما از پی او دلیر و دلشاد
او از بر ما چو شمع کافور / ما از پی او روان بر از نور
بردیم صرار مال همراه / با فرمان ملازم شاه

دیجور یعنی شب تاریک
ظلام بروزن کلام یعنی ظلمت شب

ناکشته ز عرض حال دلشاد … کافور همه نشان آن داد

در سامره زقاق بسیار … طی شد بر ما در آن شب تار

ناگاه دری نبسته مشکل … کافور گشاد و گشت داخل

ماهم داخل شده نبی زود … کافور آن در نمود مسدود

پیش افتاد و شدیم سیار … از دهلیزی بصحن آن دار

بیتی ز بیوت آن نشیمن … دیدیم بغایتست روشن

گفتی که هزار ماه و خورشید … زان بیت بصحن دار تابید

کافور شده روان بآن بیت … دیدیم صدا شد از همان بیت

ناکرده هنوز اذن حاصل … گفتند بما شوید داخل

داخل گشته به بیت معمور … والله که از غزارت نور

جز پرتو روشنی ندیدیم … آن طلعت دیدنی ندیدیم

از فرط شعاع نور باهر … آن نور بما نبود ظاهر

اشراق جمال حجة الله … بر نور نظاره میزدی راه

چون از دل و دیده گشت زایل … آن خیرگی و طپیدن دل

هم نور نظر گرفت ماوا … دیدیم نشسته صاحب ما

بیتاب شده سلام کردیم … هم تقدیه را تمام کردیم

تا رد سلام کرد مولا … گشتیم فدای او سراپا

فرمود که جابجا نشینیم … تا گل ز ریاض وصل چینیم

احرام طواف تازه بستیم … قربان شده جابجا نشستیم

زقاق بضم زاء معجمه یعنی کوچه

غزاره بفتح غین معجمه و زاء معجمه یعنی بسیاری

آن شاه تمام لطف و احسان … ما سر تا پا نگاه قربان

آن شاه تمام لطف و رحمت … ما غرق مسرت کرامت

آن شاه ذکای ذره پرور … ما گشته فدا ز پای تا سر

آن شاه چو آفتاب تابان … ما ذره صفت اسیر و حیران

آن شاه تمام مهربانی … ما منعم گنج کامرانی

از بعد تفقدات احوال … فرمود ز نقد سرّه و مال

از طیب و از حرام آن گفت … یک یک وصف تمام آن گفت

گفت این زر همیه آن زر دزد(بست) … این هم غصب و زمال ما نیست

والله چنانکه و اللهش بود … اعجاز چنانکه بود فرمود

راوی گوید ز مال آنشاه … دستاری نیز بود همراه

فرمود که نصف این هم از ماست … نصف دگرش نصیب اعداست

هستند دو کس شریک در مال … یک شیعه و یک عدوی بدحال

این ثوب که مال خاص و عامست … نصفش بامام دین حرامست

بی اذن شریک شیعهٔ ما … این ثوب شده ودیعهٔ ما

باید یک نصف این شود زود … مردود بآن لعین مردود

آنکه بید مبارک خویش … مقراض طلب نموده در پیش

آن ثوب دو شق نمود در طول … نصفی مردود و نصف مقبول

راوی گوید که گفتم ای شاه … ای از همه سر غیب آگاه

تنصیف بطول از چه ره بود … تنصیف بعرض چون نشد(نبود)

ذکا بفتح ذال معجمه نام آفتاب است

فرمود امام کای فلانی   در طول تفاوت است دانی
از هر دو سر متاع یکدست   البته یکیش بهتر هست
آن سلعه که روی کار دارد   از هر دو سرش خیار دارد
تنصیف بطول هست محکم   از وصمت حیف و میل اسلم
راوی گوید چو بود رایج   زرهای مسایل و حوایج
هم کار تجارت آمده راست   کردیم خرید آنچه دل خواست
مطلب ز حوایج و مسایل   کردیم روا بمطلب دل
بعد از عرض تمام حاجات   از فقه و نصوص و احتجاجات
فرمود همان امام باهر   رخصت ز این بیش نیست ظاهر
باید که دعای ما بهر حال   بر شیعهٔ ما کنید ارسال
لطفم نشود ز شیعه غافل   گر در سفرند یا محافل
چون سال دگر وکیل باشید   با اموال الجزیل باشید
دیگر اینجا سفر بجا نیست   محتاج نیابت من رای نیست
ما را سفراست در ولایات   آگاه چو من ز حکم آیات
از علم و صلاح جمله پر زین   هستند رسول شیعه در دین
حکم سفرای من بلاریب   چون من باشد بگفتن غیب
حکمی که امام را نشانست   حکم سفرای من همانست
در کل مسایل و حوایج   حکم سفرای ماست رایج
باید سال دگر ببغداد   آرید اموال خوشدل و شاد

سفیر یعنی رسول و وکیل جمع سفرا

هست

هست از سفرا حسین بن روح   این باب بروی اوست مفتوح
سر منزل او فلان زقاق است   هم طاق درش همیشه طاق است
در جانب راست از فلان در   بگذشته سرای اوست دیگر
در کوچه همان نشان چو یابید   باید که بباب او شتابید
از قدر صلاح و حال اموال   گوید بشما تمام احوال
از مسئله و حوایج خویش   هر چیز کزان کنید تفتیش
او هم چو من علاج داند   درمان هر احتیاج داند
از مال امام آنچه دارید   باید که بدست او سپارید
راوی گوید که نور صاحب   این گفت و ز دیده گشت غایب
جستیم ز جای خویش بیتاب   چون تشنه جگر که گم کند آب
کافور همان چو شمع کافور   شد پیش و چو سایه ما پی نور
با پرتو آن دلیل خوشدل   همراه شدیم تا بمنزل
یکسو طرب مطالب خویش   یکسو غم هجر صاحب خویش
با خاطر خرم و مشوش   بودیم میان آب و آتش
کافور وداع کرد و برگشت   آن وحشت هجر بیشتر گشت
در سامره دو هفته یا بیش   بودیم بمطلب دل خویش
همراه برادران همراز   گشتیم بسوی قم روان باز
احوال گذشته را سراسر   گفتیم بشیعیان بمصدر
چون موسم سال دیگر آمد   حرمان طواف بر سر آمد

هر سال دکر شدیم عازم　　از جانب اهل قم ملازم
از مال امام باز بسیار　　دادند بما ز سیم و دینار
کردیم تهیهٔ سفر باز　　شد باز در بهشت ما باز
باز آن رفقا بره فتادیم　　باز آن در فیض را کشادیم
با قافلهٔ ز جمع مردم　　کردیم سفر ز بلدهٔ قم
در طی منازل و مراحل　　چون از همدان کذشت منزل
با قافلهٔ دکر رسیدیم　　اتراک درو کثیر دیدیم
آن قافله بود از خراسان　　هم ازبک و هند بیش فراوان
از مشهد و بلخ و از بخارا　　با شیعه و سنی و نصارا
آن قافله بود خلق بسیار　　کشته بسوی عراق سیار
نازل بدهی شدیم با عام　　کاباد شدست از اسد نام
تا خیمه زدیم و آرمیدیم　　از راه رسیده واکشیدیم
ترکی دیدیم کشت پیدا　　بر سید مکر ز خیمهٔ ما
کهلی همه قوت جوانی　　سیماش بهشت شادمانی
نور خردش ز چهره تابان　　انوار تشیعش نمایان
از نور صلاح جبهه اش بر　　بحری موجش همه تبحر
تا اذن جلوس خاست از ما　　کفتیم که رحم کن و بفرما
از بعد سلام و پرسش حال　　وز بعد تفقدات احوال
کفتا مردی ز اهل بلخم　　شیرین شده استخوان تلخم

پیوسته بود تشیع دین　　ارثی است همین طریق و آیین
اجداد مرا که دین تمامست　　منظور دوازده امام است
امروز ز حال مردم قم　　پرسیدم از این کروه مردم
جمعی ز کروه آشنایم　　دادند نشان این جنابم
کفتند فلان کسان ز مردم　　هستند وکیل مردم قم
تا مال امام خویش محکم　　سازند بدست او مسلم
من هم که ز بلخ هم سبیلم　　از جانب بلخیان وکیلم
کر تهمرا امین اموال　　تا ضابط آن شوم بهر حال
با من مال کثیر باشد　　خاص حسن اخیر باشد
کردد چو نصیب من زیارت　　اموال ادا کنم بحضرت
داوی کوید که کفتم ای کهل　　دشوار ترا خدا کند سهل
احوال این و حکایت اینست　　از حجت دین روایت اینست
احوال کذشته را تمامی　　کفتیم ببلخی امامی
آن شیعه چو کرد ماحرا کوش　　شد ذوق زیارتش فراموش
چون ما ز غم فراق حجت　　بکداخت در آتش مصیبت
با کریه و خاطر مشوش　　میسوخت میان آب و آتش
از کریه و ناله بسکه افروخت　　بر عارض کل کلاب او سوخت
کردید ز صبر و شکر ناچار　　چون ما راضی بامر جبار
کفتا باید بامر صاحب　　با جمع شما شوم مصاحب

خیابک خا معجمه و فتح با مفرده یعنی خیمه

حسن آخر امام حسن عسکری علیه السلام است

کهل یعنی پیر

پیوسته

باشم من هم مطیع فرمان — تا هرچه کنید من کنم آن
راوی گوید بشهر بغداد — داخل چو شدیم با دل شاد
ما هفت نفر بلطف معبود — رفتیم بآن نشان معهود
اوّل بهمان وُثاق بغداد — کز پیش امام مان نشان داد
هر هفت نفر شدیم یکسر — بیواهه راست تا بآن در
یعنی باب حسین بن روح — کابواب فتوح داشت مفتوح
در صفّهٔ آن در کشاده — دیدیم غلامی ایستاده
لب خندهٔ از نگاه ما داشت — گفتی که نظر براه ما داشت
تا بردر آن سرا رسیدیم — هم خادم را شکفته دیدیم
فرمود که اهل قم شمایید — با این بلخی ز در درآیید
ما را یک یک بنام خود خواند — نام همه بر زبان خود راند
این گفت و روان به پیش افتاد — ما هم ز پیش دلیر و دلشاد
کامی دو سه طی شد ز در بند — بر رفته بزینه پایه چند
دیدیم بغرفهٔ درآمد — کز غرفهٔ خلد خوشتر آمد
ما نیز شدیم شاد و مسرور — داخل بهمان وثاق پر نور
دیدیم نشسته شاد در صدر — شخصی شخص متانت و قدر
انوار دلش ز چهره پیدا — آثار فضیلتش هویدا
نوری ز تقی نموده معراج — مجری ز صلاح و فضل مواج
آثار صلاح و فضل و دانش — در پرده عیان چو نور بینش

وُثاق بفتح واو و ثاء مثلثه عوض خانه یعنی سرای

ازبعد

از بعد سلام و پرسش حال — فرمود همان بلند اقبال
تا جای بجاهه نشستیم — چون هاله بنور حلقه بستیم
از بعد مراسم تواضع — باکرمی و لطف بی تصنّع
فرمود شمار صرّه اینست — هم سرخ و سفید آنچنین است
هم این بلخی که شیعه باشد — اینقدر زر پرش و دیعه باشد
مسکولت اینقدر زکشته تسلیم — اینقدر ز دگر سبیکهٔ سیم
راوی گوید نمود و الله — اعجاز بما چو حجّة الله
چون مال امام پیش بردیم — سربسته بدست او سپردیم
یک یک ز صرار سر کشودی — محظور و حلال آن نمودی
چون گشت ز صرار ما زود — بعضی مقبول و بعض مردود
آن بلخی هم صرار بسیار — آورد به پیش و شد سبکبار
برداشت از آن صرار هم بند — شد فاش ز دو سبیکه چند
از سکوکش روان باعجاز — محظور و حلال کرد ممتاز
برداشت یکی از آن سبایک — گویا که بگفته مسلایک
گفتا که سبایکت تمامی — دو کرد و بلخی امامی
از مولا شد جز این سبیکه — مال تو بود همین سبیکه
در نیشابور در فلان روز — در خیمه شدی به بخت فیروز
مشغول شمار مال مولا — از جملهٔ مال در همانجا
در ریگ سبیکهٔ نهان شد — در حق فلان ترکمان شد

تصنع یعنی ساختکاری

ظلمت آنشد کرد زد برده   یا در بلخش فتور خورده
از مال خود این سبیکه آنجا   داخل کردی بمال مولا
از تست همین و حکم مولاست   خوشباش که آن سبیکه بجاست
در عود رسی چو بر نشا بود   کردی زهمان سبیکه مسرود
چون کم شده را بدست آری   باید بقبلانکس سپاری
آن مرد امین بلطف معبود   خواهد بزیارت آمدن زود
بسپار سبیکه اش امانت   تا بهر منش کند صیانت
هم ارسال دعا کن از ما   هم مژده دهش لقای مولا
راوی گوید که از تحیر   چشم و دل ما تمام شد پر
والله در آن سفیر آگاه   دیدیم نشان حجة الله
بیتاب شده از آن تماشا   گفتم که بگو بحق مولا
کارت همه حجت تمام است   اینها همه شیوهٔ امامست
آن معجزه کز امام آید   خاص است ز دیگری نشاید
این شیوه چنانچه عام باشد   کی فرق تو و امام باشد
راوی گوید حسین بن روح   کابواب هداش بود مفتوح
فرمود که لطف حجة الله   یکبار ز شیعیان آگاه
بگزید که در زمان غیبت   باشند رسول اهل حاجت
تا حاجت شیعیان بهر جا   معروض شود بعرض مولا
گاهی توقیع بر ز حجت   بنیسم بخط و مهر حضرت

گاهی بسماع صوت دلخواه   باشیم ز هر قضیه آگاه
اما بخدا بما عیان نیست   کان صوت نهفته گفته کیست
آن صوت ندانم از کدام است   صوت ملک است یا امامست
گویا سفرا که پاک دینند   سلمان صفت از محدثین اند
آن ربط که شیعه راست با نور   این رتبه ز شیعه نیست پر دور
جز مذهب شیعه منتخب نیست   از رتبه شیعه این عجب نیست
در این غیبت که نام قصری است   حکم سفرا بحکم مولاست
راوی گوید که باز فرمود   آن شیعه خاص آل معهود
باید که بشیعیان رسانند   از شاه دعا و لطف جاوید
باید ز صلاح و نور تقوی   باشد ممتاز شیعهٔ ما
هر چند شفاعت است در کار   تقوی است عزیز معصیت خوار
هر چند که شیعیان بنامند   قایل بدوازده امامند
با نور صلاح و طاعت ما   باید باشند زینت ما
از جد من آن خبر بنام است   کونوا زینا لنا تمام است
الحمد لمفضل الفضایل   والشکر لمنعم النوایل
عالم عالم درود معبود   بر نور نبی و آل معهود
هم لعنت حق جهان جهان باد   بر منکر فضل آل امجاد

طغرای صحیفهٔ معارف

در عالم کنت کنز معبود   جز ذات خدا نبود موجود

قال الصادق علیه السلام کونوا لنا زینا و لا تکونوا علینا شینا

بیش از همه بود و هست دایم — قیوم و بذات خویش قایم
البته یکی است او و ثانی نیست — هم بر قدمش عدم روا نیست
آن یک نه که حاسبش شمارد — آن یک نه که ضعف و نصف دارد
حی است و منزه از کم و کیف — عدلست و بری ز ظلم و از حیف
منفی است ز ذات او بتکمیل — حد تشبیه و حد تعطیل
شد نافی این دو حد موحد — این فرق موحد است و ملحد
مقدور جلال اوست هر شیئی — هم نور اسیر اوست هم فیئی
هم بیضه و ناقه هست مقدور — چون صخره و حشر نص مشهور
بیرون ز مکان و از تصور — عالم همه از و تهیست هم پر
برجمله محیط و آگاه است او — اما ز همه منزه است او
بیش از همه چیز شد اگر خیر — او بود و اثر نبود از غیر
تخصیص قلم برب مطلق — از کان و لم یکن بود حق
آن گنج خفی بقدرت و داد — چون خواست کند بنای ایجاد
از نور خود آفرید یک نور — آن نور محمدی است مشهور
شد اول خلق قدرت حق — انا اول ما خلق محقق
آن نور بطاعت و ستایش — یک لحظه نبود بی نیایش
در بندگی جناب معبود — بیش از همه کاینات او بود
اینست که سید جهانست — اقرب ز همه مقربان است
اینست که در ستایش دوست — سرخیل همه مقربان اوست
اینست که شد حبیب معبود — عالم بطفیل اوست موجود

فی برون شئی سابه ببن ب

قال رسول الله صلی الله علیه و آله اول ما خلق الله نوری

نیایش تضرع و زاری بنخ سگ

[vertical margin note:] بیان خفی همین بیان است که هم اوست که آن ابلیس [illegible] ۱۲۷

اینست که شد شفیع کونین — بیش از همه اوست رابط بین
اینست که روز حشر از دود — باشد همه را نظر بآن نور
منفی است از او بلا توقف — هم نطق هوا و هم تکلف
تبلیغ رسالت الهی — آمد بظهور از و کماهی
بیش از همه در ستایش دوست — سر کرد چنانکه مطلب اوست
آن نور زبان بحمد آراست — چندانکه خدا بعلم خود خواست
آن نور که بود خلق اول — هم رحمت عام و لطف اکمل
گردید دو شعبه از مشیت — شد نور نبوت و ولایت
آن نور دو شعبه بر جلی بود — آن نور محمد و علی بود
آن نور دو شعبه هم بیکدل — میگفت ثنای رب عادل
جز حمد خدا نبود کارش — چندانکه خدا کند شمارش
اینست که مصطفی و حیدر — بودند بجان و دل برابر
اینست که با رسول معبود — در ستر و علن همیشه مع بود
اینست که با رسول بیچون — باشد مثل کلیم و هارون
اینست که منبر پیمبر — زینت نبود جز بحیدر
اینست که جانشین اول — او بود بحجت مسجل
تا آن علم نبوت افراخت — بر معرکه ولایت این تاخت
نور همه اوصیای پر نور — هم نور پیمبران مشهور
بالطف عمیم رب ذوالمن — گردید ازین دو نور روشن

قال رسول الله صلی الله علیه و آله یا علی انت منی بمنزلة هرون من موسی

اینست

انوار دکر شد هویدا — دریا دریا ازین دو دریا
اینست که اوصیا حضرت — در مرتبه افضلند و حجت
افضل نه همین ز اوصیایند — افضل ز تمام انبیایند
هر یک ز همان دوازده نور — بودند بطهر خویش مأمور
مأمور بامر عالم السر — بودند بنص لوح جابر
در امر عداوت و محبت — کار همه بود محض حسبت
با حجت حق دوازده نور — در دین خدا شدند دستور
در حمل امامت و ولایت — در ارض و سما شدند حجت
جستند رضای عالم السر — از اول عمر تا باخر
بودند مطیع امر جبار — مانند رسول حق بهر کار
نص است که هر دوازده نور — بودند ز رجس معصیت دور
آن روز که امتحان جبار — آتش را کرد بحر زخار
آراسته شد بحکمت و داد — از خاک بهشت و دوزخ ایجاد
افتاد میان ظلمت و نور — در ملک خدا تقابل از دور
چون بود نقیض نور ظلمت — شد دیو لعین پر از عداوت
ابلیس لعین بکینه برخاست — با نور ز صف عداوت آراست
ایمان ز یمین کمین گشاید — دیو از طرف یسار آید
کل بد و نیک ظرف امکان — باشند جنود کفر و ایمان
هر یک ز جنود ظلمت و نور — شد ربع سه صد بنص مشهور

ربع سیصد هفتاد و پنج [illegible] است

خیر است که عقل را وزیر است — ضدش شری که با شریر است
باشد ز جنود عقل ایمان — کفر است همیشه دشمن آن
تصدیق بود ز لشکر نور — شد دشمن او جحود از دور
هم هست رجا ز خیل عاقل — ضد است قنوط در مقابل
هم عدل بود ز لشکر خیر — ضدش جور است در صف غیر
هم هست رضا ز خیل لشکر — ضدش سخط است در صف شر
شکر است هم از جنود ایمان — از لشکر ظلمت است کفران
هم هست طمع ز لشکر نور — ضدش یأس است و هست محظور
از لشکر عقل شد توکل — با او دارد حرص تقابل
باشد ز جنود نور رأفت — از لشکر ظلمت است قسوت
رحمت باشد ز لشکر نور — با وی غضب است خصم پر زور
هم علم شد از جنود ایمان — جهل است همیشه دشمن آن
فهم است ز خیل لشکر خیر — ضدش حمق است در صف غیر
عفت بود از جنود عاقل — ضدش هتک است در مقابل
هم زهد بود ز لشکر نور — رغبت بودش عدوی پر زور
رفق است که از جنود خیر است — خرق است که از سپاه غیر است
باشد ز جنود عقل رهبت — گردیده مقابلش جرأت
باشد همه جا تواضع از خیر — ضدش کبر است در صف غیر
باشد تودد ز لشکر دین — مانند تسرع از شیاطین

تودد [illegible] آرام [illegible]

جحود را انکار [illegible]
قنوط بفتح قاف [illegible]
محظور با طای [illegible] ممنوع و حرام
جرأت بروزن [illegible]

هم حلم بود ز خیل عاقل — ضدش سفه است در مقابل
صمت است هم از جنود ایمان — ضدش هذر است دشمن آن
استسلام است از صف نور — استکبار است ضدش از دور
تسلیم بود ز لشکر خیر — ضدش شک است در صف غیر
صبر است مطیع عقل عاقل — ضدش جزع است در مقابل
صفح است ز خیل لشکر نور — ضدش بود انتقام محظور
هم هست غنا ز لشکر خیر — ضدش فقر است در صف غیر
از لشکر نور شد تفکر — با سهو بود عداوتش پر
حفظ است ز تابعین ایمان — از لشکر ظلمت است نسیان
هم هست تعطف از صف نور — با اوست قطیعه دشمن از دور
هم هست قنوع از صف خیر — ضدش حرص است در صف غیر
از لشکر عقل شد مواسات — با منع بود و را معادات
از لشکر عقل شد مودت — وابسته جهل شد عداوت
هم هست وفا ز لشکر نور — ضدش غدر است و هست محظور
طاعت باشد ز خیل ایمان — شد معصیت از جنود شیطان
هم هست خضوع از صف خیر — مانند تطاول از صف غیر
از لشکر عقل شد سلامت — دایم کندش بلا ملامت
حب است مطیع خیل ایمان — بغض است همیشه دشمن آن
صدق است که از جنود خیر است — کذب است که در گروه غیر است

حق است ز خیل لشکر نور — با او ضد است باطل از دور
از لشکر عقل شد امانت — از مجمع جهل شد خیانت
باشد ز جنود نور اخلاص — با شوب عداوتش بود خاص
از لشکر عقل شد شهامت — ضد است بلادت از شآمت
فهم است ز خیل لشکر نور — ضدش باشد غباوة از دور
شد معرفت از جنود ایمان — انکار بود مقابل آن
از لشکر عقل شد مداراة — دارد بمکاشفه مماراة
با عقل بود سلامة الغیب — ضد است مماکرة بر از عیب
کتمان باشد ز خیل ایمان — افشا باشد مقابل آن
با نور بود صلوة را ربط — شر بر اضاعه را کند ضبط
صوم است جنود عقل را یار — از لشکر جهل باشد افطار
از لشکر عقل هم جهاد است — با عقل نکول را عناد است
حج است ز خیل لشکر نور — نبذ المیثاق ضدش از دور
هم صون حدیث شد ز ایمان — خصم است نمیمه اش نمایان
از میمنه بر والدین است — از میسره شد عقوق و شین است
از لشکر نور شد حقیقت — مانند ریا ز خیل ظلمت
باشد ز جنود عقل معروف — منکر بتقابل است موصوف
ستر است ز نور بهر تفرج — از لشکر جهل شد تبرج
با خصم تقیه هم ز نور است — در قصد اذاعه اش ز دور است

از لشکر عقل باشد انصاف — از دشمنیش حمیه زد لاف
شد تهیئه از جماعت خیر — ضدش بغی است در صف غیر
از لشکر نور شد نظافت — دارد قذر از رهش آفت
هم هست حیا ز لشکر نور — با او تبرج است دشمن از دور
قصد است هم از جنود ایمان — ضدش باشد همیشه عدوان
راحت باشد ز لشکر نور — با او تعب است دشمن از دور
از لشکر نور شد سهولت — شد دشمن جان او صعوبت
باشد برکت ز لشکر خیر — ضدش محق است در صف غیر
شد عافیت از جنود ایمان — ماند بلا ز خیل شیطان
هم هست قوام از صف خیر — بگزید مکاثره صف غیر
حکمت باشد ز لشکر نور — ضدش باشد هوای مغرور
هم هست وقار زان ایمان — خفت باشد ز خیل شیطان
از لشکر نور شد سعادت — شد دشمن جان او شقاوت
هم توبه بود ز خیل اخیار — با توبه معاند است اصرار
استغفار است از صف نور — ضدش بود اغترار از دور
پیوسته محافظت ز نور است — از تهاونش نفور است
هم هست دعا ز لشکر خیر — استنکاف است از صف غیر
پیوسته نشاط شد ز ایمان — باشد کسل از گروه شیطان
هم هست فرح ز لشکر نور — ضدش حزن است ناظر از دور

باشد

باشد ز جنود عقل الفت — از لشکر ظلمت است فرقت
هم هست سخا ز لشکر خیر — ضدش بخل است در صف غیر
این هر دو جنود خمس و سبعین — بستند بروی هم صف کین
عنوان همین حدیث صادق — با تعدادش نشد موافق
عنوانش هست خمس و هفتاد — تعدادش شد دو کم ز هشتاد
این خلف نه سهو راویانست — تأویل درست آن عیانست
مجموع جنود عقل حاصل — نبود الا بحبر کامل
آن با نبی و وصی است لابد — ثالث قلبی که ممتحن شد
در سایر شیعه ار کتابت — باشد بتفاوت مراتب
هر دل که بود ز دشمن و دوست — تا در سلاح هر دو صف اوست
خواهد بملک دهد ز آلات — یا شکند دهد بدیو بدذات
تکلیف بکارزار اینست — هم معنی اختیار اینست
جنگ است میان این دو لشکر — دین را این شد جهاد اکبر
این جنگ میان نور و ظلمت — آید بظهور تا قیامت
باشد دایم نزاع در بین — تا روز قیامت فریقین
چون عدل خدا بروز دیوان — سنجد همه چیز را بمیزان
از نور وجود اوست جنت — دوزخ بود از جنود ظلمت
کوثر بود از جنود ایمان — آتش بود از جنود شیطان
فی الجنة و فی السعیر اخبار — کرده همه را ز آخر کار

فرقت بفتح فا از دوستان جدا گردیدن ب
فریق فی الجنة و فریق فی السعیر ب

ایمان بجنان شود مسلّم — کفر است مخلّد جهنّم
آنرا که دلش ملک سیاه است — در صف جنود خیر شاه است
او بیخبر است ودر مقامات — آید بظهور از و کرامات
هر چند کرامتش بود فاش — عجبش نخورد فریب اوباش
هرگز نزند ز خویش لاف او — هرگز نشود مرید باف او
آنرا که جنود شر بود بیش — او هم شاه است در صف خویش
دیوی ز سران لشکر شر — بر تخت دلش شود مصدّر
پیوسته کند بحیله و ریو — در پیکر او نفوذ آن دیو
دیوش چو بچرخ و وجد آرد — کافر خودرا ولی شمارد
غافل که همان سماع و آن شور — از جانب ظلمت است نه نور
آری رقّت ز نور شد شاد — از شیطانست داد و فریاد
نصّ است که از سماع قرآن — فریاد و فغان بود ز شیطان
وجدی که ز صرع در سماع است — کشفش از دیو استماع است
دیوش چو دهد خبر ز ماضی — کرد دهمان فریب را ضی
گوید که ز غیب آگهم من — هم صاحب کشف این رهم من
می پندارد ز صافی دل — او راشده علم غیب حاصل
پیوسته بدستیاری دیو — خرق عادت نماید از ریو
بی بال بزور دیو مکروه — پرواز کند ز کوه تا کوه
کارش همه جام پیدا بافی است — گیرم که جنید و بشر حافی است

تقطیع سماع وچرخ طامات

نقل ایست طریقه اش موثّق — از نور ششم امام برحق
یعنی صادق امام سادس — از روز ازل وصیّ خامس
راوی گوید بطیّبه روزی — میگشتم خوش بدلفروزی
آن روز عیان چو شاه انجم — شد نور ششم امام مردم
در کوچه بعرصه رسیدم — غوغا و هجوم خلق دیدم
دیدم که جماعتی شده جمع — مانند فراش بر سر شمع
چون پیش شدم که کردم آگاه — زان مجمع خلق در کد رکاه
دیدم ز هنود نیم جانی — جلدیست بروی استخوانی
از بسکه ز کفر گشته مرتاض — بودی خشک و سیه چو مقراض
با ناخن و موی پیچ بر پیچ — جز قیطه نداشت درمیان هیچ
دیدم که میان خلق بسیار — افتاد بچرخ وگشت دوّار
تنّون زنان چو دیو وارون — از خاک بلند شد بگردون
در معرکه کرد چرخ تا شد — دیدم که بلند بر هوا شد
آن خشک ضعیف بی سر و پا — بر شد بهوا سر نیزه بالا
بی پر بهوا نموده پرواز — آمد به نشیب از هوا باز
دیدیم مکرّر این ادا شد — جایش که خاک و که هوا شد
زان کار که بود خرق عادت — حیران بودند آن جماعت
دیدم که از آن فسون و تزویر — گشتند بسی مرید آن پیر

بعضی گفتند از ریاضت … شد صاحب معجز و کرامت
بعضی گفتند از تزهد … کوشید و زجمع اولیا شد
بعضی گفتند هست این فن … آسان زخلاف نفس کردن
بسیار زرش زخلق بسیار … دادند ز درهم و ز دینار
آن زرها را گرفت و در دم … آن معرکه را شکست درهم
از کثرت خلق سوق و میدان … زد بر طرفی و شد گریزان
چون صیادی که از رهٔ شید … دانسته گریزد از پی صید
آن پیر رم از عوام میکرد … رم کرده مرید رام میکرد
راوی گوید چو از تحیر … دیده دل و چشم خلق را پر
چون ذره شده شتابان … تا درگه آفتاب تابان
یعنی صادق وصی مطلق … از دوزاذل امام برحق
چون بر در شاه دین رسیدم … مولا راهم شگفته دیدم
فرمود که در زقاق و بازار … آیا چه خبر بود زاخبار
گفتم سر من فدای پایت … دانم زالست رهنمایت
امروز زمردکی فلان جا … بس کار شگفت شد هویدا
گفتم با مام آنچه دیدم … هم آنچه بگوش خود شنیدم
مولا گفتا که این عجیب است … پروازز آدمی غریب است
هم گفت که رو روان ببازار … او را بپیش امام باز آر
از آمدن ار ابا نماید … خود را بطمع گدا نماید

تطمیع کن و بشوق دینار … زودش بر نزد امام دین آر
تا من هم از آن عجب نمودار … سازم همه خلق را خبردار
راوی گوید بامر عالی … گشتم بسیار در حوالی
در گوشه کنار گشته بسیار … تا یافتمش میان بازار
دیدم که بجا رسو نشسته … گردش اوباش حلقه بسته
با لطف و ملایمت شدم پیش … چون بر در خواجه مرد درویش
گفتم شخصی است از کریمان … جودش همه دردهاست درمان
بشنیده کرامت فن تو … بیتاب شده بدیدن تو
گر لطف کنی و با من آیی … این فضل و هنر باو نمایی
ممنون باشیم و در تلافی … کوشیم چنانکه هست کافی
از دولت آن کریم کامل … بسیار شوند شاد و خوشدل
راوی گوید که مرد دوار … از مژدهٔ زر شگفت بسیار
برخواست بپا و گشت راهی … با من سوی حجت الهی
از خورد و بزرگ خلق بسیار … از دنبالش شدند بسیار
با جوکی و آن جماعت از راه … حاضر چو شدیم نزد آنشاه
دیدیم همان امام ابرار … رو کرد بسوی مرد دوار
فرمود که بهر خاطر ما … بنمای بما هم آن تماشا
دارند تمام حیرت از تو … دیدن دارد کرامت از تو
راوی گوید ز حرف مولا … دیدیم بچرخ آمد از جا

تطمیع

اوباش مردم بیسروپا را گویند

آمد بسماع و وجد و پرواز   چون معرکه‌گیر خرقه انداز
تنوره زنان چو دیو مکار   افتاد بچرخ و گشت دوار
در چرخ زدن شد از همانجا   بر اوج چهار نیزه بالا
در اوج ببی سماع کردی   بس لعب که اختراع کردی
یک چند گرفته اوج پرواز   آهنگ نشیب کرد او باز
چون خلق همان ز دیدن آن   باز از دل و جان شدند حیران
مولا فرمود بار دیگر   خوبست که این کنی مکرر
کاین هنر تو یافت تکرار   حیرت خیزد ز خلق بسیار
راوی گوید ز حرف مولا   باز آن جوکی برآمد از جا
با وجد و سماع و چرخ و پرواز   آن زاغ بسوی اوج شد باز
تنوره زنان دلیر و چالاک   شد باز بلند سوی افلاک
چون باز بلند شد بانجم   دیدیم امام جن و مردم
یکتا زد و نعل خویش فی الحال   سر داد بسوی او ز دنبال
دیدیم که نعل صاحب اعجاز   چون باز گرسنه کرد پرواز
چون باز گشوده نعل هم پر   زان زاغ شدی دو نیزه برتر
آن نعل روان بزودی زود   مانند عقاب خشم آلود
دیدیم بصد هزار تندی   با خشم تمام از آن بلندی
بر جانب زاغ گشته پران   شد بر سر او طپانچه کوبان
والله بجد و جهد بیحد   بر کله او طپانچه میزد

آن

آن هندو را بخواری خوار   بگرفت بباد پای افزار
هندو کم کرد راه پرواز   چون زاغ که عاجزش کند باز
کو بزدن زدن ز افلاک   خوارش افکند بر سر خاک
پیچید بخود مشوش افتاد   گفتی مو پیی بآتش افتاد
افتاد بخاک کج و مضطر   چون پیش عقاب مرغ بی پر
دیدیم همه که گشته عاجز   دلباخته بیدل از مبارز
راوی گوید که گفت مولا   یکبار دگر ببر ببالا
گر بار دگر شوی تو راهی   بخشم بتو آنقدر که خواهی
گر بار دگر شوی سوی اوج   گردت ز مه بریزند موج
راوی گوید ز حرف مولا   آن مرده نرفت دیگر از جا
جزم همه شد که مرد دوار   از ضرب طپانچه رفته از کار
زانسان شده بود کج و عاجز   گفتی که دمی نداشت هرگز
هر چند ملامتش ز هر سو   کردند نجا نخواست هندو
راوی گوید که گفت مولا   دورش سازید زود از اینجا
هم گفت ملازمان سرکار   بخشند بوی دویست دینار
آن زر چو بدامنش شمردند   گفتی جانش بتن سپردند
برخیز اندش هجوم اوباش   از جاش بصد هزار غوغاش
شد زاغ ز باز جسته مضطر   افتان خیزان بجانب در
راوی گوید چو رفت بیرون   آن زاغ شکسته بال محزون

روکرد امام سوی مردم   آن بحر ز لطف در تلاطم
فرمود که حیله بی سبب نیست   از فتنهٔ دیو این عجب نیست
هست این جوکی ز مردم زط   بروی شده دیو را تسلط
دیوی کرده نفوذ در وی   این خر دودش چو سایه از پی
خواهد بسماع و چرخش آرد   خواهد خر عاجزش شمارد
سازد گاهیش پیر ارشاد   دعوای ولایتش دهد یاد
گاهی کندش بوجد عاشق   گاهی کندش بکفر ناطق
گاهی بردش باوج عزت   گاه افکندش بخاک ذلت
گاهی دهدش خبر ز ماضی   گردد جهلش بکشف راضی
گاهی بصور شود ممثل   گوید ملکی است گشته مرسل
گاهی هوا بحیله و ریو   پرواز کند بقوت دیو
بسیار ببال دیو مکروه   پرواز کند ز کوه تا کوه
القصه که روز و شب خراوست   پیوسته ملازم در اوست
هر هر که کرد کفر شیطان   آن خر بودش مطیع فرمان
راوی گوید که باز فرمود   آن حجت کردگار معبود
آن دیو که چرخ در هوا زد   چون نعل منش طپانچها زد
از بیم طپانچهٔ مکرر   زد دیو نفوذ کرده بر در
آمد از خر بزیر شیطان   خر ماند بجا چو شخص بیجان
آن زاغ که جلد بود و جوال   از بیم عقاب ریخت بال

راوی

جوّال یعنی جولان کننده

راوی گوید که باز فرمود   آن حجت ذو الجلال معبود
زیشان هبل و صنم تکلم   کردند همیشه پیش مردم
از گفت و شنید آن دو شیطان   حیران بودند بت پرستان
جستند قریش از آن تنطق   بر سایر مشرکان تفوق
آن روز که بحر لطف مواج   از دوش نبی نمود معراج
تشریف بدوش مصطفی برد   تا آن دو بت طلا شود خورد
دیدند هم دو دود پیچان   از کام همان دو شخص بیجان
پیتاب ز بیم قهر حیدر   از پیکر بت زدند بر در
فرمود نبی که این دو تاریک   کز بیم وصی شدند باریک
آن یک هبل و یکی صنم بود   در نطق جماد متهم بود
نطق دو طلا از آن دو دیو است   رسوا است هر آنچه مکر و ریو است
تا عالم در درود معبود   بر نور نبی و آل معهود
هم لعنت حق جهان جهان باد   بر آنکه ز شرع دور افتاد
مجذوب بابن حدیث روشن   جز مست همان عقیدهٔ من
هر چند خبر بود موثق   اما مصداق آن بود حق
امثال و نظایرش کثیر است   شاهد رقص مرید و پیر است
پا کوفتن و سماع و تصفیق   از دیو لعین بود بتحقیق
هرگز ز هداة دین انور   هنگامهٔ وجد یافت نزد سر
از هیچ پیمبر و امامی   از چرخ و سماع نیست نامی

هبل بفتحتین وصنم اسم دو بت است که در خانه کعبه قریش نصب کرده می پرستیدند

تصفیق دست بر هم زدن است

هداة در راه نماینده جمع هادی است

آری آیین جاهلیت   با چرخ و سماع داشت الفت
قرآن ز زبان کعبه حاکی   از تصدیه و مکاست شاکی
یا کوفتن و صفیر و وجدی   شد رسم قدیم شیخ نجدی
گر شبهه شود ترا نمایان   گویی ز اباذر و ز سلمان
در سینه‌شان چه بود آن راز   آندم که رسول صاحب اعجاز
فرمود که آنچه هست مضمر   در گوشهٔ خاطر اباذر
سلمان یابد اگر عیانش   تکفیر کند همان زمانش
هم آنچه ز خلق کرده پنهان   در پردهٔ دل ضمیر سلمان
واقف گر از آن شود اباذر   تکفیر نمایدش برادر
زین شبهه جواب هست آسان   در سورهٔ کهف شد نمایان
موسی است پیمبر اولوا العزم   از خضر چو قتل طفل شد جزم
گر خضر نمی‌نمود تفسیر   میکرد یقین کلیم تکفیر
آن علم که بود خضر را جزم   کی بود علیم آن اولوا العزم
آن علم که خاص خضر را بود   کی شد نقص کلیم معبود
شد سر علوم خالق هوش   بحری ز عجایبات در جوش
اسرار که با مقربانست   حاشا که خیال وجدیانست
صاحب سری که شد مقرب   از شرع همیشه یافت مطلب
آن شیخ که شرع نیست طورش   شیطان آرد بچرخ و دورش
وجدی گوید که مرد خوشدل   در وجد شود بدوست واصل

رقصش

فان الله تعالی و ما کان صلاتهم عند البیت الا مکاء و تصدیة

رقصش بخدا که با خدا نیست   اینها مرض است اشتها نیست

توبیخ تخیلات باطل

بودم روزی شکفته خاطر   در مجمع اهل فضل حاضر
صوفی منشی در آن میان بود   میدانستم ز وجدیان بود
از هر عالم سخن همی شد   کز یاد دگر سخن نمی‌شد
آن وجدی خوش برون کج دل   اما بگمان خویش کامل
سر کرد طریقهٔ تصوف   با شوق تمام بی تکلف
میگفت ز کشف و از کرامات   از رسم سلوک و از مقامات
میگفت ز بایزید و شبلی   وز وحدت دیریان قبلی
دیدم که ز وصف حال منصور   جوشید ز شوق و گشت پر شور
در گشت دل خیال بافش   واجب دیدم بخود نقاقش
گفتم تو که صاحب کمالی   خواهم ز تو رخصت سؤالی
خواهم که ز وصف حال منصور   بس شبهه شود ز خاطرم دور
منصور که دانیش تو پر خوب   ربش دانی تو یا که مربوب
دیدم که بخنده و تطرب   کردی ز سؤال من تعجب
اظهار نمود با تبسم   نقص من و فضل خود بمردم
گفتا عجب است از تو مجذوب   منصور یقین که بود مربوب
منصور ز بحر قطره بود   شد واصل بحر و گشت معبود
دعوای انا الله و انا الحق   حق است و بحق شدست ملحق

توبیخ سرزنش کردن

نقاق بکسر نون و فتح قاف ... کلمه

مربوب یعنی مخلوق

نحر ذبح کردن شیخ منصور

کر قطرهٔ خُرد بی سر و پا   واصل نشده بظرف دریا
کوید بدروغ ولاف انا البحر   باشد مردود واجب النحر
آن قطره که شد ببحر واصل   کر کشت بآن کلام قایل
حق است و مطابق است دعواش   کی دانیمش جدا ز دریاش
کر آهن سرد کفت انا النار   کذبست سرش بکوب چون مار
فولاد که تفته شد در آتش   هم کشت ز پای تا سر آتش
چون فاش بکوید او انا النار   از جهل و عناد باشد انکار
دریا شده قطره آنچه کوید   دریاست نزاع او که جوید
ناکشته ببحر قطره واصل   دعواش بود دروغ و باطل
آتش نشده هم آهن سرد   میلافد و نرم بایدش کرد
فولاد چو کشت محض آتش   از دعوی او مشو مشوش
از وی همه کار آتش آید   سوزاند و فضل دی خوش آید
منصور و انا الحقش بفریاد   آن قطرهٔ واصل است و فولاد
چون وجدی ما جواب این کفت   آن دعوی را ز کفر دین کفت
دیدم که بفضل خویش بالید   چون فضل نبی بوحی و تأیید
کفتم دعوای فاش منصور   چون سر نزد از رسول پرنور
اقرب ز رسول کیست با دوست   سرخیل همه مقربان اوست
بایست که شان مصطفی هم   رسوا زند این ندا بعالم
در کوچه و شهر و کوی و بازار   ساز د سخن انا الحق اظهار

باز آن وجدی ز کفتن من   سر کرد تبسم و شکفتن
دو کرد بمن دلیر و خوشحال   چون با طفلی یکی کهن سال
کفتا هیهات ظرف منصور   کی بود بوسع ظرف آن نور
آن حوصله کان رسول را بود   کی داشت کسی ز خلق معبود
در سلك عباد حق تعالی   چون بود دل رسول دریا
آن راز نهان بحر توحید   در بحر دل رسول کنجید
منصور چو تنك بود ظرفش   لبریز ز سینه کشت حرفش
اسرار نهان بحر توحید   در قطرهٔ تنك دل نکنجید
دریا دریا محبت و نور   سرشار شد و فکند آن شور
در قطره کند چو بحر منزل   اسرار نهان فتد بساحل
عالم عالم محبت و شور   دادند بظرف تنك منصور
از آتش تند چون زد او جوش   دیکی ز تنکی فکند سرپوش
اینست که آن بدوست ملحق   پیوسته بحق زدی انا الحق
این کفت و همان زد قت حرف   بس ناز و تبسمش که شد صرف
کفتم باوی که باش با من   اما خواهم جواب روشن
با من تو بکو که بحر آن نور   کز شورش اوست شور منصور
یا آن ناری که آهن سرد   خود را ز وصال او چو او کرد
آیا آن نور یا همان نار   هست او عدل و حکیم و مختار
یا آنکه ازین سه وصف عاریست   با ظلم و سفه خدا و باریست

کفتا حاشا که ظالمست او حقا که قدیر و عالم است او
کارش همه حکمت است و داد است انیم بحکیم اعتقاد است
آنرا که نه اعتقاد اینست تکفیرش کن که شرط دین است
کفتم خاکت بسر بأین جهل از جهل نمودت این سخن سهل
اندیشه چرا نکردی ای شوم کز حرف تو کفر تست معلوم
اقرار باختلاف کردی بر کفر خود اعتراف کردی
بر کفر خود اعتراف کردن تکفیر تو کرد فرض بر من
دیدم که زجا شد و بحضار کفتا بچه کفر کردم اقرار
کفتم با وی که رو بمن کن فکری به کفر خویشتن کن
الحال کنم بجمله روشن کفر تو بحجت مبرهن
با حرف تو هم که کردی اقرار بی واهمه در حضور حضار
شد حوصله نبی و منصور مخلوق حکیم خالق النور
ظرف دل هر دو کار او شد مخلوق باختیار او شد
هم خالق هر دو هست بی شک عالم بکشاد ظرف هر یک
عالم بکشاد ظرف آن نور ز انسان که بضیق ظرف منصور
دانسته بظرف هر دو طاقت افکند برون ز حد محبت
بر هر دو ز لطف و رحمت خود القا کردی محبت خود
یکجا بکنجید و کشت سر داش یکجا لبریز کشت و شد فاش
میدانستی که کنجد آن راز در حوصله تمام اعجاز

هم دانستی که ظرف منصور لبریز شود ز شوق آن شور
هم کفت عیان بصاحب شرع بهر نسق مراتب شرع
جز من هر کس زند انا الحق او مرتد و کافر است مطلق
در شرع بود سزاش کشتن هم نار مخلد است مسکن
حرفش لافست و بی فروغ است دعوای انا الحقش دروغ است
البته ز کشتنش مکش دست ماواش جهنم است پیوست
این امر بقتل چیست ظاهر آن وحدت وصل چیست در سر
منصور اگر نبود مرتد تعیین ز حکیم چیست این حد
منصور اگر نبود مردود کی کشتن و سوختن سزا بود
کر مرتد واقعی است منصور مرتد بیقین ز حق بود دور
مرتد بخدا که با خدا نیست و ز لعنت حق دمی جدا نیست
یا قول حکیم را بدان زور یا قایل شو بکفر منصور
یا موجب دان خدای خود را یا قایل شو بکفر خود را
یا حکم حکیم را سفه دان یا مذهب خویش را تبر دان
کر امر بقتل مکر و ریواست کی کار حکیم کار ریواست
حاشا که حکیم عدل ذوالمن کارش باشد فریب دادن
یا نسبت جهل ده بعالم یا عادل را شمار ظالم
یا قایل شو بظلم داور یا راضی شو بکفرت ای خر
یا بی اصل است قتل و آن حد یا حلاج است جزم مرتد

زور یعنی دروغ

بارزت سازم بحجت آگاه تا خوب بکفر خود بری راه

دانسته دو ظرف کردن ایجاد این کوچک و آن ز وسع دلشاد

دانسته بهر دو لطف کردن اسرار بهر یکی سپردن

هم دانستن یکی کشاد است آن ظرف دگر تنگ نهاد است

هم دانستن که آن کند صبر ~~کاهل جهنم است آن کبر~~

پس وز نمودن نظرف صابر کز ظرف دگر چو بشنوی سر

البته زکشتنش مکن صبر کز اهل جهنم است آن کبر

جز قتل نباشدش دگر حد در نار مخلد است مرتد

انکار نه شیوهٔ حکیم است افعال حکیم مستقیم است

حاشا که سفیه هم کند این کی گفت حکیم کفر را دین

هرگز بحکیم این روا نیست اینها بخدا که از خدا نیست

شرعی است خدا قرار داده راهی است بلطف خود کشاده

این راه که شرع خاص و عام است هم بر همه حجتش تمام است

حکمش خاص جماعتی نیست گر هست ز خاص حجتی نیست

گر حجت هست خاص را بتل منصور چرا است واجب القتل

درشرع بود که هر که بی دا لحمی بخورد سه روز عمدا

ایمان دلش یقین ضعیف است البته که عقل او خفیف است

چل روز اگر باین صفت ماند باید که بگوش او اذان خواند

یعنی که نفوذ کرده شیطان از صوت اذان شود گریزان

روشن شو این خبر نماید کز چله نشین چه کفر زاید

درشرع

درشرع بود که گفت معصوم شمار مکر سه چیز را شوم

اوّل آن اسب بد شکون است کو جلف و لگد زن و حرون است

دوم زنک عقیم و اِلـه در خانه حصیر کهنه زو به

ستیم بود آن سرا که تنگ است در شرع سرای تنگ ننگ است

شوم است سرای تنگ لانه تا خود چه رسد بچله خانه

از حیرت آنجواب محکم دیدم وجدی شکست درهم

عاجز شد و سر فکند در پیش پیچید چو مار رشته برخویش

دیدم که خزید و رفت از کار چون خر که بگل شود گرفتار

جستم از جا دلیر و مسرور چون شیر بگاه صید خرگور

لله زدم بقصد کشتنش چون گرز بهامه چند مشتش

هر مشت که میزدم بفرقش گفتی حسن بود و مشته برقش

از صدمهٔ چند مشت یکدست شیطان نفوذ کرده اش جست

او نیز ز بیم صدمهٔ چند چون دیو خلاص گشت از بند

برجست و گریخت پا برهنه چون دزد ز پیش تیغ شحنه

کردند چو زد حریف بر در حضار ربآفرین من سر

گفتند همه ز درد دینت کردند ملایک آفرینت

دینی که در او ولی است ملحد لعنت کندش یقین موحد

دینی که یکیست صلح و جنگش لعنت بر این ظرف تنگش

دینی که دو دوست صلح کل فاش شایستهٔ لعنت است دعواش

دینی که یکیست مهر و کینش	لعنت بمشایخ مبلّغینش

دینی که دو رو یکیست هر لون	هم موسی اوست شخص فرعون

لعنت باصول بی ثباتش	تف بر رؤسای مهملاتش

دینی که نه شرع شد نظامش	لعنت برسوم ناتمامش

دینی که نه حجت است شرعش	لعنت بنظام اصل و فرعش

لطف صمدی ز محض رحمت	معصوم قرار داده حجت

تا حجت شرع باشند و پناه	هم مرجع اصل و فرع باشند

دینی که نشد طریق معصوم	کفر رؤسای اوست معلوم

هر مسئله اصل یا که فرعست	معیار ز ره‌ش نظام شرعست

حکمی که ز شرع بر کنار است	نقدیست که قلب و بدعیار است

جز دین تمام نیست این شرع	مخصوص عوام نیست این شرع

کی بهر خواص خاص شد ان	شان احد است ازین منزه

آری آری نجات خاصست	هفتاد و سه را یکی خلاص است

هم حجت آن یکیست معلوم	او را سند است قول معصوم

با سایر آن سند کدامست	اجماع مگو که ناتمامست

اجماع که حکم آن بود حق	با فرقهٔ حق بود محقق

از کل فرق سند چو جویند	تا بهر نجات خود چه گویند

هر چند سند کنند معلوم	که هست یکی چو قول معصوم

ناموس خداست شرع انور	باید سندش بود مقرر

معصوم اگر سند نباشد	هفتاد و سه فرقه بد بنا شد

وجدی که ویدا یکیست مجموع	گردید سرش ز چرخ مصروع

مصروع اگر نگفته گودن	با حجت حق چراست دشمن

گر گفت که نیست با کسم جنگ	ملزم کندش بریدن رنگ

زنهار و هزار بار زنهار	این حجت حق بگوش خود دار

فرداست که گشته‌ایم محشور	هفتاد و سه را یکیست مسرور

معصوم چو حجت میانست	مسرور در آن میان عیانست

شیطان چون دید که پیمبر	گردید زمانه پر منور

ادراک و شعور شاه و درویش	نسبت بزمان پیش شد بیش

دانست که کم کسی ز پستی	مغرور شود به بت پرستی

تدبیر طریق و حیلهٔ آن کرد	فکر عجبی درین میان کرد

تا از ره آن خیال باطل	گمراه شود خیال فاضل

از راه عبادت و ریاضات	اما بفنون اختراعات

آورد همان طریقه را پیش	تا آن قوم حزین دلریش

چون کیج و کرسنه مست کردند	لا بد همه خود پرست کردند

هر یک ز ره خیال باطل	خود را دانند بخویش واصل

غافل که بحجت مبرهن	واصل بجهنم است کودن

نص است که نص نسبت خاص	آن سورهٔ پر فتوح اخلاص

نازل شده در خدای دانی	تا آدم آخر الزمانی

در معرفت خدای عالم / بیجا نزند برأی خود دم
آن سورهٔ نسبت خدا را / سازد سند دل خود آرا
آن سوره میان فکر بسیار / باشد محک نقود افکار
کز اول و آخر از محامل / در فکر دهد بوجدیان دل
لم یولد و لم یلد بفرسنگ / بر کلهٔ کجشان زند سنگ
با این همه رهنمای معصوم / آیین دگر یقین بود شوم
با شوکت انتظام این شرع / کشاف رموز اصل و هم فرع
باشان چنین نظام انور / کفر است یقین طریق دیگر
کفر است رهی که از خدا نیست / معصوم نگشته رهنمائیش
چون چرخ و سماع وجد معصوم / در هیچ کتاب نیست معلوم
در هیچ زبان از آنچه مرویست / حرف سر ذکر کوی او نیست
آن پیر که بر خلاف معصوم / وجدی کندش طریقهٔ شوم
البته که مرتد است آن پیر / در نار مخلد است آن پیر
پیری که نه راه شرع پوید / البته رضای دیو جوید
در منهج شرع پیر و دستور / کافیست همان دوازده نور
دین مهر دوازده امامست / مهدیست که دین باو تمام است

آینهٔ دلکشای اعجاز

نقلیست مصحح و محقق / از حجت دین امام برحق
آن هشتم اهل بیت اطهار / از روز ازل امام ابرار

مولا

مولا و امام جن و مردم در مشرق شرع شاه انجم
راوی گوید که در بخارا / بودم بنشستن آشکارا
در ترکستان میان جمهور / بودم بهمان ضلال مشهور
سنی بودم بصد تعصب / بودم ز تعصبم تطرب
آبای مرا هم آن طریقت / مانع شده بود از حقیقت
فضلم از بسکه بود مشهور / بودم سند طریق جمهور
تا آنکه ز علم شد تلذذ / میکرد ز فضل من تلمذ
بودم بفضیلت و تفنن / قانون طریقهٔ تسنن
از من بودی مشیدآلت / ارکان قواعد ضلالت
بودم در بلخ و در بخارا / در فضل وحید آشکارا
کس را انکار من نه حد بود / حرفم بر فاضلان سند بود
علم کردی بفضل ممتاز / در هر بحث مخالفین باز
بودم بغرور خود معارض / با علم ائمهٔ روافض
از هر حرف امام شیعه / بودم خصم تمام شیعه
هر حرف که می شنیدم از دور / بودم ز جواب خویش مسرور
فضلم بتجملات باطل / میگفت جواب آن دلایل
اما گاهی ز عجز فکرت / بودم حیران حرف حجت
حجت بنظر ندیده بودم / اما حجت شنیده بودم
گاهی ز دلیل بی‌نهایان / عجز نظرم نداشت پایان

تلمذ یعنی شاگرد شدن و استفاده کردن ب
جمهور بمعنی یعنی جمیع خلاصهٔ آن طایفه بیخ ب
مشید بر وزن مقید یعنی محکم ب
وحید یعنی یگانه ب
تجمل حیله کردن بیخ ب

کاه از سخن امام شیعه
فکرم میکشت دام شیعه

هرچند تعصبم مصر بود
کاهی بفضائلهم مقر بود

فکرم که نبود بی تعصب
کاهی میشد پر از تعجب

حاصل که تشیعم زادیان
میکردم ازین فکر پیچان

میگفتم اگر امام بینم
خود را در دین تمام بینم

یا رد چه شود که رو دهد زو
کز حجت رو برو برم سود

یا حجت من شود مسلط
یا بر همه حجتم کشد خط

راوی گوید باین خیالات
پیچان بودم تمام حالات

سالی ز قضا بخاطر شاد
راه سفرم بطوس افتاد

آن روز ز رهط ولد عباس
مأمون بودی خلیفة الناس

رهط یعنی جماعت

در مرو بعز بخت و اقبال
شه را بودی نزول اجلال

در طوس سه ماه بیش یا کم
بودم با اهل فضل همدم

یکچند که فاضلان آن شهر
بردند ز بحر علم من بهر

آوازه بشهر طوس پیچید
گفتند خلیفه کرده تأکید

در احضار امام تابان
از طیبه بجانب خراسان

طیبه بفتح طای مهمله و سکون یای خاتمه اسم مدینه مشرفه است

یعنی احضار نور هشتم
آن حجت دین جن و مردم

سلطان بحق امام ضامن
نور دل اعتقاد مؤمن

آوازه آمد آمد شاه
پیچید بگوش ماهی و ماه

دیدم که بشهر شور افتاد
آن شور ز راه دور افتاد

ازصیت

از صیت همان امام باهر
دیدم همه را شکفته خاطر

زان شور که در خلایق افتاد
شد سور هلال عید از یاد

سور خوشی کار و شکفتن باغ نیز

آوازه آن امام روشن
شد صرصر تند نخل هر تن

در خلق نماند صبر و طاقت
تا کی رسد آن تمام حجت

دیدم که زبان دشمن و دوست
پر مشغلهٔ مناقب اوست

این گفت بعینه رسول است
آن گفت جمیع را قبول است

این گفت که فضل اوست بسیار
آن گفت که هست بحر زخار

این گفت که در علوم طاقست
آن گفت بفضل او وفاقست

این گفت امامتش عیانست
آن گفت کرامتش ازانست

این گفت که [illegible] فضل آن شاه
آن گفت که شد ز فضلش آگاه

این گفت که [illegible] از وست منفک
آن گفت که را درین بود شک

این گفت که شرع را امامست
آن گفت که حجتش تمامست

این گفت که فضل اوست ممتاز
آن گفت که علم اوست اعجاز

این گفت که شرع را مدار است
آن گفت که لطف کردگار است

دیدم که زبان یار و اغیار
از مدحت اوست نخل پربار

آوازه علم و جود و اخلاق
دیدم که گرفت کل آفاق

دیدم که نگاه کل مردم
شد وقف رخ امام هشتم

دیدم دل پیر یا جوان بود
از مژده مقدمش طپان بود

بودند در انتظار آن شاه
از خون دو نرگس چشم بر راه

هرچند خبر زیاد می شد   مغروری من زیاد می شد
چندانکه خبر چو برق می جست   میگشت غرور و جهل من بیست
از شورش گفتگوی افواه   بیتابم کرد دیدن شاه
خون بود دلم ز شوق دیدن   آرام نداشت از طپیدن
یکلحظه نبود از آن خبرها   جز راه امام در نظرها
گفتند که منزلی نمیبود   کو معجزه عیان نفرمود
از بسکه زمان زمان ز هر تن   میشد خبری عجیب روشن
از هر منزل شدیم آگاه   از معجز قول و فعل آنشاه
هر روز شدی در انجمنها   از معجزات آن سخنها
چون شد خبر نزول آن نور   در راه بیلدهٔ نشابور
گفتند شدند از ره ولا   استقبالی ز خلق آنجا
کز کثرت خلق آن ولایت   تنگی ره بت بر شکایت
گفتند محدثین آن شهر   بردند ز شاه یکجهان بهر
یعنی ز همان حدیث پر سود   کان حجت دین سوان فرمود
تا گوهر آن حدیث را سفت   آخر انا من شروطها گفت
گفتند ز سی هزار سامع   شد ثبت همان حدیث لامع
در هودج از آن امام روشن   تا فاش شد آن حدیث ذوالمن
شد با قلم و دوات حاضر   مرقوم ز سی هزار ناظر
راوی گوید از آن خبرها   وز دیدن شوق آن نظرها

بیتاب

بیتاب نمود شوق شاهم   وقف ره شاه شد نگاهم
خون بود دلم که کی دهد رو   تا فاش شوم معارض او
یا الزامش دهم بهر فن   یا ملزم حجتش شوم من
یا من کنمش خجل با فحام   یا او دهدم بحجت الزام
گر من کنمش بفضل مغلوب   فایز باشم بکل مطلوب
گر حجت او شود محقق   البته که رافضی است برحق
راوی گوید که بودم از دور   پیوسته باین خیال مغرور
مغرور بتکبر کمالات   بودم مفتون این خیالات
پیچیده باین خیال بودم   بر فکر محال میپیمودم
بودم شب جمعه در این فکر   مشغول همین شدم ز هر ذکر
چون برد در این خیال خوابم   سر زد ز دل شب آفتابم
دیدم در خواب کل مردم   مواج چو بحر پر تلاطم
بیتاب ز کوچها دوانند   مجموع بجانبی روانند
مردم همه فوج فوج دلشاد   دارند بر شتاب چون باد
پرسیدم از آن گروه در خواب   کاین مردم را چه کرده بیتاب
بیتابی این خلایق از چیست   منظور شتاب مردمان کیست
گفتند که طوس را پیمبر   گر داشت نبود خود منور
آن بر همه کاینات سید   نازل شده در فلانه مسجد
این خلق باین شتاب و عشرت   دارند ارادهٔ زیارت

این مردم را طواف آن شاه — بیتاب نموده کوم این راه
پابوس همان شفیع محشر — این مردم را نموده مضطر
راوی گوید از آن شنیدن — دل شد دل شخص دل طپیدن
زان مژده دل پسند در خواب — من نیز شدم ز شوق بیتاب
با آن مردم شدم شتابان — چون ذره بسوی مهر تابان
من هم بودم میان مردم — موجی از بحر پر تلاطم
با آن مردم چو پایان راه — طی شد بنجا لطوف آن شاه
ناگاه بمسجدی رسیدیم — آن کعبه و آن هجوم دیدیم
مسجد شده پر سجود ساجد — گفتند اینجا نشسته سید
دیدم شده فوج فوج آن جمع — پروانهٔ بیقرار آن شمع
جمعی داخل شوند ممنون — جمعی آیند شاد بیرون
در خواب همان میان اصحاب — من نیز شدم ز شوق بیتاب
من نیز بعزم طوف سید — داخل گشتم ز باب مسجد
دیدم سید نشسته در صدر — چون ماه بلند در شب بدر
مسجد شده از شعاع آن نور — لبریز ضیا چو مشرق هور
گفتی که هزار ماه و خورشید — از نور نبی بخلق تابید
دیدم شده فوج فوج اصحاب — در سجدهٔ طوف شاه بیتاب
بیتاب همان جماعت طوس — صد صد شده سجده ریز پابوس
من هم بیتاب گشته در خواب — ساجد گشتم میان اصحاب

بیتاب

بیتاب بعجز و استکانت — افتاد سرم بپای حضرت
از سجدهٔ آن تمام اعجاز — درها بر خم نغیب شد باز
از شادی فیض آن تصور — والله دلم ز نور شد پر
خوشحال شدم چنانکه دلخواست — تا کردم سرم ز سجده قد راست
دیدم طبقی است پر ز خرما — در پیش رسول حق تعالی
فی الحال رسول خوش شد و شاد — مشتی ز رطب بدست من داد
تا فیض از آن هدیه بردم — در خواب نهفته اش شمردم
از احسان رسول ذو الجود — هفده خرما نصیب من بود
راوی گوید ز شوق بسیار — بیدارم کرد بخت بیدار
چون با دل شاد و شوق بیتاب — بیدار شدم شکفته از خواب
جز شکر نبود در زبانم — هم غیر درود ورد جانم
تحقیقم شد که فیض آن خواب — فتح البابم شود بهر باب
شد جزم که آن عجیب رؤیا — خیر است برای دین و دنیا
زان واقعه بسکه شد دلم شاد — جز سلطنتم نبود در یاد
تعبیرش بود پادشاهی — میداد دلم همین گواهی
گفتم شب جمعه و چنین خواب — باشد فتح مبین بهر باب
لطف نظر شفیع کونین — البته بود نجات دارین
این خواب که رحمت الهی است — فیض از شرفش یقین که شاهیست
زان خواب چنان شکفته بودم — گفتی که هنوز خفته بودم

راوی گوید سحر وزان الخواب — بگذشته که هین شد در اصحاب
آواز ورود شاه عادل — گفتند بطوس گشت داخل
دیدم غوغای شور مردم — از طوس بلند شد با نجم
تا آن خبر ورود شد راست — بیش از رنگم دلم زجا خواست
گفتم امروز یابد انجام — اندیشهٔ احتجاج والزام
امروز شود بخلق روشن — بحث من ورافضی مبرهن
رفتم در دم زخانه بیرون — امّا بهمان خیال مفتون
دیدم بطریق خواب سابق — از هر طرفی روان خلایق
از جا شده فوج فوج مردم — مواج چو بحر پر تلاطم
چون سیل زکوچها روانند — مجموع بیک طرف دوانند
بیتاب شدم زخلق سایل — کان شاه کجا نموده منزل
گفتند که آن امام سید — نازل شده در فلانه مسجد
از راه رسیده در همانجا — آن مسجد را نموده ماوا
راوی گوید ازان شنیدن — شد باز دلم پر از طپیدن
من هم با شوق بیکرانه — با خلق روان شدم روانه
با آن رفقا چو پارهٔ راه — طی گشت بعزم دیدن شاه
چشمم ناگاه دید بیتاب — آن مسجد را که دید در خواب
دیدم بطریق خواب سابق — غوغای هجوم آن خلایق
فوجی خوشدل شوند داخل — فوجی بیرون شوند خوشدل

همره

همراه جماعتی بصد جهد — من هم داخل شدم بمسجد
دیدم مولا شده مصدّر — والله بعینه پیمبر
والله که بود شکل آن نور — شکلی که بخواب گشت منظور
آن شکل رسول وآن شمایل — کز دیده نگشته بود زایل
از دیدن آن امام تابان — شد در نظرم همان نمایان
دیدم که نشسته چون پیمبر — گفتی شده خواب من مکرّر
در پیش امام از هدایا — دیدم طبقی است پر زخرما
افتادم از نظر بارطاب — والله چنانکه بود در خواب
در دیدهٔ من برب معبود — بیداری و خواب من یکی بود
خوابم چو اثر نمود ظاهر — آن خواب کجا رود زخاطر
از حیرت خواب وآن تماشا — ماندم حیران وخشک برجا
از پرتو آفتاب آن نور — شد ظلمت جهل از دلم دور
یکباره شدم ازان نمودار — در بیداری زخواب بیدار
دیدم حجت بمن تمامست — تحقیقم شد که او امامست
بیتاب بپای شه فتادم — چون سایه بخاک ره فتادم
در بیداری چنانکه در خواب — شوقم بسجود رفت بیتاب
بیتاب سرم بپاش افتاد — آن سجده زمن بجاش افتاد
زان سجده چو دور شد تحیّر — والله دلم زنور شد پر
دیدم که غرور وجهل شد پست — خوشحال زدم بدامنش دست

ارطاب جمع رطب [illegible]

مانند نبی امام هم شاد   مشتی خرما بدست من داد
با عجز تمام و شوق بیتاب   تا از مولا گرفتم ارطاب
با دین شمردمش همان دم   دیدیم نه زیاد بود نه کم
هم هفده بود قدر ارطاب   چون لطف رسول و عالم خواب
زان واقعه چون ز روی حیرت   کردم نظری بسوی حضرت
فرمود که جد من ازین بیش   میداد اگر بچون تو درویش
من هم میدادمت زیاده   کافیست تراهمین افاده
راوی گوید که معجز شاه   چون داد نشان خواب دلخواه
شد ظاهر و باطنم تحیر   هم سینه ز نور معرفت پر
تحقیقم شد که او امامست   دینم بولای او تمامست
از لطف توجه امامت   وز قوت معجز و کرامت
یکبارہ ولای جبت و طاغوت   کز پشت پدر شدی مرا قوت
از روی دلم چو گرد برخاست   شد قد خمیدهٔ دلم راست
بیتاب دگر سرم بپایش   افتاد که دید رهنمایش
در سجده شد مرا همه سر   شد سجدهٔ شکر من مکرر
بر خاک رخ نیاز سودم   افروخته رخ زبان کشودم
گفتم حقا که رهنمایی   حقا که تو حجت خدایی
حقا که تویی وصی مطلق   حقا که تویی امام برحق
حقا که تویی بفضل ممتاز   حقا که تویی تمام اعجاز

حقا

حقا که تویی دلیل این راه   حقا که تویی ز راه آگاه
تحقیق که دین اطاعت تست   ایمان نور محبت تست
تحقیق که حجت تمامی   جز مست که هشتمین امامی
این خلعت را چه شکر گویم   این احسان را چه عذر جویم
احسان تو تاج تارکم باد   تشریف یقین مبارکم باد
راوی گوید بلطف معبود   ممتاز چو شد زبانم از سود
بینا شده یافتم هدایت   از دولت نیّر ولایت
از حجت دین چو گشتم آگاه   اول پدرم که داد انشاه
آن حجت دین بلطف حجت   آهسته میان انجماعت
گفتا که حقیقت تولا   باشد ز فلان کسان تبرا
دین مهر دوازده امامست   مهدیست که دین باو تمامست
الحمد لخالق السموات   والشکر لکافی المهمات
عالم عالم درود ایزد   بر سید و آل پاک سید
هم لعنت حق جهان جهان باد   بر کفر و نفاق و ظلم و الحاد

ترجیع مناقب امامت

روزی که فلک بساط آراست   رخصت ز علی گرفت و برخاست
از دامنش آسمان چو گردی   برخاک درش نشست و برخاست
آثار سجود آستانش   از جبههٔ مهر و ماه پیداست
درگاه ملایک آشیانش   تا کنگرهای عرش برپاست

تا قامت سرو او علم شد   در خانهٔ کعبه قبله شد راست
چون ذات خدا که بی شریکست   در باب شناختش غلطهاست
انوار شرایع الهی   از فضل امیر نخل غراست
راهی که نه خضر سالک اوست   چاهیست که آتشش نه پیداست
فردا بانار کویدا آن نور   کاین یك تو بگیر واین یك ازماست
عالم عالم ثنا که گفتند   یکذره ز صد هزار صحراست
دریا دریا گهر که سفتند   یکقطره ز صد هزار دریاست
از جملهٔ معجزات قرآن   گنجیدن شان وصف مولاست
یکباغ ولایتش بهشتاست   در هر دو جهان بهشت ازماست
سررشتهٔ کارخانهٔ صنع   در دست خدا بدست مولاست

روزی که قلم گرفت معبود
لوحش کف مرتضی علی بود

دستی که بدامن علی نیست   بی علت کوری وشلی نیست
یکنام خدا علی است در باب   بی فکر مکو خدا علی نیست
خواهم که نصیروار من هم   کویم که خداست او ولی نیست
آنکس که امام را خدا گفت   بی کفر مذاق حنبلی نیست
از روز ازل امام ما اوست   عهد ازلی جز این بلی نیست
در دیدهٔ گمرهان دلکور   انوار جلالتش جلی نیست
در نه فلك از شعاع مهرش   یکدل نبود که صیقلی نیست

درهشت

درهشت بهشت نیست یکدل   کز نور ولاش منجلی نیست
بی نور ولایتش کرامات   جز حیلهٔ دیو مندلی نیست
هر کز فتوی زهد وغم دور   کز ذکر دلت سیحلی نیست
در حشر چه آورد ببازار   دستی که ز دامنش ملی نیست
سلطان شیعهٔ جنابش   محتاج بتاج وصندلی نیست
گر شیعهٔ او ولی نباشد   در هشت بهشت یك ولی نیست
جیم دو جهان ز خوان احسان   جز بر کف مرتضی علی نیست

روزی که قلم گرفت معبود
لوحش کف مرتضی علی بود

هر فتح که شان مصطفی کرد   پیداست که قدرت خدا کرد
مقراض مثال کفر ودین را   تیغ دو سرش ز هم جدا کرد
در خیبر ودر حنین ودر بدر   تا زور ولایتش چها کرد
درویشی وشاهیش یکی بود   هر کار که کرد خوشنما کرد
با خلق وسخا وضرب شمشیر   هر وقت هر آنچه اقتضا کرد
صحرا صحرا ایلیك خود را   از کفر بری وآشنا کرد
از تیغ دو سر نمونه بود   چوبی که عصا را اژدها کرد
از دولت حرز نام او بود   عیسی که منیه داد واکرد
با خاتم دست او سلیمان   کار دو جهان بمدعا کرد
طرح از دل او خلیل برداشت   آنروز که کعبه را بنا کرد

خواجم نظری
منیه بروزان عطیه موت بی خبر

آن روز که کعبه بود عرشش | یك شیعه نبود او دعا کرد
آن روز که در رکوع معبود | انگشتر خویش را عطا کرد
ما را هل اتی تصدق آن روز | شکرانه تاج انما کرد
با علم خدا بود حسابش | آنها که بدست او خدا کرد

روزی که قلم گرفت معبود
لوحش کف مرتضی علی بود

گر خلق محمدی تمام است | با ضرب علی ظفر تمام است
اسلام قوی به تیغ او شد | فتحش همه جا بجا بنام است
آنرا که محبت علی نیست | البته که نطفه حرام است
صد قرن اگر به سجده ریزی | ما بین در و حجر مقام است
بی دوستی علی و اولاد | یکجو اجرت خیال خام است
طاعت برضای اوست مقبول | ایمان بولای او تمام است
ایمان که اضافه اش باسلام | چون کعبه و مسجد الحرام است
هر چند حقیقتش تولاست | آن مهر دوازده امام است
نص است که شرط آن تبراست | ایمان بی شرط ناتمام است
لعن [illegible] به ز صلوات | طاعت به از این ذکر کدام است
این مسئله محض ادعا نیست | با خاص کجا شمول عام است
با سر خدا که نور مولاست | اوضاع فلك به انتظام است
گردون برضای او زند چرخ | این توسنش از قدیم رام است

تقدیر

تقدیر خدا به ربط آن نور | شیرازه طراز این نظام است

روزی که قلم گرفت معبود
لوحش کف مرتضی علی بود

کس واقف سر این جهان نیست | جز نور علی درین میان نیست
بی نشئه التفات عامش | در قالب کاینات جان نیست
یك منطقه بی نطاق مهرش | در دایره های آسمان نیست
از مرکز خاك تا محدب | یك نقطه ز علم او نهان نیست
در حلقه طوطیان ذکرش | جز نام کریم بر زبان نیست
حسن است نبی علی است آنش | پیداست که حسن غیر آن نیست
یك نور و دو دیده اند سبطین | با نور نظر دوئی از آن نیست
آن نور که شد امام چارم | در پنجم و در ششم جز آن نیست
انوار دل امام هفتم | در هشتم و در نهم نهان نیست
رخشنده چراغ برج عاشر | جز نور زمین و آسمان نیست
از یازدهم عیان شد آن نور | کز دیده نهان شد و نهان [نیست]
روشن کن روز آفتابست | در ابر اگرچه خود عیان [نیست]
در هم شکن طلسم افلاك | جز نیجه صاحب الزمان نیست
بی امر خدا علی نزد دم | بی حکم علی فلك روان نیست

روزی که قلم گرفت معبود
لوحش کف مرتضی علی بود

منطقه کمر مهر و فتح علی مهر که زبند بیرون نطاق
کمر نون هم بنفع بیرون بیرون

در دهر علی است نور انوار … در قطرهٔ علی است بحر زخار

در معرکه اوست شیر یزدان … در حشر قسیم جنت و نار

هر جا که نبی علم برافراشت … او شد کرار غیر فرار

در منقبتش زبان دشمن … با دوست موافق است ناچار

آثار ولایتش هویداست … چون معرفت خدا از آثار

بر گرد درش اگر نگردد … کی دور فلک فتد به پرکار

تا نور محبتش نباشد … کی دل ز خدا شود خبردار

با دوستیش جهان جهان جرم … حاشا که بکس رساند اضرار

بی دوستیش بکعبه رفتن … باشد سر خود زدن بدیوار

آنرا که نه مهر اوست طاعت … از طاعت او خداست بیزار

رضوان خدا اطاعت اوست … خشنودی اوست لطف غفار

مگذار ز دست دامن او … زنهار و هزار بار زنهار

در کار خدا مدار با اوست … با اوست مدار چرخ دوار

از روز ازل بامر معبود … در کار زمانه اوست در کار

روزی که قلم کرفت معبود

لوح خوش کف مرتضی علی بود

فرمود نبی بصد منبر … من شهر علومم و علی در

یعنی که مرا از او بجویید … در دست کسی که ناید از در

در دست و بر دل بادستش … از دامن التفات حیدر

اول بفریب خوش ستانی … بر بام شد و فتاد از خر

ثانی اما نداشت شانی … در کفر و نفاق و فتنه و شر

بوالحکم لنک بد عمل هم … در پیشهٔ کفر ذنب اکبر

از دولت مهر چار ده تن … اندیشه چرا کنم ز محشر

آنم که اگر بر غم سنی … صد سال کشم شراب بر سر

در روز حساب مست و خندان … خود را فکنم بحوض کوثر

یارب بکرمت عطا کن … توفیق زیادتم مکرر

تا هر نفسی بجای آدم … هفتاد هزار حج اکبر

مجذوب سگی است بر در دوست … دلبسته بالتفات قنبر

در هم شکند ولایتش باز … گیرد دل خصم اوست خیبر

بر کردن خصم دین خدا زد … تا تیغ گرفت دست حیدر

روزی که قلم کرفت معبود

لوح خوش کف مرتضی علی بود

در مجمع دوستان حصار اوست … با اصفیا فدایان همیشه یار اوست

با لطف خدا نبی ظفر یافت … دریاب که لطف کردگار اوست

شیرازهٔ کاینات لطف است … سرچشمهٔ لطف بیشمار اوست

او راست بکف عنان افلاک … شاهنشه آسمان سوار اوست

در سلسلهٔ کرم شعاران … آوازه بلند و نامدار اوست

آن روز که با کرم فتد کار … امید دل امیدوار اوست

در مسند منبر سلونی — دانای نهان و آشکار اوست
آن چار کتاب آسمانی — اجرا کن حکم هر چهار اوست
در سورهٔ فتح از یدالله — پیداست که دستکردکار اوست
نوروز که اول بهار است — رمزیست که منشأ بهار اوست
نوروز که عدل شد شب و روز — یعنی شه معدلت شعار اوست
چون نه صدف فلک شکافند — یابند که در شاهوار اوست
چندانکه خزینهٔ خدا هست — در هر دو جهان خزینه‌دار اوست
از حکمت کارگاه کونین — کار آگه کل اختیار اوست

روزی که قلم گرفت معبود
لوح شرف مرتضی علی بود

تا نام علی نبرد آدم — آن توبه نشد قبول در دم
در کشتی نوح ناخدا شد — تا رفت برون سلامت از یم
شد شیعهٔ او خلیل رحمان — این کرد ز آتشش مسلم
تعلیم ده عصای موساست — تیغش بزبان اژدها دم
با نقش نگین او سلیمان — شد صاحب تاج و تخت و خاتم
عیسی که لبش حیات میداد — بی یاد علی نبود یکدم
هر دل که بصدق یا علی گفت — تحقیق درو است اسم اعظم
کافیست نمی ز بحر جودش — اندازه و حد ندارد این کم
روز ازل آنچه داشت بخشید — آن حرف جهل درست و حاتم

از غیر

از غیب هر که داد بخشی — شد کامروای هر دو عالم
اقبال گدائش ننگ دارد — از تاج قباد و مسند جم
جود فلک از سخاوت اوست — در خواه گدای اوست حاتم

در خواه گدا ابن سگ

خود را هکی دو دست خود کن — رو دامن او بگیر محکم
روزی همه دون او رساند — از خوان کرم بکل عالم

روزی که قلم گرفت معبود
لوح شرف مرتضی علی بود

دل با همه شیعیان نکو کن — از صاف دلان سراغ او کن
خورشید صفت نشان مهرش — رو دل بدل آن جستجو کن
آن مهر بهر دلی که یابی — چون من دل و جان فدای او کن
از یاد سگش مباش غافل — خود را بهمین فرشته خو کن
گردی ز در سگش بدست آر — تحصیل دو عالم آبرو کن
از سجده درگهش جبین را — با ماه چو مهر روبرو کن
تا از کرمش شوی خبردار — خود را ز گنه بهانه‌جو کن
ترغیب گناه نیست ای حرف — تحقیق نظر بلطف او کن
چون لعل عمر کنی زبان را — با آب حیات شست و شو کن
یعنی صلوات را بیا پی — سوغات رسول و آل او کن
یکنور بدان دو پیشوا را — با یکجهتی بقبله رو کن
در هر نفسی ز یاد هر یک — خود را بد و جام سرخ رو کن

تا قدر محبتش بدانی   هر چیز که خواهی آرزو کن
هر چیز که در وجود آید   نسبت همه را بدست او کن

روزی که قلم گرفت معبود
لوحش کف مرتضی علی بود

تا خنك سپهر در تك و پوست   میدان ز سوار قدرت اوست
ای خصم برو که بر نیایی   با شیر خدا که سخت بازوست
خورشید صفت شعاع نورش   پیداست بچشم دشمن و دوست
پیوسته جهان دل صفاش   آیینهٔ حق نمای آن روست
بی تربیت شعاع لطفش   یکدانه نبست مغز در پوست
یك سطر ز لوح مکتب او   وا از دل چرخ توی بر توست
از مقدم اوست کعبه ممتاز   هم قبله اش از جهار سو اوست
پیداست نشان شیعه در یاب   صاحب کرم و خلیق و خوش روست
روی شیعه گل سرخ و مهر او رنگ   دل غنچه آن و یاد او بوست
رسواست نشان دشمنش هم   بی شرم و خسیس طبع و بد خوست
بی پرده و پوست کنده گفتند   مغز است علی و این جهان پوست
این خاك که تا نظر کند کار   پا و و سر و دست و چشم و ابروست
فردا که کنند حشر اجساد   چشم همه بر عنایت اوست
چندانکه خزینهٔ خدا هست   در هر دو جهان کلید با اوست
روزی که قلم گرفت معبود   لوحش کف مرتضی علی بود

شاهنشه

شاهنشه

~~تقدیر خدا بربط آن نور   سیر ان نظر از این نظام است~~
~~روزی که قلم گرفت معبود~~
~~لوحش کف مرتضی علی بود~~

شاهنشه ملك لافتی اوست   زیبنده تاج انما اوست
در آینه زار یکجهان دل   آینهٔ قدرت خدا اوست
آثار جلال از و ست مرئی   مرآة جمال کبریا اوست
آن گنج نهان در وست پیدا   گنج است و بگنج رهنما اوست
تنها سر خیل اوصیا نیست   افضل ز تمام انبیا اوست
جبریل ازو سجود آموخت   استاد سر فرشتها اوست
از روز ازل بامر معبود   داماد و وصی مصطفی اوست
در نزد موالف و مخالف   مخصوص بنص هل اتی اوست
در چشم دل خدا شناسان   صاف آینهٔ خدا نما اوست
معمور از و ست بیت معمور   هم صاحب خانهٔ خدا اوست
رمزیست که کعبه گشت مهدش   یعنی محرم در این سرا اوست
اقلیم وفا ازو نسق یافت   سلطان ولایت رضا اوست
با اوست مفاتح مطالب   گنجور خزاین خدا اوست
شمس و قمر و سپهر و قرآن   آن نور که یافت با ضیا اوست
آینهٔ مهر ازو جلا یافت   روشنگر صبح با صفا اوست
او مظهر لطف و قهر باریست   در هر دو جهان مدار با اوست

قال الله تعالى هو الذی جعل الشمس ضیاء والقمر نورا



روزی که قلم گرفت معبود
لوحش بکف مرتضی علی بود

شانش همه مظهر العجایب — کارش همه مظهر الغرایب
او رایت لافتی برافراشت — او بود مفرق الکتایب
در مسند سبز پیمبر — اول ز الست اوست نایب
یک چشم زدن نبود هرگز — از عز حضور دوست غایب
فرمان نبی بیکجهت برد — در روز سرور و در نوایب
او بود که شد ز پادشاهی — مشغول باعظم مصایب
وابسته بذیل رحمت اوست — امید دل اثیم و تایب
آن دل که باو نبسته امید — البته ز رحمت است خایب
با خلق تو هرا و بمیثاق — شد فرق اخابث و اطایب
در ذکر خدا بیاد او باش — اینست طریق فکر صایب
با شیعه او عداوت و کین — آخر بخدای اوست آیب
انکار ولاش کفر بخل است — بخل است سر همه معایب
در طاعت او برید گردون — در سیر بود سریع و دایب
تقدیر بنام او رقم زد — اظهار جهان جهان عجایب

روزی که قلم گرفت معبود
لوحش بکف مرتضی علی بود

استاد ازل خدای یکتاست — لوح و قلمش علی اعلاست

بشنو که چسان نگاشت ایزد — این نقش بدیع را که میخواست
جز ذات خدا نبود چیزی — چون خواست که این رقم کند راست
از نور خود آفرید یک نور — آن نور محمدی و مولاست
آن نور ثنای دوست میگفت — چندانکه خدا بعلم خود خواست
تا آنکه دو شعبه گشت آن نور — شد کار محمد و علی راست
آن تا علم نبوت افراخت — این معرکه ولایت آراست
نور همه انبیا که هستند — دریا دریا ازین دو دریاست
چون بود نقیض نور ظلمت — ابلیس لعین بکینه برخاست
جنگست میان نور و ظلمت — ظلمت ز چپ است و نور از راست
شد لشکر عقل ربع سیصد — هر یک ضدش ز جهل رسواست
یک یک همه از کلام معصوم — در طی کتاب عقل پیداست
این جنگ میان نور و ظلمت — تا فتنهٔ رستخیز برپاست
با هر دو فریق از آخر کار — فی الجنة فی السعیر گویاست
از لشکر ظلمت است دوزخ — عمر ابد و بهشت از ماست
القصه هر آنچه کرد مولا — فرموده کردگار یکتاست

روزی که قلم گرفت معبود
لوحش بکف مرتضی علی بود

تم بعون الله وحسن توفیقه وصلی الله علی محمد واله الطیبین المعصومین الطاهرین اللهم اغفر لجمیع المومنین والمومنات ...

